

» ان زمان که در آغوشم خود را پنهان کردی...

فکر مرا نکردی؟

ان زمان که با بوسه ایی بواشکی...

مرا در جای میخکوب کردی...

فکر مرا نکردی؟

آن زمان که دلبrij هایت...

چشم‌انم را در پی ات کشاند...

فکر مرا نکردی؟

من..

از همان لحظه که دیدمت...

خنده های شیطنت بارت...

قلب خسته ام را به تپش وا داشت...

بیش از این خرابم نکن دیوانه...

من پیش از اینها دیوانه ات بودم...

یاد چیزی افتادم...

راست است که میگویند...

دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش اید... «

(ناز_مرجان)

روزی من فقط یک اسم بودم در کنار نام پدرت...

یک تَن بودم در کنار قاب عکس کودکی ات...

یک آغوش امن بودم در کنار دَد گفتن ات...

حالا که...

بزرگ شده ایی...

خانوم شده ایی...

دلبر شده ایی...

زنانگیت را به رُخَم میکشی...؟

به رُخِ من؟

پس خوب گوش کن!...

صدای قلبم را میشنوی...؟!

من از همان روز...

که با نگاهی ترسیده خیره ام شده بودی ...

بیچاره ات شدم...

بیش از این بیقرارم نکن...

(ناز_مرجان)

من عاشقت شدم!

چه دلت بخواهد

چه نخواهد

تو مال منی

به چنگت میاورم

به هر طریق ممکن و غیر ممکنی

که حتی تصورش را هم نمیکنی

این را به تو قول میدهم:)

با من نجنگ دلبر جان...

این بازی یک سر بردارد

ان هم منم نه تو...

شک نکن...

تنها کاری که باید انجام دهی

میدانی چیست؟

بافتن گیسوی من ...

(ناز_مرجان)

۱

- من دیوونه‌ی این نگاهت... این چشمات... این برق لباتم مستانه. مستانه تو رو دیوونه وار دوست دارم.

لبخند به لب آورد. با تک تک کلمات مرد پیش رویش، دلش ضعف می‌رفت. چقدر دوست داشته شدن شیرین بود. چه لذتی داشت. می‌توانست بر فراز آسمان‌ها پرواز کند. می‌توانست بال بگشاید و به اوج آسمان‌ها برود. حق با فرشته بود، شنیدن این کلمات از زبان یک مرد لذتی وصف ناپذیر داشت.

پلک زد. مرد دست پیش برد و دستش را بین انگشتانش کشید. سر نزدیک کرد. می‌توانست تک تک نفس‌هایش را احساس کند. می‌توانست از حرارت وجود مرد بسوزد.

لبهای مرد زیر چانه اش نشست. چشم بست. حرکت لبهای مرد زیر چانه اش را احساس کرد و صدای مرد را که زمزمه زد: من فقط تو رو دوست دارم.

خندید. صدای خنده هایش اوج گرفت. دوست داشته شدن شادش می کرد.

مرد ادامه داد: میخواهم با تو باشم.

زندگی برق می زد. همه چیز زیبا بود. در پشت پرده چشمان بسته اش رهایی را احساس می کرد. گفته بود میخواهد با او باشد. چه لذتی داشت با او بودن. چه شیرین بود با او بودن. می توانست کنار او باشد. در آغوشش باشد!

مرد لب زد: زندگیم...

«جونم» کشداری تحویل مرد داد.

مرد لب زد: عشقم...

«هوم» کشدارش اینبار جایگزین جانم شد.

مرد لب زد: مستانه...

نفس کشید هوای آزاد پیچیده در درختان جنگل را...

اما...

نام مستانه باز هم تکرار شد. اما نه از زبان مرد. خود را کمی عقب کشید. مرد دست دورش انداخت و بیشتر به آغوش خود نزدیک کرد. اما نگاهش چرخ خورد. در جنگل سرسبز بین درختان...

نام مستانه اکو شد در بین درختان. کسی صدایش می زد. نام مستانه را مرد پیش رویش بر زبان نمی آورد این صدایی آشنا بود که در بین درختان می پیچید.

نگاهش را به مرد دوخت... مردی که هیچ تصویری از صورتش نداشت. مردی که حال مثل مه ای
محو می شد. دستش را برای گرفتن مرد بالا برد اما دستش از بین مه سیاه رنگ به جا مانده از تن
مرد گذشت و پایین آمد.

باز هم نام مستانه تکرار شد. چرخی به تنش داد. چرخ زد و تمام درختان را از نظر گذراند. به دنبال
مرکز تکرار نامش می گشت. کسی صدایش می زد...
مرد محظوظ بود. مردی که دوستش داشت.

باز هم نام مستانه....

با هراس تکان خورد. به دور خود...

چرخ زد...

آسمان آبی چرخید...

چرخ زد...

جنگل سبز چرخید...

چرخ زد...

آسمان چرخید...

مستانه های اکو شده بلند تر شد.

رها شد...

در سیاه چالی عمیق که او را به قعر می کشید. اما حتی در این لحظه هم می توانست صدای مستانه
گویان را کاملا بشنود.

با وحشت تنش از تخت کنده شد و راست نشست. چشم گشود و به کمد آبی رنگ خیره شد. به
برچسب سفید برفی روی آن...

ولی در حال گذر از برابر در باز هم صدا زد: مستانه...

همین صدا بود که او را از خواب شیرین و رویایی اش بیرون کشیده بود. اخم کرد.

ولی راه رفته را برگشت و باز هم در حال گذر از اتفاقش صدا زد: مستانه...

موهای پریشانش را عقب زد و سر برگرداند. نگاهی به ساعت روی پاتختی اش انداخت که ساعت
هشت صبح را به تصویر می کشید. غریبد... هشت صبح؟

ولی اینبار در چهارچوب در ایستاد: پاشو دیگه...

دست بین موهایش فرو برد و آنها را عقب زد و نالید: برای چی آخه؟ هنوز زوده. مگه قراره چیکار
کنیم؟

ولی متفکر برگشت و در حال دور شدن گفت: طاهر داره میاد. باید برمیم استقبالش.

طاهر؟ منظور پدرش از طاهر مطمئنا همان دوست صمیمی و رفیق دوران کودکی اش بود. طاهری
که چیزی از او به یاد نمی آورد جز تصویری محو از کودکی... تنها چیزی که در مورد طاهر می
دانست این بود که پدر و مادرش به واسطه طاهر ازدواج کرده بودند و طاهر در طی سالهای گذشته
ساکن دبی شده است.

دباره خود را روی تخت انداخت و چشم بست: من نمیام.

ولی در حال پوشیدن کت سیاه رنگش غرید: پاشو مستانه. طاهر گفته حتما ببرمت. دلش برات
تنگ شده.

به پهلو شد: من یادم نمیادش اصلا...

-ولی اون تو رو خیلی خوب یادشه. نمیخوام حالا که داره بعد این همه سال برمیگرده ناراحت بشه.
پاشو مستانه. مطمئنم بہت خوش میگذره.

دست مشت شده اش را به بالشت کوبید: بزار بخوابم. آخه به من چه؟ اصلا این همه سال اون جا
مگه بهش بد گذشته داره برمیگردد؟

اینبار ولی وارد اتاق شد. بالای سرش ایستاد و ملحفه خنک سفیدش را کنار زد: گفتم پاشو داره
دیر میشه. تا یه ساعت دیگه پروازش میشینه و ما اینجا بیم. بهتره تو کارای بزرگترا هم فضولی
نکنی. اگه طاهر نبود الان تو هم وجود نداشتی.

زیر لب زمزمه کرد: شاید ماما نمم زنده بود.

هیجان وجودی ولی پر کشید. از یادآوری لیلایی که حال نبود باز هم غم بر دلش نشست. مستانه از
اینکه دوباره مادرش را یادآوری کرده بود پشیمان شد. کمی به ولی که لبها یش باز هم آویزان شده
بود نگاه کرد و با حرکتی ناگهانی برخاست. از تخت پایین آمد و در حال گذر از کنار ولی گفت:
طاهر تنها میاد؟

کش صورتی روی میز را برداشت و در حال جمع کردن موها یش به تیشرت سفید و شلوار صورتی
اش نگاه کرد. موها یش را با کش جمع کرد و به سمت سرویس به راه افتاد. ولی بود که گفت: زود
باش. در ضمن طاهر نه، عمو طاهر...

پوز خندی به کلمه عمو زد و در دستشویی را بست. عمو... همین عمو داشتن کم بود. از آسمان
برایش عمو نازل شده بود. او که برادر پدرش نبود تا بخواهد لفظ عمو را برایش بکار ببرد. او فقط
یک دوست بود. دوستی که پدرش همیشه از او به عنوان برادر یاد می کرد. مشت پر آبش را به
صورت کوبید... هیچ دلش نمیخواست این عمو را ببیند.

ولی به در کوبید: زود باش مستانه دیر شد.

بی توجه به سر و صدای پدرش با حوصله مساوک زد. ابروهای کمانی اش را با خیسی آب مرتب کرد. کش موهاش را باز کرد و دوباره بست و بالاخره از سرویس بیرون آمد. ولی با اخم نگاهش میکرد. غرید: زود باش دیگه...

وارد اتاقش شد. از کمد شلوار سفید بیرون کشید و در همان حال گفت: اصلاً چرا من باید بیام؟

- بمونی خونه که چی بشه؟ طاهرم میبینی. آخرین باری که دیدیش فقط پنج سال است بود.

مانتوی سفید و قرمزش را برداشت: همین دیگه. الان هفده سالمه.

به طرف تلفنش برگشت. در حال برداشتنش به اس ام اس های شبانه فرشته سرک کشید. آخرین اس ام اس را بعد از بخواب رفتنش فرستاده بود: فردا میخواهم علیرضا رو ببینم.

گوشی را در کیف کوچک قرمز رنگش انداخت و با برداشت ال استارهای قرمزش از اتاق بیرون رفت. ولی که روی مبل نشسته بود بلند شد. در را باز کرد. مستانه در حال پوشیدن کفش هایش بود که ولی نگاهی به خود در برابر آینه انداخت. کت و شلوار سیاهش مرتب بود. دوست داشت هرچه زودتر طاهر را ببیند. اعتراف کرد دلتنگ رفیقش است.

تا رسیدن به فرودگاه مستانه باز هم خواب رفت. ماشین را پارک کرد و به سمت مستانه برگشت. تکانش داد: پاشو مستانه.

مستانه سر برگرداند و بدون باز کردن چشم گفت: شما برو من همین جا میخوابم.

پیاده شد. در سمت کمک راننده را باز کرد و بازوی مستانه را گرفت: اگه شبا بجای اینکه با دوستات اس ام اس بازی کنی بخوابی الان اینقدر خوابت نمیگیره.

مستانه چشم باز کرد. پیاده شد و در همان حال نالید: مثلاً تابستونه.

به همراه وَلی به راه افتاد. دست در جیب مانتویش کرده بود و طلبکار کنار وَلی توقف کرد. نگاه چرخاند. مردم در حال حرکت بودند. کسی خواب نداشت؟ تا بستان به این گرمی... میتوانستند به جای اینجا بودن در خواب باشند.

نگاهی به پدرش انداخت. وَلی هیجان زده بود. نگاهش مدام می چرخید. برخلاف پدرش هیچ انتظاری برای این عمومی تازه از راه رسیده نداشت. بجای آن ترجیح میداد در این لحظه در تخت خوابش باشد و خواب رویایی نیمه کاره اش را ادامه دهد. از یادآوری خوابش لبخند زد.

با حرکت دست وَلی برگشت. مسیر نگاه پدرش را تعقیب کرد و به مردی رسید که برخلاف پدرش قد بلند بود. موهای پرپشتش را به عقب شانه زده و برق موهاش را می شد از همین فاصله هم دید. شلوار سفیدش با پیراهنش سنت بود و کت سبز، آبی اش شیکش کرده بود. این مرد با پدرش هم سن بود؟ پدرش را همیشه در کت و شلوار های سیاه و سرمه ای دیده بود. اما این مرد با برق زنجیری که از گوشه‌ی یقه‌ی پیراهنش قابل دید بود هیچ شباهتی به یک مرد با سن و سال پدرش نداشت.

در کمتر از چند لحظه مرد در برابر شان ایستاد. وَلی را در آغوش کشید و چند لحظه هم دیگر را در آغوش فشردند.

لحظه‌ای بعد طاهر از آغوش وَلی جدا شد و با تعجب نگاهش کرد. چشمان قهوه‌ای روی دخترک پیش رویش چرخ خورد. غیر قابل باور بود این همان مستانه باشد.

جلو رفت. انگشتانش را روی گونه‌ی دخترک پیش رویش گذاشت و گونه‌هاش را کشید: از عکسات خیلی خوشگل تر شدی.

اخم کرد. درد در صورتش پخش شد و دست روی دستان طاهر گذاشت. طاهر گونه‌هاش را رها کرد و صورتش را بین دستانش گرفت. کمی فشرد: باورم نمیشه وَلی مستانه اینقدر بزرگ شده باشه. انگار همین دیروز بود که تو قنداق بغلش کردم.

خود را عقب کشید و ولی خندید: ما هم پیر شدیم.

طاهر به طرف ولی برگشت. دست دور گردن ولی انداخت: چطوری مردک؟ چه خودت و پیر کردی؟
تازه اول چهل چهلیته... من هنوز آرزو دارما. میخواهم زن بگیرم بچه دار بشم.

نگاه متعجبی به آنها انداخت. طاهر مثل پسر بچه ها دست دور گردن پدرش انداخته بود و
میخندید. ولی هم به خنده افتاده بود. ولی در گوش طاهر گفت: جلوی دخترم آبروم و بردم...

طاهر فاصله گرفت. نگاهش را به مستانه دوخت و گفت: همیشه همینقدر آرومی؟

مستانه با خشم نگاهش کرد. این مرد نرسیده بازی اش می داد. لب ورچید: نه.

طاهر نزدیکش شد: بیا که کلی برات هدیه آوردم. البته فکر کنم یه سریش دیگه به دردت نخوره.
چون همون موقع ها که رفته بودم خریدم.

سعی کرد لبخندی به لب بیاورد: مرسی عموم...

طاهر با ذوق به سمت ولی برگشت: وای ولی عموم...

به سمت مستانه برگشت و ادامه داد: وروجک تو کی اینقدر بزرگ شدی که بمن بگی عموم...
دستانش را با کمی فاصله رو بروی هم گرفت: همش همینقدر بودیا... وقتی میرفتم فقط پنج سالت
بود.

از اینکه طاهر مدام کودکی اش را یادآوری میکرد ناراحت بود. نگاهی به اطراف انداخت. نگاهش
روی پسر جوانی که آنها را تماشا میکرد ثابت ماند. وای... کافی بود همین پسر جوان بشنود که این
مرد رو برویش از او با چه کلماتی یاد میکند. با نیشخندی گفت: بهتره برمیم.

از گوشه‌ی چشم پسر جوان را برانداز کرد. پسر جوان نگاهش می کرد. ولی هم از این جمله‌ی
مستانه استقبال کرد: آره طاهر بهتره برمیم.

طاهر به عقب برگشت. چرخی را که رها کرده بود به دست گرفت: بريم. اول وسایلم و بزارم هتل بعدش میتوانیم در مورد اینکه چقدر دلم برای این شهر تنگ شده صحبت کنیم. دلم میخواهد امروز کلا بچرخم.

دلتنگ این شهر بود؟ پوزخندی زد. این شهر دلتنگی نداشت. او در بهترین جای دنیا زندگی میکرد. چرا باید دلتنگ این شهر می بود؟ شراره عید را به دبی رفته بود. عکسها یی که شراره آورده بود باعث شده بود آرزو کند کاش او هم بتواند یک روز به آنجا برود. به نظرش دبی خیلی زیباتر از تهران بود. کاش می شد به جای چرخیدن با آنها به دیدار دوست پسر جدید فرشته برود.

گوشی اش را از جیب بیرون کشید. ساعت نه صبح بود. در حال حاضر هم شراره هم فرشته خواب می بودند. روی صندلی عقب ماشین نشست و چشم بست. صدای ذوق زده‌ی طاهر که از هر چیزی تعریف میکرد و از پرواز طولانی اما پر هیجانش می گفت اجازه نداد تا رسیدن به هتل بخوابد.

طاهر پیشنهاد داد صبحانه را در هتل بخورند. پشت سر ولی و طاهر از پله‌های سفید رنگ هتل بالا رفت.

ولی همراه طاهر برای گرفتن اتاق رفت. با راهنمایی های هر دو روی مبلمان لابی نشست. با ورود آنها به آسانسور چشم بست و سر به پشتی مبل تکیه داد. چشمانش خواب را می طلبید. به طاهر تازه از راه رسیده فحش داد و چشم باز کرد و با اخم به گارسونی که بالای سر ش ایستاده بود خیره شد. گارسون در مورد سفارشش می پرسید. دوست داشت بر سر مرد جوان فریاد بزنند... این وقت صبح زمان سفارش گرفتن است؟ اما...

نگاه دزدید و گفت: منتظر میمونم.

مرد جوان گفت: اگه مشکلی...

لابد فکر کرده بود از بیکاری در اینجا نشسته است. با ابروان پیچیده در هم به مرد خیره شد: منتظر میمونم پدرم بیان...

پدرم را کشید و غلیظ تلفظ کرد. در همین زمان دستی روی شانه اش نشست. برگشت و ظاهربه با لبخند تماشایش میکرد را بالای سر دید. ظاهر دور زد و در حال نشستن رو به مرد جوان گفت: ما هنوز صبحانه نخوردیم. منوی صبحانه تا چه ساعتیه؟

مرد توضیح داد زمان رسمی سرو صبحانه هتل تمام شده است.

ظاهر نگاهش را به صورت شاداب و سرزنشه دختر بچه مقابلش دوخت: میخوای یه چیزی بخوریم؟ یا ترجیح میدی برمی جای دیگه؟

وَلی در اینجور موقع کم پیش می آمد نظرش را بپرسد. همیشه تصمیم می گرفت و او هم پیروی میکرد. شانه بالا انداخت و ظاهر رو به گارسون گفت: ممنون. چیزی لازم نداریم شما میتوانید برید...

با دور شدن گارسون نگاهش را از مرد جوان گرفت: بابام کو؟

ظاهر تکیه زد. پا روی پا انداخت: داشت با تلفن حرف می زد. میخواست مرخصی بگیره.

پاهایش را کنار هم چفت کرد و به آل استارهای قرمذش خیره شد: مگه مرخصی نداشت؟

ظاهر با همان لبخند روی صورتش گفت: نه... قرار نبود امروز بیام... یک دفعه ای شد.

جمله‌ی ظاهر که به پایان رسید نگاهش را از پاهایش گرفت و به سمت ظاهر کشید. منتظر بود او توضیحات بیشتری دهد. مثلا در مورد دلیل آمدنیش به ایران... دلیل بازگشتش... و دلیل حضورش...

دوست داشت توضیحات بیشتر از او بخواهد اما آیا فکر نمی کرد او دختر پرویی است؟ ترجیح داد به جای این کلمات سکوت کند. سرش را با جدیت به زیر انداخت. ظاهر بود که گفت: همیشه دیر وقت میخوابی؟

لب ورچید. بی حال گفت: تابستونه...

طاهر به خنده افتاد: آره درسته. تابستونه و عشق و حالش. نمیخواستم به این زودی مجبورت کنم بیای فرودگاه. من فقط از ولی خواستم بیارت ببینم. همیشه عکسات و واسم می فرسته اما دیدنت از نزدیک برام جالب تر بود. تو مثل دختر خودمی... من تموم بچگیت پیشت بودم. یادت میاد؟

باز هم کودکی اش یادآوری شده بود. این مرد چه اصراری به یادآوری کودکی اش داشت. لبخند مسخره ای به لب آورد: نه...

- وقتی چهارسالت بود گم شده بودی. لیلا که زنگ زد گم شدی خودمون و رسوندیم. وقتی پیدات کردیم به لیلا که میخواست دعوات کنه گفتی کجا رفته بودی؟ چرا گم شده بودی؟ با تموم بچگیت نمیخواستی قبول کنی تو گم شده بودی نه لیلا...

کاش از گذشته ها بر زبان نمی آورد. بغض کرد...

کاش باز هم لیلا بود. قسم میخورد هرگز کلمه ای بر زبان نمی آورد. کاش مادرش بود تا داغ بی مادری را احساس نکند. کاش لیلا بود تا باز هم گم شود او به دنبالش باشد.

ولی کنار طاهر نشست و به صورت غمزده مستانه خیره شد: چی شده مستانه؟

سر برداشت. به پدرش نگاه کرد. مطمئنا هیچکس به اندازه پدرش تلخ زندگی نمی کرد. لبخند زد. نمی توانست نسبت به پدرش سخت باشد.

طاهر متعجب نگاهش کرد. ناراحت بود؟ بخاطر یادآوری خاطرات کودکی اش! درک نمیکرد. این دخترک مقابلش را درک نمی کرد.

ولی با هیجان گفت: خب قراره چیکار کنیم؟

طاهر نگاه کنگکاوش را از مستانه گرفت: بریم صبحونه بخوریم. تا ببینیم بعد چی میشه.

ولی بلند شد. خود را به ولی رساند و گوشه‌ی کتش را گرفت و کشید: بابا...

ولی به سمتش برگشت و ایستاد. طاهر متعجب و دست به جیب نگاهشان کرد.

به حرف آمد: من میخوام برم خونه.

نگاه متعجب وَلی به سمت طاهر رفت و برگشت: چرا؟ نمیخوای صبحونه بخوری؟

-عصری میخوام فرشته و شراره رو ببینم. میخوام...

وَلی بین جمله اش آمد: صبحونه بخوریم بعد می رسونمت خونه.

سوار ماشین شدند. پشت سر طاهر روی صندلی نشست. طاهر توضیح می داد، هیچوقت فکر نمیکرده است که چنین دلتنگ ایران باشد. تمام ساعتی که در فرودگاه انتظار پرواز را کشیده بود. تمام لحظاتی که در هواپیما بوده است به اندازه چندین سال گذشته است. تمام دو ساعت و نیم زمان پرواز به اندازه تمام دوازده سال گذشته کش آمده است. از دلتنگی که هرگز احساس نکرده بود.

مستانه تمام مدت با بی حوصلگی به تمام ذوق و شوق طاهر گوش سپرد. درک گفته های طاهر برایش سخت بود. هیچ درکی از این کلمات نداشت. در نظرش طاهر وقتی در دبی زندگی میکرد خوشبخت بوده است چرا باید دلتنگ تهران باشد؟

صبحانه را در یکی از رستوران های مورد تایید وَلی صرف کردند. تمام مدت کنار آنها نشست و سکوت کرد. طاهر در مورد صحبت هایشان نظرش را می پرسید و او کوتاه جواب می داد. چندان تمايلی برای صحبت نداشت. حرفي هم برای گفتن نداشت.

وَلی بی حوصلگی اش را دید و او را به خانه رساند. طاهر با هیجان از او خداحافظی کرد و تاکید کرد دوست دارد بیشتر ببیندش.

وقتی روبروی شراره و فرشته نشست و از عمومی تازه از راه رسیده گفت نمی توانست واکنش هایشان را با افکارش مقایسه کند. به نظر شراره طاهر می توانست عمومی فوق العاده ای باشد که می شود با او خوش گذراند و در نظر فرشته طاهر... می توانست مرد فوق العاده ای باشد اگر کمی سن و سالش کمتر می بود.

فرشته با هیجان گفت: چه شکلیه؟ عکس ازش نداری؟

شانه بالا انداخت. متفکر به فرشته نگاه کرد. عکسی از طاهر نداشت. طاهر گفته بود از او عکس دارد. لب ورچید: نه ندارم.

-وای خوشتیپه مستان؟

شراره به بازوی فرشته کوبید: چهل سالشه. مرد چهل ساله خوش تیپ میشه؟
مستانه اندیشید در نظرش طاهر خوش تیپ بود. لبخند زد: خوش تیپه.

فرشته خود را روی صندلی انداخت: واقعاً چهل سالشه؟

با سر تایید کرد: چهل و یک، دو باید باشه. همسن بابامه.

فرشته با غصه گفت: کاش می شد ببینمش.

شراره با اخم گفت: بیخیال... از دوست پسر جدیدت بگو چطوری است؟
فرشته با ذوق راست روی صندلی نشست: وای خیلی عالیه. اصلاً بهترینه. اونقد مهربونه...

شراره عینکش را روی میز گذاشت: مثل باربد؟

فرشته با ناراحتی گفت: همچ بزن تو ذوقم. باربد عوضی بود. پسره خر... ازش متنفرم. ولی علیرضا... اونقدر مهربونه دوست داشتنیه. وای دیشب گفت تا وقت من خوابم نبره نمیتونه بخوابه.

شراره چشم غره رفت. مستانه لبخند زد: خب شاید خوابش بگیره.

فرشته با ذوق خود را روی میز کشید و آرامتر ادامه داد: خب بدون من که خوابش نمیگیره.

شراره خندید: مگه چند وقته می شناست...؟!

-عشق توی یه نگاه میدونی چیه شما شراره خانم؟ توی یه نگاه عاشقم شده.

شراره شانه بالا انداخت: نمیدونم. من نمیفهمم.

- لازم نکرده تو بفهمی... آه... همیشه میزنى تو ذوقم.

مستانه برای آرام کردن اوضاع پرسید: حالا با سعید چیکار میکنی؟

فرشته متفکر نگاهش کرد: نمیدونم که... خب سعید خوبه. نمیخواهم دلش و بشکنم. علیرضا هم خیلی مهربونه. باهاش بیشتر خوش میگذره. به سعید بگم دوشن ندارم، دیوونه میشه.

شراره گفت: پس با علیرضا بهم بزن.

فرشته با ناراحتی گفت: او نم دوست دارم خب. علیرضا خیلی خوبه. سعید همش مهربونه ولی علیرضا باحاله.

مستانه با گیجی به فرشته نگاه کرد: میخوای با هر دو باشی؟

- این همه پسر سه چهار تا دوست دختر دارن. حالا من نمیتونم دو تا دوست پسر داشته باشم؟

شراره گفت: اگه بفهمن خیلی بد میشه برات فرشته. تو همینجوریشم نمیتونی خیلی از خونه بیای بیرون چطوری میخوای با هر دو باشی؟

فرشته با نیشخند چشمکی زد: شما کمک میکنین دیگه نه؟

مستانه با گیجی به فرشته خیره شد. برایش تفاوتی نداشت. به نظرش علیرضا، باربد و سعید و هر کس دیگر نمی توانستند باعث خوشبختی فرشته شوند.

شراره با اخم گفت: روی من حساب نکن. تو دیوونه شدی...

فرشته دلخور از شراره رو برگرداند و دست روی دست مستانه گذاشت: تو کمک میکنی مگه نه؟

کمی فکر کرد و شانه بالا انداخت. گارسون بستنی ها را روی میز چید. فرشته بستنی توت فرنگی را جلو کشید و قاشقی به دهان گذاشت: وای این عالیه...

مستانه وانیلی و شراره کاکائویی را پیش کشیدند.

فرشته پاهایش را تاب داد. تلفنش زنگ خورد. با اخم به تلفنش نگاه کرد: باز بازجویی ها شروع شد.

شاره اشاره به گوشی زد: جواب بد.

- الان جواب بدم باز میپرسن کجایی؟ با کی هستی؟ چرا دیر کردی؟ کی میای؟ چرا نمیای؟ بیایم
دنبالت؟ شراره هم اونجاست؟ مستانه هم هست؟ چی خوردی؟

مستانه دستش را بلند کرد: کشت خودش و... خب جواب بده چرا حساس میکنی بیخودی مامانت
و...

فرشته شانه بالا انداخت. صدای گوشی اش را قطع کرد: ولش کن.

شاره قاشق بستنی را به دهان گذاشت: بعدا مامانت باز عصبانی میشه ها.

فرشته با غرغر گوشی را پاسخ داد. شراره با اخم نگاهش میکرد. مستانه فکر میکرد باید سریعتر به
خانه برگردد و شام درست کند. مثلا قورمه سبزی که ولی دوست دارد. میتوانست پدرش را
خوشحال کند.

فرشته زودتر رفت. علیرضا به دنبالش آمد و او را تا خانه می رساند. با شراره همراه شد. شراره
از رفتار فرشته غرغر کرد و مستانه خندید. سوار تاکسی شدند. خدا حافظی کردند و شراره برای
خرید فردا برنامه گذاشت.

وارد خانه شد. کفش هایش را روی جا کفشه گذاشت و به اتاقش رفت. کامپیوتر را روشن کرد و با
گذاشتن آهنگ لباسهایش را عوض کرد. برای شراره نوشت تا جدیدترین آهنگ هایش را ارسال
کند.

وسایل قرمه سبزی را از فریزر بیرون کشید. نگاهی به ساعت انداخت... ساعت نزدیک به هشت بود. هشت همیشه پدرش می آمد. باید سریعتر دست به کار می شد. وقتی کارش تمام شد سر برداشت و به ساعت خیره شد. عقربه های ساعت نه شب را نشان می دادند. متعجب و دقیق به ساعت نگاه کرد. واقعا نه بود. ولی همیشه ساعت هشت می آمد اما امشب...

به سمت تلفن رفت و شماره‌ی پدرش را گرفت.

با پیچیدن صدای ولی در تلفن گفت: بابا سلام.

-سلام دخترم.

-بابا نمیای؟ ساعت نه.

ولی خندید. گویا کسی چیزی پشت خط گفت.

و صدایی به جای صدای پدرش در گوشی پیچید: مستانه عمو جان بابات و امشب من قرض گرفتم.
از اینکه طاهر گوشی را گرفته بود خشمگین شد. صدای خنده باز هم بلند شد. این مرد نیامده تمام زندگی اش را بهم می ریخت. این مرد از کجا پیدا شده بود؟

قبل از اینکه پاسخی بدهد تماس قطع شد. با خشم نگاهش را به تلفن دوخت و با پا ضربه ای به کابینت زد. درد از انگشتانش تا ساق پایش کشیده شد. با درد به پایش نگاه کرد و اینبار نه در دل بلکه با صدای بلند غرید: عوضی آشغال...

سرچرخاند. به قابلمه‌ی سیاه رنگ روی گاز خیره شد. با عصبانیت پیش رفت و زیر گاز را خاموش کرد. چراغ‌ها را هم خاموش کرد و به سمت کاناپه رفت. تلویزیون را روشن کرد. با پیچیدن صدای تلفنش در اتاق بلند شد. تلفن را برداشت و غرید: شراره...

شاره خندان پشت خط، خنده اش را فرو خورد: مستان؟ چی شده؟

-دلهم میخوادم بزنم یکی و له کنم.

- کی رو؟

- این نخود خیس نخورده رو... عمومی تازه پیدا شده.

شراره خندید: چرا؟ چی شده؟

- بابام نیومده. زنگ زدم بهش داشتم با بابا حرف میزدم تلفن و از بابام گرفت امشب بابات و قرض میگیرم.

آخرین جمله را با دهن کجی به زبان آورد.

شراره خندید: خب مستان یه امروز کوتاه بیا... رفیق جون جونی بابات بوده. باباتم دوازده ساله ندیدتش. حق دارن.

با غم روی تخت نشست و دمپایی های خرگوشی رو فرشی اش را پرت کرد به سمت کمد: الان تنها بی چیکار کنم؟

- میخوای زنگ بزن به بابات بیایم با شعله دنبالت بیای خونه ما.

کمی فکر کرد. موها یش را بین انگشتانش تاب داد: نج نمیخوام به بابا زنگ بزنم قهرم اصلا...

- لوس نشو... بابات همیشه پیشته. بی انصافی نکن مستانه بابات همیشه کنارت. یه امشبه بزار با دوستش باشه.

- خوشم نمیاد از دوستش. خب منم می بردن.

- مثلًا میومدن دنبالت میرفتی؟ مگه خودت نگفتی صبحی حوصلت پیششون سر رفته؟

فکر کرد. صبح سر صبحانه دلش میخواست فرار کند از حضور طاهر... شانه بالا انداخت: نمیدونم.

- میبینی بهونه میگیری. حالا میای خونه ما؟

از جا بلند شد: نه بابا. خوابم میاد. صبح زودم پاشدم رفتیم استقبالش... میخوام یکم بخوابم.

- باشه پس من برم. مامانم صدام میکنه.

تماس را قطع کرد و به سمت پذیرایی رفت. روی کاناپه دراز کشید و بالشت را در آغوش گرفت.
میلی به شام نداشت.

با تمام صحبت هایی که با شراره داشت نمی توانست از طاهر دل گیر نباشد. نمی توانست طاهر را
درک کند. در یک کلمه از این مرد شاکی بود که پدرش را گرفته است.

با کوچکترین صدایی بلند شده و به سمت پنجره می دوید شاید ولی آمده باشد اما خبری نبود.

نگاهش به در بود شاید پدرش بیاید اما عقربه های ساعت به یازده نزدیک می شد و خبری از ولی
نبود که کم کم بخواب رفت.

با حرکت دستی روی پاهایش چرخ زد. قبل از اینکه از کاناپه زمین بیفتد ولی در آغوشش کشید و
بلندش کرد. کمی چشم باز کرد. با دیدن ولی دوباره چشم بست. ولی روی تخت خواباندش و ملحفه
را روی تنش کشید. صدای زنگ تلفن ولی و بعد هم صدای آرامش: الو طاهر...

...:-

- نه خوابیده بود. حدس زدم خواب باشه ولی خب اولین بار بود این وقت شب تنهاش می ذاشتم.

...:-

- باشه فردا بیا بانک. مرخصی میگیرم با هم بریم.

تماس را قطع کرد و کنار تخت مستانه نشست. موهای روی صورت دخترک را کنار زد. امروز طاهر
گفته بود بخاطر وجود مستانه به او حسادت میکند. بخاطر پدر بودنش... اما نباید خود را غرق در
زندگی دخترکش کند.

مگر می شد از زندگی دخترکش جدا شود؟ تنها کسی که داشت... همه‌ی زندگی اش... مستانه تمام
هستی اش بود. بعد از مرگ لیلا تنها کسی که می توانست لبخند را مهمان لبهاش کند مستانه

بود. مستانه تنها دلیل زندگی اش بود. چطور می توانست کمتر به دخترکش فکر کند. هر لحظه نگران مستانه بود. هر لحظه به مستانه می اندیشید.

طاهر گفته بود روی مستانه وسوسه پیدا کرده است اما اهمیتی نداشت. او این وسوسه را دوست داشت.

مستانه جا به جا شد. به طرفش چرخید و چشم باز کرد: بابا...

موهای مستانه را نوازش داد: جان بابا؟

چشمان مستانه بسته شد. لبخند زد. از جا بلند شد و برای تعویض لباس به اتاق رفت. غذاهای دست نخورده روی اجاق را هم در یخچال گذاشت. قرمه سبزی را بو کشید... دست پخت مستانه شباهت زیادی به دست پخت لیلا داشت.

تیشرت خاکستری را به تن کرد و روی تخت دراز کشید. اعتراف کرد بعد از سالها باز هم توانسته بود در کنار طاهر روحیه جوانی اش را بازیابد. طاهر تغییر چندانی نکرده بود. هنوز هم همان جوان شاد گذشته بود. رفیق شفیق دوران کودکی و جوانی اش... رفیقی که کنار هم روی یک نیمکت می نشستند. بعد ها کنار هم موهایشان را از ته تراشیده بودند و طاهر بود که لیلا را برایش خواستگاری کرده بود.

دستانش را زیر سر فرستاد. دوازده سال پیش همراه لیلا طاهر را راهی کرده بودند. مستانه به سختی از آغوش طاهر جدا شده بود. حال به طاهر اخم میکرد.

لبخندی روی لبها یش آمد.

کتش را از تن کند و روی مبل انداخت. به سمت مستانه که با کاسه ذرت بو داده جلوی تلویزیون نشسته بود برگشت: باید اینجاها رو تمیز کنیم.

مستانه بدون چشم گرفتن از تلویزیون سرتکان داد: باشه.

صداپیش را بالا برد و دست به کمر زد: د... پاشو مستانه...

مستانه با خشم نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت. درست در حساس ترین لحظه... پسر بازیگر به عشقش اعتراف می کرد. با خشم گفت: باشه الان تمیز میکنیم. خیلی که کثیف نیست. امروزم چهارشنبه هست، جمعه عمه میاد...

ولی بی توجه به توضیحات مستانه گفت: به طاهر گفتم شب بیاد اینجا... خیلی اصرار کردم از همون اول بیاد ولی گوش نکرد. میومد اینجا بهتر بود ولی میگه هتل راحت ترم.

مستانه غرق در تلویزیون بود و هیچ از صدای پدرش نمی شنید. پسرک داستان در برابر دختر مورد علاقه اش زانو زده بود و از احساسش می گفت. دلش ضعف رفت... می شد روزی او جای آن دختر باشد و مردی در برابر زانو بزند... این گونه عاشقانه براپیش از دوست داشتن بگوید؟ این چنین دنیاپیش را به نام او بزند؟

دختر توی فیلم دستانش را در برابر دهانش گرفت. بجای دختر بغض کرد. هر آن ممکن بود اشک هایش سرازیر شود.

ولی صدا زد: مستانه...

از پشت پرده اشک چشمانش دید پسر داستان حلقه را در انگشت دختر جا داد.

-مستانه برای شام چی درست کنیم؟ میخوای از بیرون غذا بگیرم؟

بین اشک هایش لبخند زد. پسر با هیجان دست دور پاهای دختر انداخت و چرخید. ولی در ورودی پذیرایی ایستاد: با تو نیستم؟

اشک هایش را پاک کرد. به سمت ولی برگشت: چی؟

-اصلا شنیدی چی گفتم؟

نیشندی به روی ولی زد. ولی نزدیکتر آمد و گفت: میگم از طاهر دعوت کردم شام و بیاد اینجا...
بهتره خونه رو مرتب کنیم.

نگاهش را چrox داد: خونه که مرتبه.

-شامم باید بگیریم. طاهر آشپزیش عالیه... فکر نکنم بتونه غذاهای ما رو بخوره. از بیرون میگیرم.

طاهر... هوووی این روزهایش شده بود این مرد. پدرش دیگر سر ساعت به خانه نمی آمد. وقت
هایش را با رفیقش می گذراند. یک هفته می گذشت و هر لحظه بیشتر از این مرد متنفر می شد.
ولی چند باری خواسته بود او را هم همراه خود برای دیدن طاهر ببرد اما هر بار از رفتن سر باز زده
بود.

از جا بلند شد. از آمدنش خشمگین بود اما از اینکه ولی امشب در خانه می ماند راضی تر بود.

ولی وارد اتاقش شد. کاسه‌ی ذرت بو داده را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. ولی با جاروبرقی
بیرون آمد و نگاه مستانه روی تیشرت سبز رنگش ثابت ماند. پلک زد تا چیزی را که می دید باور
کند.

ولی به طرفش برگشت: مستانه زود باش بابا...

-بابا؟

ولی که مشغول آماده کردن جاروبرقی بود سر برداشت و پرسشگرانه نگاهش کرد. مستانه نزدیک
شد: بابا این تیشرت...

نگاه ولی به لباس توی تنی کشیده شد و با لبخند سر بلند کرد: با طاهر رفته بودیم خرید
گرفتمش. بهم میاد؟

مستانه با لبخند تماشایش کرد: آره. فقط هیچوقت این رنگی نمی پوشیدیم. من خیلی...

- طاهر میگه هنوز سن و سالی ندارم که بخوام لباسای تیره بپوشم. یه جورایی نخواستم روش و زمین بندازم. بد که نشده؟

مستانه در آغوشش پرید: وای عالی شده ببابای خودم.

وَلَى چرخی زد و زمین گذاشت: قربون دخترم برم. حالا بیا اینا رو جمع و جور کنیم. طاهر خیلی به تمیزی و مرتب بودن اهمیت میده.

وسایل روی میز را جمع کرد تا به آشپزخانه ببرد و در همان حال گفت: بابا... عمو طاهر چرا این همه سال ایران نیومده؟

- اونجا کاراش بهتر پیش میره دخترم.

- خب الان چرا برگشته؟

وَلَى جارو را روشن کرد و در صدای دلخراشش گفت: بخاطر یه مشکل خانوادگی برگشته.

ظرفهای کثیف را در ماشین ظرفشویی جمع کرد: یعنی اینجا خانواده داره؟

وَلَى تقریبا فریاد زد: آره داره...

با خاموش شدن جارو برقی سر بلند کرد. نگاهش را به پدرش دوخت. وَلَى از دسته جاروبرقی آویزان شد: مستانه...

- بله بابا؟

- میخوام به طاهر بگم بیاد اینجا باهامون زندگی کنه.

کمی مکث کرد تا جمله را درک کند و یکدفعه گفت: چی؟

- یکم کارش طول میکشه اینجا... نمیتونه که همچ توی هتل بمونه. من تنها بهش بگم قبول نمیکنه. میخوام تو هم یکم اصرار کنی بهش تا قبول کنه.

- مگه نگفته خانواده داره اینجا؟ چرا پیش اونا نمیره؟

- پیش اونا نمیتونه بمونه. اتاقای طبقه بالا هم خالیه... ببین وقتی او مد من بحث و وسط میکشم تو هم بگو آره عمو بیا بمون و این حرف...

لب ورچید: من نمیتونم بگم.

- چرا؟ یه دو تا کلمه نمیتونی بگی بهش؟ اینقدر دوست داره بعد تو یه چند وقت نمیتونی اینجا ببینیش؟ از هفته بعدم که میری مدرسه چیکار به ظاهر داری؟

- بابا اون که عمومی واقعیم نیست.

- برای من بیشتر از برادر واقعیمه.

پا روی زمین کوبید: بمن چه؟ عمومی من که نیست.

وَلی با اخم نگاهش را به مستانه دوخت. مستانه از نگاه خشمگین پدر لرزید. مگر چه بر زبان آورده بود که لایق چنین نگاهی باشد؟ جز اینکه واقعیت را گفته بود؟ مگر نه اینکه ظاهر عمویش نبود. واقعیت همین بود.

به سمت اتاقش به راه افتاد و بی توجه به مستانه گفتن های وَلی وارد اتاق شد و در را بست. با حرص برگشت و لگدی هم نثار در بسته کرد.

به سمت تختش می رفت که وَلی در را باز کرد و در چهارچوب در ایستاد: برای چی لگد میزني؟ زورت به در رسیده؟

جواب وَلی را نداد و روی تختش نشست. در برابر تمام جر و بحث هایی که با وَلی داشتند سکوت می کرد. می دانست حق با اوست اما این را هم می دانست که بعد از مرگ مادرش تنها کسی که دارد وَلی است. یکبار که دعوای شدیدی داشتند شراره خواسته بود به این فکر کند اگر یک روز

پدرش هم مثل مادرش نباشد... از آن روز در تمام دعواهایشان زبان به دهان می گرفت مبادا روزی ولی نباشد.

بغض کرد و ولی با خشم غرید: به طاهر همون چیزی و میگی که بہت گفتم.

چشم روی هم فشد و طاهر از اتاق بیرون رفت. پاهایش را روی تخت سر داد و تنفس را عقب کشیده و به طاق تخت تکیه زد و پاهایش را در آغوش کشید. صدای جارو برقی بلند شد و همزمان سر روی پاهایش گذاشت. کاش مادرش بود... اگر بود می توانست در برابر ولی باشد. می توانست بگوید که از بودن این مرد در خانه شان راضی نیست.

اشک هایش که سرازیر شد بلند شد و در اتاق را که ولی در حال رفتن باز گذاشته بود بست. برگشت و روی تخت دراز کشید. پاهایش را به سمت شکمش جمع کرد و خم شد. بین پرده اشک هایش کم کم چشمانش سنگین شد و بخواب رفت.

خواب لیلا را می دید که به رویش لبخند می زند. با مهربانی تماسایش می کند.

کسی صدایش زد. چشم گشود... صدا باز هم تکرار شد. کمی جا به جا شد... صدا باز هم تکرار و تکرار شد. گویا زمان به گذشته برگشته بود. اشتباه نمی کرد صدای مادرش بود. صدای لیلا بود که صدا می زد مستانه...

از جا بلند شد. در اتاقش بود. اما مطمئن بود صدایی از بیرون از اتاق صدا زد مستانه.

در اتاق را باز کرد. در چهارچوب در ایستاد. صدای خنده‌ی لیلا پیچید... به سمت پذیرایی قدم برداشت.

لیلا گفت: مستانه مامان؟

از راهرو کوچک گذشت و وارد پذیرایی شد. نگاهش روی طاهر و بعد هم ولی که کنارش روی مبل نشسته بود ثابت ماند.

لیلا باز هم صدا زد: مستانه؟!

پیش رفت. چرخید و به صفحه تلویزیون خیره شد. به تصویر مادرش که دست مستانه پنج ساله را گرفته بود و به سمت ولی توی تصویر می رفت.

مستانه پنج ساله دستش را از دست مادر بیرون کشید و به سمت پدر دوید.

لیلا لبخند زد و به سمت فیلم بردار برگشت: طاهر همش از ما فیلم گرفتی پس خودت چی؟

صدای طاهر بدون تصویر بلند شد: حالا بعدا منم میگیرم. با ولی جامون و عوض میکنیم.

لیلا به سمت دوربین آمد: بده من این دوربین و...

طاهر در حال فیلم برداری عقب رفت. تصویر روی صورت لیلا متوقف شد. به موهای خرمایی مادرش نگاه کرد. به چشمان کشیده و صورت گردش... اشک هایش فرو ریخت.

ولی از جا بلند شد و کسی از پشت سر صدا زد: مستانه...

پدرش از کنارش گذشت و به سمت اتاقش رفت. به سمت طاهر که صدایش زده بود برگشت. طاهر از جا بلند شد و به طرفش آمد: چرا گریه میکنی؟

سر به زیر انداخت و بغض کرد. دست طاهر روی شانه اش نشست: مامانت افتخار میکنه به اینکه دختری مثل تو داره...

سر برداشت. به چشمان قهوه ای طاهر خیره شد. به تصویر خود در چشمانش... طاهر لبخندی به رویش زد: مطمئنم لیلا هر روز از اینکه اینقدر بزرگ و خانم شدی خوشحال میشه. وقتی من دیدمت اینقدر خوشحال شدم. مطمئنم لیلا خیلی خوشحال تره... واقعا افتخار میکنه به اینکه تو دخترشی.

لبخند روی لبهایش جان گرفت. نمی توانست خوشحالی که از تک تک کلمات این مرد احساس میکرد را بروز ندهد. خندید و طاهر به همراحت خندید: بیا که سوغاتی هات و آوردم برات...

چرخید و صدایش را بالا برد: ولی کجا رفتی؟

چمدانی را که در برابر در ورودی قرار داشت کشید و نزدیک تر آورد: بیا ببین میپسندی؟

مستانه نگاهش را از طاهر گرفت. طاهر صدایش را باز هم بالا برد: ولی...

چمدان را تا نزدیکی مستانه آورد و گفت: همش مال توئه!

مستانه با چشمان گرد شده گفت: مال من؟

طاهر خندید و روی مبل نشست.

مستانه نگاهش را روی چمدان چرخ داد: همش؟

-آره همش مال توئه. برای دخترم. رفیقم. برادر زاده ام. تو یه زمانی بهترین رفیق من بودیا...

ولی هم از اتفاق بیرون آمد: اون وقتا که برای رفتنش گریه میکردم.

مستانه متعجب به هردویشان نگاه کرد. ولی دستی به صورتش کشید اما نمی توانست چشمان قرمزش را از دخترش پنهان کند. طاهر هم به این موضوع پی برد بود. از جا بلند شد. کت کرم رنگش را از تن بیرون کشید و به سمت چمدان راه افتاد: بازش کن دیگه. منتظر چی هستی؟

خود دست به کار شد و چمدان را باز کرد. مستانه کنارش نشست و نگاهش روی عروسکی که به رویش لبخند می زد ثابت ماند. طاهر عروسک را بلند کرد و به طرفش گرفت: این قدیمیه. وقتی تازه رفته بودم خریدم.

مستانه به عروسک مو خرمایی خیره شد. لبخند زد به صورت گرد عروسک...

ولی کنارش نشست: چقدر زحمت کشیدی؟

طاهر در پهلویش کوبید: خفه... مستانه تنها دختر تو نیست. دختر منم هست. برای تو خریدم فضولی کن.

مستانه به لحن سرخوشانه طاهر خندید. ولی از دیدن خنده مستانه شاد شد. گویا کم کم مستانه با طاهر کنار می آمد. لبخند زد. هر دوی آنها عزیزترینانش بودند. امیدوار بود بتوانند با هم کنار بیایند. آرزویش همین بود. کنار آمدن مستانه با طاهر...

مستانه در بین سوغاتی های طاهر گم شده بود. طاهر هم برای هر کدام توضیحی مفصل داشت. هر کدام را با خاطره ای و به دلیلی برای مستانه خریده بود.

نگاه خیره اش را به مستانه دوخت. مستانه سر برداشت و با دیدن ولی نگاه دزدید. با وجود این سوغاتی ها... این کادو ها... با وجود محبت های طاهر هنوز هم نمی توانست حضور طاهر را در خانه شان تحمل کند.

نمی خواست پدرش در این مورد نقطه ضعفی پیدا کند. با کمک طاهر وسایل را به اتاقش بردند. طاهر با دیدن اتاقش در چهارچوب در ایستاد: واو عجب اتاقی...

لبخندی زد. چمدان را به وسط اتاق کشاند و طاهر نگاهش را در اتاق مقابلش چرخاند. اتاقی با تم آبی و سفید و سرمه ای... به طرف مستانه برگشت: پس صورتیش کو؟

مستانه متعجب همانطور که خم شده بود سر چرخاند: صورتی چی؟

طاهر با لبخند وارد اتاق شد: فکر میکردم یه دختر هم سن و سال تو باید یه اتاق صورتی داشته باشه. پر از عروسک و این حرفا...

به سمت مستانه برگشت: همیشه همینطوره نه؟

مستانه شانه بالا انداخت: من اتاقم و اینطوری دوست دارم. از صورتی هم خیلی خوشم نمیاد...

ابروان طاهر بالا رفت: چرا؟

-نمیدونم.

- اتاق خیلی دپرسه... انگار این دپرس بودن ولی روی تو هم تاثیر گذاشته... چرا شما پدر و دختر زانوی غم بغل گرفتین؟

- هیچم اینطور نیست.

طاهر نگاهی به تخت انداخت و گفت: میتونم بشینم؟

مستانه با سر پاسخ مثبت داد. طاهر روی تخت نشست و پای راستش را روی پای چپ کشید. خود را کمی به جلو خم کرد و دستانش را به دور زانوانش گره زد. نگاه مستانه روی دستبند چرمی توی دستش خیره مانده بود. طاهر خود را تاب داد: تو یه دختر جوونی... مگه چند سالته این رنگا رو انتخاب کردی. بجاشون شاد باش شاد زندگی کن.

مستانه از پرحرفی های طاهر خوشش نیامده بود. به نظرش او حق نداشت در مورد اتفاقش اظهار نظر کند.

برای عوض کردن بحث پرسید: چمدون و الان خالی کنم؟

طاهر چشم از برچسب سفید برفی روی کمد گرفت: نه لازم نیست چمدونم مال توئه.

عروسك را از جعبه بیرون کشید. روی تخت که می گذاشت لبخند زد. نام عروسك را لیلا می گذاشت. امروز طاهر با تمام نچسبی اش، با تمام این اضافه بودنش خاطرات لیلا را به ارمغان آورده بود. این عروسك هم می توانست برایش عزیز باشد.

موهای عروسك را نوازش داد و ولی صدایشان زد. طاهر از جا بلند شد و در حال بیرون رفتن به سمتش برگشت: اتاق قشنگی داری مثل خودت... مخصوصا این خوشگله.

اشاره اش به برچسب سفید برفی روی کمد بود. پوزخندی زد. برچسب هم دوست داشتنی می شد؟ اخم کرد به روی برچسب روی کمدش... چون برچسب را فرشته برایشان کادوی ولنتاین خریده بود روی کمد چسبانده بود.

اخم کرد... با خشم نگاهش را از برجسب گرفت و دست به کمر به اتفاقش نگاه کرد. هیچ هم بد رنگ نبود. خیلی هم خوشرنگ بود. زانوی غم هم بغل نگرفته بود. مردک افسرده... زیادی شاد می زد.

ولی برای شام صدایش زد.

چمدان را گوشه‌ی اتاق کشید و بیرون رفت. ولی و طاهر پشت میز نشسته بودند. ولی غذاها را روی میز چید: ما مثل تو دست پختمون عالی نیست برای همین از بیرون غذا گرفتم.

طاهر دستانش را بهم کوبید: خب میگفتی خودم درست میکردم.

ولی پارچ آب را روی میز گذاشت. دورتر از آنها پشت میز شش نفره نشست. طاهر متعجب گفت:
مستانه عمو چیزی شده؟ از من ناراحت شدی؟

با تعجب گفت: نه! چرا ناراحت؟

ولی با تردید نگاهش کرد: بزار راحت باشه همیشه همونجا میشینه تا تلویزیون و ببینه.

طاهر از جا بلند شد: پس ما نزدیکش بشینم. چرا اینقدر فاصله؟

مستانه زیر لب غرغر کرد. هر چقدر با طاهر بی تفاوت رفتار میکرد، او بیشتر نزدیکش می شد. پایش را زیر میز چرخ داد و با خشم به پای طاهری که حال رو برویش نشسته بود کوبید و سر برداشت: وای ببخشید.

طاهر به جای چهره در هم کشیدن لبخند زد: چیزی نشد که عمو... مراقب باش پای خودت درد نگرفته باشه. این ضربه‌ها در برخورد با من به حساب نمیان. بدن ما دیگه قوی شده... الان تو باید حسابی به خودت بررسی بدنست قوی بشه که این ضربه‌ها باعث نشه آسیب ببینی.

نیشخند مسخره‌ای تحويل عمومی عزیزش داد و مشغول غذاش شد.

طاهر در مورد کم بودن خورشت نظر داد و بعد هم نامرغوب بودن برنج... ولی با دقت گوش سپرده بود اما مستانه سعی میکرد سریعتر از این جمع فرار کند. با آخرین قاشقی که به دهان گذاشت صدای تلفن از اتاق بلند شد. با عجله برخاست و ولی غرید: آروم مستانه.

وارد اتاق شد و تلفن را برداشت. فرشته بینی اش را بالا کشید و زمزمه کرد: مستان...

روی تختش نشست و آرام لب زد: چرا گریه میکنی؟

-مستان با علیرضا دعوام شد.

صندلی اش را چرخ داد و عقب کشید و یک طرفه نشست: چرا؟ چی شده؟

-بهم گفت بچه ای...

صدایش بالاتر رفت. امشب تمام آدم های دنیا دست به دست هم داده بودند تا اعصابش را بهم بریزند.

-چرا؟ دعواتون شد؟

-نخیرم. میخواست حرفای بی ربط بزنه. در مورد زنای خونه دار و این چیزا حرف میزد. منم بهش گفتم من به این چیزا فکر نمیکنم. میخوام خوش باشم. عاشق باشم. بهم گفت خیلی بچه ای...

-تو هم جوابش و دادی نه؟

فرشته پشت تلفن غرید: پ ن پ وایستادم نگاش کردم. پسره الدنگ خودش شلوارش و نمیتونه بالا بکشه به من میگه بچه. فکر کرده چون یه چند سال بزرگتره علامه دهر شده.

-حالا چرا گریه میکنی؟

-پسره عوضی بهم گفت نمیتونی دماغت و بالا بکشی. با این سنت شبیه زنای هرجایی هستی.

هین بلندی کشید: جوابش و ندادی؟

-هرچی فحش بلد بودم بارش کردم.

نگاهی به در اتاق انداخت و غرید: فحش به چه دردی میخورد فرشته؟ باید میزدی تو دهنش... باید یه چی مثل خودش جواب می دادی. وای این چه حرفی بود زد.

-حالا عصبانی بود یه چیزی گفته. وسط دعوا که حلوا خیرات نمیکنن.

-جوابش و که دادی چرا گریه میکنی؟

-خب آخه عکسام و دادم بهش.

تقریبا فریاد کشید: چی؟

-چرا داد میزنی؟

-آخه تو خر شدی. وایی فرشته مامانت بفهمه سرت و گوش تا گوش میبره.

فرشتہ صدایش را پایین تر برد و با وحشت گفت: مامانم هیچ مستان اگه علیرضا عکسا رو ببره برای بابام چی؟

-میتونه ببره؟

-نمیدونم که. وای کاش نمیدادم بهش...

-میخوای به شراره بگم؟

فرشتہ غرید: نه نمیخوام باز سرکوفت میزنه حوصل نیش و کنایه هاش و ندارم.

کامپیوترش را روشن کرد: خب من که کاری بلد نیستم.

-ببین نمیشه از یکی کمک بگیری؟

-آخه من کی رو دارم ازش کمک بگیرم؟

فرشته با ناراحتی گفت: چه میدونم. مثلا همین عمومت...

مستانه از جا پرید: حرفشم نزن. اصلا چیکار میتونه بکنه؟

-بهش بگو به عنوان بابای من علیرضا رو تهدید کنه.

-عمراء اینکار و نمیکنم. بمن چه؟ تازه عمومی واقعیم که نیست دوست بابامه. اگه بره به بابام بگه ببابام دیگه نمیزاره اسمتم بیارم.

فرشته با ناراحتی صدا زد: مستان...

تماس را قطع کرد و به سر میز برگشت. ولی پرسید: کی بود؟

قاشق و چنگال را بدست گرفت: فرشته.

-اتفاقی براش افتاده؟

نگاهش را به طاهر که در آرامش مشغول خوردن بود دوخت: نه. هیچی نشده که میخواست بگه معلمون عوض شده.

ولی پرسید: کدوم معلمت؟

کمی فکر کرد. ظرف خورشت را پیش کشید. فکر کرد کدام دبیرشان امسال عوض شده است و آرام گفت: فکر کنم ریاضی.

-چرا؟ آون که مرد خوبی بود.

شانه بالا انداخت و سر جایش نشست. طاهر برای عوض کردن بحث گفت: فردا باید برم یه سر دیدن و کیل...

-میری سراغ همون و کیلی که بهت معرفی کردم؟

مستانه هر دو را می پایید زیر چشمی...

-آره. اگه وقت داشتی با هم می رفتم.

ولی با حرص گفت: فردا تو بانک زیاد کار دارم. اگه می شد عصری می رفتم.

-باید هر چه زودتر این ماجرا رو بخوابونم. نمیخوام بیشتر از این وقت تلف کنم.

هیچ از آنچه آنها بر زبان می آوردن سر در نمی آورد. از جا بلند و مشغول جمع کردن میز شد.

ولی پاسخ داد: این کار هرچقدرم تلاش کنی روال قانونیش و طی میکنه. نمیتونی با روش دیگه ای پیش بروی.

طاهر کلافه دستانش را در هم گره زد و روی میز کشید: کاش می شد کار دیگه ای انجام بدم. واقعا دوست دارم هرچه زودتر این مسئله رو حل کنم و از اینجا برم.

-میدونی که نمیشه. تو هم داری زیادی پرو بازی در میاری. بہت گفتم بیا اینجا بمون...

گوشهای مستانه تیز شد.

طاهر دستانش را زیر چانه اش زد: قبله هم بہت گفتم که اینکار و نمیکنم.

ولی نگاهی به مستانه انداخت: من و مستانه خوشحال میشیم اینجا باشی. تا کی میخوای تو هتل بمونی؟ مگه نه مستانه؟

مستانه به سمت ولی برگشت. نگاهش را بین طاهر و ولی حرکت داد. ولی با چشم و ابرو اشاره ای به طاهر زد. مستانه به سختی لبهاش را کش داد و با تردید زمزمه کرد: آره...

مستانه بازویش را گرفت و کشید. شراره نگاه از ویترین مقابل گرفت و به سمتش برگشت: ها؟

-ویترین و خوردی!

شاره موهای سیاه رنگ روی پیشانی اش را عقب زد: ویترین و گذاشته برای دیدن.

-: ویترین یا پسره ...

شراره خندید: بد تیکه ایه لامصب.

مستانه همراهش خندید: این روزا چشت خیلی هرز میره.

-: بجون مستان تقصیر من نیست. از این پسره خیلی خوشم میاد.

-: خب چرا مثل فرشته دست بکار نمیشی؟

شراره بازویش را گرفت و به سمت چپ پاساژ کشید: نه بیخیال... من اهل این حرف‌ها نیستم. خوشم اومدنه رو هم تو دلم نگه می‌دارم.

مستانه بازویش را کشید و او را به خود فشد: قربون اون خوش اومنت برم.

-: مستان زشه ...

اما خود هم مستانه را بیشتر به خود فشد و صدای خنده شان در راهروهای پاساژ پیچید و نگاه فروشنده‌گان مغازه‌ها را به سمتشان کشید.

شراره با ناراحتی نگاهی به ویترین لباس فروشی انداخت: وای هیچی پیدا نکردم. کاش شعله وقت داشت باهامون میومد.

-: حالا بیا باز بگردیم شاید یه چیز خوب پیدا کردیم.

-: مطمئنم پیدا نمیکنم. بالاخره هم مجبورم برم سراغ شعله... کلی منت کشی کنم بیاد باهامون خرید.

-: میخوای من بهش زنگ بزنم؟

شراره با هیجان به طرفش برگشت: زنگ میزنی؟

-: میزنم ولی تو بزنی بهتره. درسته دعواتون شده اما زنگ بزنی آشتی میکنین.

-ما این حرف را رو نداریم که. فقط بهم برخورد با دوست پرسش بودن و به من بودن ترجیح داد.

مستانه خندید: حسود شدیا...

شراره با شیطنت یک تای آبرویش را بالا داد: نه اینکه شما حسودی نمیکنی. بیچاره عموم... کلی برات کادو آورده. وای اون کفشا من دیوونشونم. اون لباسا... عروسکا... تو دیوونه ای مرد بیچاره رو اینقدر اذیت میکنی.

مستانه با غصه گفت: از وقتی او مده نمیتونم یکم با بابام تنها باشم.

-خودت گفتی به زودی میره. بابات بعد این همه مدت دوست قدیمیش و دیده. چرا چشم دیدن مرد بیچاره رو نداری؟

شانه بالا انداخت: ازش خوشم نمیاد.

-بیخیال مستان... اینقدر سخت نگیر. از بودنش لذت ببر... وای کاش منم همچین عمومی داشتم.

-مال تو من نمیخوامش...

شراره با شیطنت خندید: خودت گفتیا! بعدا نزنی زیرش.

شماره‌ی شعله را می‌گرفت که تلفنش زنگ خورد. متعجب به شماره ناشناس خیره شد و تلفن را به طرف شراره گرفت. شراره اشاره زد: خب جواب بدء ببینیم کیه؟

نوار سبز رنگ را لغازند و صدای مردانه‌ای در گوشی پیچید: مستانه جان...

صدای مردانه... در گوشی اش؟ چه کسی تماس گرفته بود. با تعجب پرسید: شما؟

-ظاهرم عمو جان...

ابروانش به سرعت بالا پرید و دست و پایش را گم کرد. این مردک چرا با او تماس گرفته بود؟ اصلا شماره‌ی او را از کجا آورده بود؟ شراره بخاطر واکنشش گوشش را به گوشی چسباند و سقلمه‌ای هم به مستانه زد و وادارش کرد به حرف بیايد: سلام.

-به روی ماht. مستانه زنگ زدم اگه وقت داری برای ناهار مهمونت کنم.

-من؟ برای ناهار؟ چیزه...

طاهر پشت تلفن گفت: کاری داری؟

نگاهی به شراره انداخت: با دوستم...

طاهر خندید: خیلی هم عالی... با دوستت بیاين.

مستانه با اخم غرید و دهن کجی کرد: با دوستت بیاين...

-چیزی گفتی؟

این را طاهر پرسید و مستانه دست و پایش را گم کرد: ها؟ نه. چیزی نگفتم. با دوستم بودم.

-خب پس میاين؟

-چیزه. به بابا بگم...

طاهر خندید: بهش خبر دادم. شمارتم ازش گرفتم. مشکلی نداره.

-بابا داد؟

طاهر اینبار با کنجکاوی پرسید: مستانه خوبی عموم؟

شاراره بر سرش کوبید و چشم غره رفت. گیج به شراره نگاه کرد و شراره غرید: قبول کن دیگه. منم میبینممش.

سر کج کرد: چیزه. باشه. کجا بیایم؟

- خب بزارین من هماهنگ کنم میام دنبالتون.

- نه لازم نیست آدرس بدین خودمون میایم.

ظاهر باز هم خندید: باشه وروجک... بزار هماهنگ کنم بهت زنگ میزنم.

- باشه.

- کاری نداری؟

شراره ریز خندید. مستانه اخم کرد: نه. خدا حافظ.

تماس قطع شد و صدای خفه شده‌ی شراره بالا رفت: یعنی خاک بر سرت. خاکا... دختر چرا منگل بازی در میاری. یه ناهار دعوت کرده. تازه علاوه بر تو منم دعوت میکنه مگه آدم همچین ناهاری و رد میکنه؟

- میگم شراره... به بابام بگم؟

- خودش اجازه داده دیگه ولی میخوای باز بهش بگو.

با تردید شماره‌ی ولی را گرفت و ولی از شنیدنش خوشحال... با ذوق از کنار هم بودن ظاهر و مستانه گفت: بهتون خوش بگذره دخترم.

- بابا...

- جون بابا...

شاراره هم کمی دورتر با مادرش صحبت میکرد و قرار ناهار را توضیح می‌داد. گفت: بابا شما نمیای؟

- نه دخترم. من کارم طول میکشه به شما خوش بگذره. مستان مراقب خودت باش.

تماس را قطع کرد. شراره با مادرش هماهنگ کرده بود و خوشحال به طرفش برگشت: خب قراره کجا برمیم؟

- نمیدونم. قراره زنگ بزنه آدرس بد.

- واي مستان عمومت چطور ياست؟ ميشه جلوش راحت بود يا مثل بچه مثبتا باشم؟
مستان چپ چپ نگاهش کرد: نه که هميشه منفي هستي امروز میخواي مثبت باشی. راه بیفت
بریم...

- آدرس نداریم کجا برمیم؟

- حالا بیا از اینجا بزنیم بیرون تا ببینیم چی میشه!
دو پسر از کنارشان گذشتند و یکی به روی مستانه خندید. اخم های مستانه در هم رفت و دست
شاراره را کشید: بیا دیگه...

ظاهر تماس گرفت و آدرس داد. همراه شراره سوار تاکسی شدند. شعله تماس گرفته و از دل شراره
در آورد و آنها را برای ناهار دعوت کرد که شراره توضیح داد مهمان عمومی مستانه خواهند بود.
وقتی ماشین در برابر رستوران توقف کرد ابروان شراره بالا پرید: عمومت حسابی میخواhad خرج کنه
ها...

- خودش سر هر چیزی گیر میده. از مزه برنج تا کم نمک بودن پر نمک بودنش... از اوناست که دلت
میخواhad کله اش و بکنی.

شاراره خندید: آخی... چه باحال.

مستانه به سمت رستوران هلش داد: الان میبینیش اگه وقتی از اینجا رفتیم هم همین نظر و داشتی
من کوتاه میام.

شراره چرخید و روپرویش ایستاد: دیگه دست نزنیا. زسته او مدیم یه جای آبرو دار باید درست رفتار کنیم. از الان کتك و کف گرگی و اینا تعطیل.

بین خنده هایش گفت: باشه.

-حالا سر اینکه بعدا چی شرط ببندیم هم بعد حرف میزنیم.

مستانه اشاره زد: باشه برمیم دیر شد.

طاهر با دیدنشان از جا بلند شد. مستانه کیف یک طرفه اش را از سر کشید و معرفی کرد: عمو طاهر دوست بابام... دوستم شراره.

طاهر لبخند زد: بفرمایید. خوش اومدین.

شراره با لبخند و در حالی که سعی میکرد کاملا درست رفتار کند نشست و طاهر رو به مستانه گفت: ولی گفت چند روز دیگه مدرسه ها شروع میشه و باید بری مدرسه. منم گفتم دعوت کنم ناهار و با هم باشیم. هم تو تنها نباشی هم من. البته نمیدونستم با دوستتی. خوشحال شدم شما هم اومدین خانم.

طاهر کاملا در برابر شراره با شخصیت رفتار میکرد. شراره خندید: مرسى ببخشید منم مجبور شدین دعوت کنین.

- اختیار دارین. خوشحال شدم. دوستای مستانه برای من عزیزن.

لبهای شراره کش آمد و مستانه به سختی لبخند زد. از این گفتگوی خسته کننده خسته شده بود. گارسون نزدیک شد تا سفارش بگیرد. طاهر با دقق هر چیزی را بررسی می کرد. در مورد غذاها سوال می پرسید. از گارسون در مورد گوشت ها... ادویه های مصرف شده سوال کرد و گارسون گیج و بی اطلاع سعی کرد پاسخ دهد.

مستانه با حرص از سوال های طاهر منو را با عصبانیت بست و صدای برخورد دو طرف جلد سخت دفترچه ی منو بهم باعث شد علاوه بر نگاه طاهر و شراره نگاه، مشتریان دیگر میزها هم به سمت آنها کشیده شود. نیشخند مسخره ای تحويل همه داد و منو را به سمت گارسون گرفت و سفارش استیک داد. طاهر پرسید: استیک و چطوری دوست داری؟ کم پخت خوب نیست پیشنهاد میکنم نیم پز بخوری...

بین جمله ی طاهر پرید و گفت: من کامل پخته میخورم عموم...

طاهر لبخند زد: آفرین این بهتره...

منو را بست و به سمت گارسون گرفت: برای منم استیک بیارین.

و سر کج کرد سمت شراره: شما چی میخورین شراره خانم؟

- منم استیک میخوام. فکر کنم همین خوب باشه.

طاهر تایید کرد: انتخاب خوبیه. ببینم آشپزشون قراره چیکار کنه.

گارسون راهی شد و طاهر توضیح داد: غذا خیلی مهمه. اینکه غذا رو چطوری بخوری و چقدر به دل بشینه همش از ظرافت و سلیقه آشپز شروع میشه. امیدوارم آشپزشون خوب باشه و امروز و برامون یه روز بیاد ماندنی کنه.

مستانه پوز خند زد و طاهر پرسید: مستانه غذای مورد علاقه ات چیه؟

- من؟ نمیدونم. ماکارونی... دوست دارم. ماکارونی های عمه ویدام عالین...

لبخند روی لبهای طاهر رنگ باخت. مستانه با دقت به صورت طاهر خیره بود. لبخند طاهر رنگ باخته بود؟ به چه دلیل؟ چرا؟ نگاهش کنجکاوانه چرخید و از اینکه توانسته بود لبخند را از لبهای طاهر برباید لبخند زد. شراره پرسید: یه سوالی بپرسم؟

طاهر بخود آمد و به سمت شراره لبخند زد: البته راحت باش...

-شغلتون چیه؟

-من چند تا رستوران توی دبی دارم.

شراره دستانش را بهم کوبید: وای یعنی خودتونم آشپزی میکنید؟

گارسون غذاها را روی میز چید و طاهر در حال برداشتن چنگال گفت: گاهی اوقات...

شراره با هیجان به سمت مستانه برگشت: وای مستانه دست پخت عمومت باید خوشمزه باشه نه؟

مستانه شانه بالا انداخت و خیره به طاهر گفت: تا حالا نخوردم.

طاهر با لبخند مردانه ای نگاهش کرد: یادش نمیاد آخرین باری که دست پختم و خورده خیلی بچه بود.

طاهر با لبخند مردانه ای نگاهش کرد: یادش نمیاد آخرین باری که دست پختم و خورده خیلی بچه بود.

مستانه اولین تکه‌ی استیک را به دهان گذاشت و طاهر ادامه داد: باید یبار براش آشپزی کنم.

مستانه لبخند نصف نیمه ای تقدیمش کرد و شراره گفت: خیلی وقته ایران نبودین؟

-دوازده سال...

-اووه... چرا؟

-برای انجام کار خاصی رفتم و موندگار شدم.

-الانم میخواین برگردین؟

شراره قسم خورده بود طاهر را تخلیه اطلاعات کند...

-آره یکم کار دارم وقتی درستشون کنم برمی گردم.

- چرا اینجا نمیمونید؟

طاهر خندید: دیگه به اینجا عادت کردم.

بالاخره شراره سکوت کرد و طاهر پرسید: هم سن مستانه هستی؟

- آره من و مستانه همکلاسیم. از وقتی راهنمایی می رفتم.

- چقدر عالی. چی میخونین؟

برای خاتمه دادن بحث مستانه آرام گفت: تجربی...

شاراره خندید و طاهر پرسید: میخواین دکتر بشین؟

شاراره توضیح داد: من میخوام دکتر بشم. جراح... ولی مستانه دنبال داروسازیه. از خون میترسه.

طاهر متعجب گفت: آره مستانه؟

مستانه شانه بالا کشید و گفت: چندشم میشه نمیترسم.

به شراره هم اخم کرد. طاهر بلند خندید. بعد از ناها ر طاهر برای دسر دعوتشان کرد. از دبی گفت و پیشروانش... از رستورانش و خاطرات آن. تمام مدت شراره همراهی اش کرد و مستانه لبخند زد. طاهر از زندگی اش در دبی گفت و مستانه اندیشید زندگی در آن شهر باید فوق العاده باشد.

نگاهش را به عمومی تازه وارد و پرنگ زندگی اش دوخت. پیراهن صورتی مردانه و شلوار خاکستری برای تن او دوخته شده بود. ساعت مچی سیاه رنگش به خوبی روی دستش نشسته بود و دست بند چرمش جای خود را به دست بند مهره ای نقره ای داده بود. تنها چیزی که هنوز وجود داشت زنجیر دور گردنش بود. طاهر سر برداشت و موهاش را به سمت عقب با دست هدایت کرد و به روی شراره خندید. مستانه محظوظ این حرکت دست، نگاهش را روی دست طاهر چرخاند. از این حرکت خوش آمدید.

مادر شراره تماس گرفت. شراره گفت شعله به دنبالش می‌آید. ساعتی بعد هم خدا حافظی کرد و رفت. ظاهر گفته بود مستانه را می‌رساند.

وقتی از رستوران بیرون می‌رفتند دست در جیب شلوار خاکستری اش کرده بود. نگاهی به قد بلند طاهر انداخت. اولین بار بود در کنار مردی به غیر از ولی قدم برمی‌داشت. اولین بار بود حس کنار مردی جز پدرش بودن را تجربه می‌کرد.

طاهر یه سمتش بگشت: نظرت چیه یه چرخی توی تهران بینیم؟

متعجب نگاهش را به طاهر دوخت. طاهر از او میخواست همراهی اش کند؟ به طاهر کنار او خوش میگذشت؟ شانه بالا انداخت و طاهر دست پشت سرش برد و او را به جلو هل داد: خب نظرت در مورد یه کنسرت شیونه چیه؟

یا هیجان یه سمت طاهر یه گشت: کنست؟

-امروز دیدم اینجا هم کنسرتای خوبی، برگزار میشە. یه چفت بلیط خریدم.

مستانه برای اولین بار در طول امروز که کنار طاهر بود با خوشحالی لبخند زد. پدرش از سر و صدای زیاد بیزار بود و از کنسرت دوری میگرد و هیچوقت اجازه نمیداد برای سانس آخر به کنسرت بپرورد.

طاهر بخاره لخند مستانه لخند زد: سس، میاء، ...

مستانه با شوّه، کمی خم شد: بله همه!

طاهر با لبخند تماشایش کرد. دخترک بدخلق روبرویش بیش از اندازه برایش ارزش داشت. بیش از آنی که کسی بیاندیشد. میدانست این خلق و خورا از مادرش به ارث برده است. درست مثل لیلا دیر به کسی اعتماد نمیکرد. کمتر با کسی خو می گرفت و هر لحظه که بیشتر مستانه را می شناخت بیشتر به واقعیت شباht هایشان پی می برد.

بلیط های کنسرت را شب قبل تهیه کرده بود. مطمین بود مستانه استقبال میکند. همانطور که در گذشته لیلا به این چنین مواردی علاقه نشان می داد.

دست روی کمر مستانه گذاشت و به سمت پله ها هدایت کرد: میخوام یه چرخی این دور و برا بزنم.
میخوای همراهم بیای؟

مستانه غرق در خوشی کنسرت بود. سر تکان داد... اگر وقت دیگری بود مطمینا رد میکرد اما امروز... از فکر کردن به کنسرت هم به هیجان می آمد.

طاهر درخواست تاکسی تلفنی کرده بود.

روی صندلی ماشین کنار طاهر نشست و طاهر به راننده توضیح داد چرخی در شهر میزند و بعد تصمیم میگیرند. تصمیم را به عهده مستانه گذاشته بود.

مستانه با هیجان به کنسرت شب فکر میکرد و اس ام اسی که از طرف شراره رسیده بود: عمومت خیلی باحاله مستان. وای عاشقش شدم.

به جمله‌ی آخر زل زده بود که طاهر پرسید: چیزی شده؟

سر برداشت: نه. هیچی...

گوشی اش را به کیف برگرداند و پرسید: میخواین برای برگشتن سوغاتی بخرین؟

طاهر با لبخند گفت: شخص خاصی و ندارم که بخواه بشاش سوغاتی بخرم.

خود را روی تخت انداخت و چشم بست. از تصویر تمام شب لبخند زد... وقتی کنار طاهر روی صندلی های سالن نشست و به خواننده چشم دوخت. وقتی از هیجان حضور خواننده مورد علاقه اش فریاد کشید طاهر خندید و جلوی فریادش را نگرفت.

پدرش همیشه در این حال در برابرش می ایستاد و تاکید می کرد: آروم. زشه... مستانه رعایت کن دخترم.

اعتراف کرد امشب به اندازه تمام روزهای زندگی اش خوش گذشته بود. لبخند روی لبها یش جان گرفت و با ذوق چرخید. از دیدن خواننده مورد علاقه اش ذوق کرده بود. ولی هرگز اجازه نمی داد به کنسرت خواننده مورد علاقه اش برود. در تمام زندگی اش دوبار به کنسرت رفته بود که بار اول بخاطر تولد شراره و به دعوت شعله بود و دومین بار بعد از کلی اصرار به ولی، توانسته بود هزینه خرید بلیط کنسرت را بگیرد و با شراره همراه شود اما خواننده مورد علاقه اش نبود. امشب اما... برای اولین بار توانسته بود جایی باشد که دوست دارد.

پاهایش را روی تخت کوبید و از ذوق سر در بالشت فرو برد.

در بیرون از اتاق ولی نگاهش را به طاهر دوخته بود: نباید می بردیش کنسرت.

طاهر از امروز و اتفاقاتش راضی بود. خوشحال بود که توانسته است مستانه را خوشحال کند. پا روی پا انداخت: چرا؟

- یازده ساله لیلا نیست طاهر... من تنها یی دارم با مستانه سر و کله میزنم. با یه دختر... فکر میکنی آسونه باهاش زندگی کردن؟ نه. همیشه بخودم میگم اگه پسر بود شاید راحت تر می شد باهاش کنار او مد. من هر روز مجبورم حواسم باشه که زندگیش چطور پیش میره. چیکار میکنه و به چی فکر میکنه و باید چیکار کنم که مبادا کمبود مادر و حس نکنه. سخته باهаш راه اومدن... سخته کاری کردن که مبادا حس کنه چون مادر نداره بهش توجه نمیکنی. اینکه بدونم چی رو باید بهش بگم و چی رو نگم اینکه نمیتونم در مورد زندگیش... شرایطش... دوستاش و خیلی چیزا نظر بدم دست و پام و بسته. گاهی فکر میکنم زیادی دارم کنترلش میکنم و گاهی هم که گله میکنه فکر میکنم خیلی آزادش گذاشتیم. طاهر باید جای من باشی که بفهمی باید بعضی وقتا به بعضی چیزایی که میخواهد تن ندم.

به چشمان ولی خیره شد. دلش لرزید. کمی خم شد: حق داری داداش... شرمنده حق با تؤهه باید باهات مشورت میکردم.

- میخواهم مستانه بپت نزدیک بشه طاهر... اگه یه روز نباشم مطمئنم هیچکس بهتر از تو نمیتونه مراقب مستانه باشه اما نمیخواهم کنترل زندگیش از دستش بره.

قلبش در سینه کوبید. او هم میخواست پدرانه هایش را نثار مستانه کند. میخواست مستانه دخترش باشد. دخترکش باشد. فرزندش باشد و پدرانه هایش را ارضا کند. او برای مستانه پدر بودن میخواست.

از دردی که رفیقش می کشید غم به وجودش هجوم آورد. ولی حق داشت... در بدترین شرایط تنها مانده بود. در بدترین شرایط تنها بی با مشکلاتش دست و پنجه نرم کرده بود. کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند کاش میتوانست گذشته را تغییر دهد. روزی که میرفت... روزی که جدا میشد تا شاید بتواند زندگی مناسبی بسازد فکر نمیکرد سرنوشت چنین روزی را رقم بزند. به مرگ لیلا نمی اندیشید. به مستانه ای که بی مادر می ماند و ولی که تنها با این مشکلات دست و پنجه نرم می کند.

لبخند دلگرم کننده ای به ولی زد: مستانه بهترین دختریه که تا الان دیدم. تو خیلی خوب از پس بزرگ کردنش بر اومدی.

سعی کرد ولی را از این حال و هوا دور کند: اگه رفتارایی که از لیلا به ارث برده رو فاکتور بگیریم میتونم بگم خیلی خوبه اما دقیقا رفتارایی که لیلا هم داشت، یه خرد...

انگشتانش را بهم نزدیک کرد و فاصله کوچکی را نشان داد: یه خرد هم مثل لیلا بد خلقه...

ولی بالاخره خندید: رفتاراش درست مثل لیلاست. گاهی اونقدر شبیهش میشه که شک میکنم لیلاست یا مستانه.

طاهر سوت کشید: اوه نه بابا دیگه اونقدرها هم اوضاع خراب نیست.

ولی از جا بلند شد: پاش و راه بیفت بریم بالا...

-مستانه چی؟

-بهش میگم. عادت داره گاهی که بزنه به سرم میرم بالا میخوابم.

-هوای لیلا میکنی؟

ولی که در حال قدم برداشتن به سمت اتاق مستانه بود روی پاشنه پا چرخید: بدور...

لبهایش کش آمد. اما لبخندی که به روی ولی زد پر از درد بود. پر از حس غم بود. حالا که آمده بود. حال که بعد از این سالها میدانست رفیقش... برادرش چطور درد میکشد باید تمام تلاشش را برای رهایی او از این درد بکار می برد.

ولی در اتاق مستانه را گشوده و برایش توضیح می داد. زمانی رفیقش سینه سپر میکرد. راست قدم برمی داشت اما این ولی که در برابر شکر حضور داشت شاکه هایش فرو افتاده بود. چاق شده بود و طاهر در تمام این روزهایی که برگشته بود می دید که ولی چندان هم از غذا استقبال نمیکند و احتمال می داد چاقی اش بخاطر شرایط نامناسب روحی اش باشد.

ولی به طرف اتاقش رفت و با دو بالشت برگشت. طاهر دستش را برای گرفتن بالشت ها دراز کرد و گفت: بالش که میدی داداش. جای خوابم همینطور... تو که اینقدر خوبی یه لباس راحتی هم بده...

ولی با خنده به سمت کمدش رفت: آخه قد و هیکل من بتو میخوره؟ من خوش هیکلم قدم میزون وزنم میزون توی دیلاق لباس به تن نمیخوره؟

جلو رفت. بالشت ها را به سینه ی ولی کویید و به عقب هلش داد: بکش کنار ببینم چیز به درد بخور چی داری!

بالاخره از بین لباسهای ولی تیشرت خاکستری و شلوار راحتی را بیرون کشید و با تاسف نگاه از لباسهای تیره رنگ ولی گرفت: این چه وضعیه مرتبیکه؟ خجالت نمیکشی مثل بچه ها زانوی غم بغل گرفتی؟

ولی بازویش را به سمت در کشید: بیا برمیم داری حرف زیادی میزنی.

طاهر دنبالش کشیده شد: تو خجالت نمیکشی مرد حسابی؟ یه ذره تو وجودت مردونگی مونده یا اونم با لیلا چال کردی؟ بابا مردی... یه کم تو احساس ندا...

دست ولی به سرعت روی دهان طاهر نشست: ششش... مستانه میشنوه. اینا چیه میگی؟ من دختر جوون دارم تو خونه.

طاهر صدایش را پایین آورد: اصلا نیاز... هوس میدونی چیه؟

ولی به سمت در خروجی راه افتاد: نمیدونم چیه.

طاهر به دنبالش دوید و روی سرش کوبید: باید بمونم آدمت کنم.

ولی نگاهش را از در آهنی ورود به ساختمانشان گرفت و به سمت پله ها چرخید و در حال بالا رفتن گفت: من که میگم بیا بمون تو گوش نمیدی.

طاهر دستش را در هوا چرخ داد و با تیشرت خود را باد زد و قدم هایش را به دنبال ولی برداشت: نمیتونم. اونجا راحتم. اینجا شما هم اذیت میشین.

- چرا اذیت بشیم. بیا بمون همین بالا... اینجا اگه من نیام بالا هیچکس نمیاد. میبینی که از ورودی هم جداست. کسی کاری به کارت نداره. تا کی میخوای تو هتل بمونی؟

بالشت ها را روی مبل ها انداخت و دست به کمر به سمت طاهر که مشغول عوض کردن لباسهایش بود برگشت و ادامه داد: ساجده خواهر منم هست. اگه این مسیله حل شدنی بود باور کن من حلش میکردم و لازم نبود تو از اونجا پاشی بیای اینجا...

طاهر شلوار را به تن کرد و تیشرت را به جای تن کردن روی بالشت انداخت و نشست.

"ولی" با غصب غرید: تا کی میمونی تو هتل؟ یه روز دو روز... یه هفته یه ماه. اینطوری مستانه هم با بودنت کنار میاد.

- چرا میخوای مستانه با بودنم کنار بیاد ولی؟ مستانه دختر تویه من هیچوقت نمیتونم بهش نزدیک بشم. نهایتش اینه مثل دوازده سال گذشته فقط گاهی در موردش ازت میپرسم.

ولی ترجیح داد این جملات را بی پاسخ بگذارد. در حال ورود به آشپزخانه در دل زمزمه کرد: میخوام تو جای من و براش پر کنی.

۲

مستانه کتابهایش را بست و نگاه پر اخمش را به معلم چاق و شکم گنده ریاضی اش دوخت. شراره به پهلویش کوبید و صدایش را کاملا پایین آورد: چته؟

مداد فشاری را بین انگشتانش تاب داد و روی چرک نویس شراره نوشت: دلم میخواد برم خونه...

شاره هم نوشت: اوه بابا... کو هنوز تا بری خونه.

آقای شهابی برگشت و نگاهشان کرد. شراره به سرعت خم شد. کمی به تنش تاب داد و نگاهش را به تخته دوخت تا شهابی متوجهشان نشود اما مستانه بدون واکنش به صورت شهابی خیره شد.

شهابی برگشت و نوک مازیکش را به تخته دوخت تا حواسشان جمع شود و بحث را ادامه داد.

شاره برگه را پیش کشید و نوشت: اوضاع با عمو چطور پیش میره؟

مستانه چند لحظه خیره به سوال شراره به هفته گذشته اندیشید که طاهر ساکن خانه شان شده بود. پدرش بالاخره موفق شده بود طاهر را به خانه شان بکشاند.

سرچرخاند و نگاهش را به چند جمله ای روی تخته دوخت. هر چند طاهر آزاری نداشت. اگر ولی خانه نبود او هم بیرون می زد. صبحها اصلاً طاهر را نمیدید و ظهر با ولی می آمد. علاوه بر اینکه طاهر مزاحمتی ایجاد نکرده بود مزیت هایی هم داشت. مستانه به طور کلی از آشپزی معاف شده بود و مثل رستوران ها هر روز غذای جدیدی را مزه میکرد و از سلیقه‌ی طاهر در چیدمان میز و غذاها لذت می برد.

شاراره باز هم به پهلویش کوبید و اشاره به کاغذ زد. مستانه نوشت: بد نیست. یعنی طاهر کلا نیست. برای من فرقی نکرده زیاد.

شاراره جواب داد: آره فقط دیگه دست به سیاه و سفید نمیزنی.

مستانه با اخم نگاهش کرد و شهابی بالاخره تذکر داد: مویدی حواست هست؟

مستانه نگاه خشمگینش را از شراره گرفت و به شهابی دوخت: بله.

شهابی چند لحظه خیره نگاهش کرد و بالاخره برگشت و با ماژیک به تخته چند ضربه نواخت و درش را ادامه داد. مستانه نگاهی به جای خالی فرشته انداخت و در دل به فرشته ای که امروز مریضی را بهانه کرده و خانه مانده بود حسادت کرد. کم پیش می آمد "ولی" اجازه دهد خانه بماند. آن هم در شرایطی پیش می آمد که مطمین می شد حالت آنقدر بد هست که نتواند به مدرسه برود. به نظرش کنار دوستان بودن و یا در جمع اولیای مدرسه بودن بیشتر از خانه ماندن برای مستانه مفید بود.

اما مستانه خوب میدانست که پدرش در زمان بیماری اش وحشت میکند و سعی میکند با دوری از این مسیله مشکل را حل کند. بستر بیماری پدرش را به یاد مادرش می انداخت. بغض کرد... اگر

مادرش بود شاید او ن هم میتوانست مثل فرشته کمی لوس شود و حتی خود را به بیماری بزند و خانه بماند.

با بلند شدن صدای زنگ شراره از جا پرید. خودکارش را در جا مدادی گذاشت و آن را روی میز انداخت. شهابی نگاهش کرد و با چشم غره خسته نباشید گفت و به سمت میز به راه افتاد و تاکید کرد جلسه بعد از دروس سال قبا امتحان میگیرد.

مستانه آخر دفتر جدید آبی اش را گشود و یادداشت کرد. صدای بچه ها برای مخالفت با امتحان بلند شده بود. مستانه میدانست بالاخره موفق خواهند شد و این امتحان برگزار نخواهد شد.

شاراره بطری آب را برداشت و نزدیک مستانه خم شد: چته آخه!

مستانه شانه بالا کشید: نمیدونم.

یکی از بچه ها از ته کلاس به سمت تخته دوید: میگم بیاین سورش کنیم این شهابی و عوض کنن.

مستانه دست به سینه شد و پا روی پا انداخت و به نگینی که توضیح میداد شهابی تا آخر سال پدرمان را در می آورد. مستانه در آرامش گوش می داد. فاطمه از پشت سر گفت: شراره تو برو بگو به خانم فرجی...

شاراره شاگرد اول کلاس بود. بخاطر شورای دانش آموزی بودنش هم رابطه خوبی با اولیای مدرسه داشت. برای هر چیزی او را پیش قدم میکردند.

شاراره متفکر نگاهش را به مستانه دوخت و مستانه چرخید: روش تدریسش بد نیست فقط یکم خشنده. اونم خب بهتره. ما که خیلی ریاضی نداریم... درسای تخصصیمون سخت تره.

نگین دست به کمر زد: فعلا که به تو تذکر داد.

مستانه با خشم نگاهش را با نگین دوخت: تذکرم داده باشه حقم بود حواسم جای دیگه بود.

نگین عقب نشینی کرد و به سمت میز معلم رفت و رویش نشست. دیگر حرفی زده نشد. شراره لبخند زد و فاطمه گفت: امتحان واقعاً میگیره؟

شاراه خندید: حالا خیلی مهم نیست یه چیزایی بخونین دیگه.

مستانه دلش خانه شان را میخواست. تختخوابش... غذای گرم. کاش می شد زنگ آخر را بپیچاند و برود خانه. شراره بازویش را گرفت و بلندش کرد: پشو بریم یه دوری بزنیم.

همراه شراره شد تا شاید این زمان سریعتر بگذرد.

کلید را در قفل چرخاند و در را به جلو هل داد. اولین قدم را در خانه گذاشت و نگاهش را به در بسته ی طبقه ی بالا دوخت. پس هنوز نیامده بودند. طاهر در زمان خانه بودنش در طبقه ی بالا را باز میگذاشت. به سمت در ورودی به راه افتاد و در همان حال مقنعه از سر کشید و دستگیره را پایین کشید. بوی غذا در بینی اش پیچید و دلش ضعف رفت. غرید: آی محتاج خانم باز غذاهای خوشمزه پختی! فکر من بدبختم نمیکنی.

به نظر مستانه بدترین ظلم در حقش همین بود که محتاج خانم همسایه بغلی غذاهای لذیذ میپخت و بويش در خانه شان میپیچيد.

در را بست و به سمت آشپزخانه برگشت که با طاهری که سرگرم فر بود مواجه شد. سلام داد و طاهر دکمه ی فر را فشد و به سمتش برگشت: علیک سلام. خسته نباشی.

نگاهش به میز چیده شده افتاد و لب گزید: مررسی. شما ناهار درست کردی؟

-آره. سریع لباس عوض کن بیا که الان از دهن می افته.

پیش رفت. سرکی به میز کشید و به سمت اتاقش برگشت. طاهر لبخندی زد... مطمین بود این صحنه در مواجهه با فرزند خودش هرگز اتفاق نمی افتاد. دلش ضعف رفت... کاش سالها قبل او هم به فکر تشکیل خانواده می افتاد.

چرخید و نگاهی به میز انداخت دستمالی که از پیش بند آویزان کرده بود را گرفت و گوشه‌ی بشقاب را پاک کرد.

مستانه را دید که به سرعت از اتاقش خارج شد و به سمت سرویس رفت. به خنده افتاد... دختر او هم میتوانست مثل مستانه باشد. شاید هم پرسش...

صدای زنگ فر بلند شد. به سمت فر رفت و در حال بیرون کشیدن سس از فر مستانه ای که به سمتش می آمد را دید. مستانه وارد آشپزخانه شد و در حال نشستن پشت میز گفت: بابام چی پس؟

-زنگ زد گفت امروز باید بیشتر بمونه. ازم خواست برات ناهار آماده کنم.

مستانه لب ورچید: از اینکه گاهی وقتاً مجبوره بیشتر بمونه بدم میاد.

ظاهر سس را روی اسپاگتی های توی بشقاب ریخت: وقتی بزرگتر بشی این چیزا رو درک میکنی. گاهی مجبوری برای اثبات خودت یا حفظ موقعیت بعضی کارا رو انجام بدی. اضافه کاری هم شامل این چیزا میشه.

مستانه نگاهش را به سس سرازیر شده دوخت: این چی هست؟

-اسپاگتی با سس سالسای مخصوص... اون روز که غذای تند انتخاب کردی فهمیدم غذای تند دوست داری.

سر برداشت و به عمو طاهرش خیره شد: از کجا فهمیدین؟

ظاهر لبخندي زد و بشقاب را در برابرش گذاشت. مستانه سالاد استانبولي را پیش کشید و فکر کرد پدرش همیشه از خوردن غذاهای تند منعش میکند. مانع اش میشود. اما طاهر...

چنگال را در بین اسپاگتی ها فرو برد. طاهر به لبهاش سسی اش خیره شد و لبخند زد. موهای ریخته روی پیشانی اش در حال برخورد به لبهاش بودند. پشت میز نشست و دستش را جلو برد و موهای افشار مستانه را پشت گوشش برد. مستانه متعجب به حرکت دست طاهر نگاه میکرد.

طاهره از دور کردن موهاش که مطمین شد سر بلند کرد و به مستانه خیره شد: بخور. مگه گشنت نبود.

مستانه نگاهش را از دست طاهر گرفت و بالا کشید: اونقدر گشتم بود که میخواستم از مدرسه فرار کنم.

- مگه تغذیه همراهت نبرده بودی؟

- اونقد کیک و کلوچه و این چیزا خوردم که حالم داره بهم میخوره. دیگه نمیتونم بخورم.

طاهر لبخند تلخی به لب آورد. نگاهش به دخترک پیش رویش بود. دخترکی در ده روز گذشته فهمیده بود برخلاف آنچه از خود به نمایش می گذاشت برای خیلی چیزها حسرت دارد. برای خیلی چیزهای کوچک که شاید به چشم خیلی ها نماید درد میکشد.

لیلا با نبودنش نه تنها زندگی "ولی" را بلکه زندگی مستانه را هم تحت تاثیر قرار داده بود.

پلک زد و مستانه پرسید: شما نمیخوری؟

چنگالی از روی میز برداشت و ترشی مخصوصش را بلند کرد و جلوی مستانه گذاشت: از اینم بخور فکر کنم خوشت بیاد. ملسه و تند...

مستانه اولین قاشق از ترشی را به دهان گذاشت و چشم بست. زبانش را روی لبهاش به حرکت در آورد و با هیجان گفت: وای این عالیه.

دست و دل طاهر لرزید برای دخترک دوست داشتنی مقابلش...

دخترک قلبش را به تپش و امیداشت. وجودش را به گرمی دعوت میکرد.

دخترک پیش رویش با چنگالی که به دهان میگذاشت و سسی که گوشه‌ی لبهایش را بیشتر به تصویر میکشید تصویری ساخته بود که هیچ کجای دنیا نمی‌شد مانندش را یافت.

مستانه به آرامی سر برداشت و به طاهری که خیره نگاهش میکرد پرسشگر نگاه کرد.

طاهر لبخند به لب خود را عقب کشید. به صندلی تکیه زد و نگاهش را به صورت دوست داشتنی مستانه دوخت. گوشه‌ی لبس بالا رفته بود و مستانه به راحتی میتوانست لبخند روی لبس را حس کند.

بالاخره طاقت از دست داد و پرسید: چرا میخندی؟

طاهر دستمال روی میز را به سمتش هل داد: دور دهنت سسی شده.

مستانه خجالت زده با عجله به دستمال چنگ زد. طاهر با همان خنده گفت: آورمتر... این یعنی پاستاها بد نشدن.

مستانه دستمال را دور دهانش حرکت داد: وای خیلی ام خوشمزه شده. خیلی گشنم بود.

-خوشحالم خوشت او مده. باید به منوی رستوران اضافه اش کنم.

مستانه برای اولین بار کنجکاوی به خرج داد: بزرگه رستورانت؟

طاهر چشمانش را چرخ داد. لبهایش را روی هم فشرد و گفت: ای همچین میشه گفت. شعبه یک بزرکه ولی بقیه شعبه‌ها اونقدر بزرگ نیستن.

-مگه چندtan؟

طاهر چنگال را رها کرد و دستش را بلند کرد و با انگشت به نمایش گذاشت: هفت تا...

مستانه با هیجان گفت: همه هفت تا تو دبی ن؟

-نه یکیش تو انگلیسه. اون شش تای دیگه هم تو شهرای مختلف... چهارتاش تو دبیه.

مستانه هیجان زده پرسید: یعنی انگلیسم رفتی؟

طاهر پاسخ مثبت داد و مستانه دست بهم کوبید: وای خوشحالت.

طاهر با مهربانی گفت: میتونی تو هم بربی...

مستانه غم زده دست از غذا کشید و نالید: نمیشه که. چطوری؟ بابا نمیزاره برم دیدن خاله لاله. همیشه خاله لاله میاد میبینتم. همیشه باید با بابا برم و بیام.

طاهر کنجکاوانه پرسید: خاله لاله ات ازدواج کرده؟

مستانه پاسخ مثبت داد.

طاهر لبخندی زد: حالا شاید تونستیم (ولی) هم راضی کنیم همگی با هم بربیم.

لبخندی بر لبهای دوست داشتنی مستانه نشست: واقعا؟

طاهر چشمکی همراه لبخند تقدیم دخترک کرد: آره حالا بزار سر فرصت.

مستانه بشقابش را جلوتر کشید و گفت: بازم هست؟

طاهر از جا بلند شد: بده برات بکشم.

مستانه بشقابش را دو دستی به سمتش گرفت: کلی دیگه میخوام.

طاهر بشقاب را دوباره پر کرد و مستانه پرسید: دلمه هم بلدی درست کنی؟

طاهر روی پاشنه‌ی پا چرخید و قاشق بزرگ و سیاه رنگ توی دستش را چرخ داد: دلمه میخوای؟

-آره. عمه ویدا بلد نیست درست کنه. یبار مامان شراره درست کرده بود خیلی خوشمزه بود.

طاهر به خواسته‌های دوست داشتنی مستانه لبخند زد: برات درست میکنم.

بعد از ناهار به اتاقش رفت. طاهر هم بعد از تمیز کردن آشپزخانه به طبقه‌ی بالا رفت. عقربه‌های ساعت روی پنج حرکت میکردند که در اتاق مستانه باز شد و کسی صدایش زد. مستانه غلتی زد و سر از زیر پتو بیرون کشید. وَلی جلو آمد و پتو را کنار زد: پاشو مستانه! چقدر میخوابی بابا جان...

مستانه گیج نگاهی به وَلی انداخت و با سلامی کوتاه دوباره سر روی بالشت کوبید.

وَلی بازویش را گرفت و بالا کشیدش... مستانه چشم بسته سر به سینه اش تکیه زد و غرید: یکم دیگه بخوابم.

وَلی آرام موهايش را نوازش داد: پاشو دخترم، پاشو خوشگلم... پاشو مستانه‌ی من!

مستانه چشم باز کرد. لبخندی روی لب نشاند و سرش را روی سینه‌ی وَلی حرکت داد و بالا کشید: بابا...

وَلی با آرامش گفت: جون بابا؟!

دستانش را بالا کشید و به دور گردن پدرش حلقه زد. خود را در آغوشش فشرد. وَلی از جا بلند شد و مستانه را هم در آغوشش با خود همراه کرد و به سمت در اتاق به راه افتاد و در همان حال گفت: دختر لوس خودمی دیگه چیکارت کنم. لوس شدی... کوچولو شدی.

مستانه سرخوانه خود را به دستان قدرتمند وَلی سپرده بود. وَلی در پذیرایی زمینش گذاشت و صدایی از پشت سر گفت: حسودیم میشه ها...

مستانه به سرعت سر چرخاند و با طاهر که با کاسه ای بزرگ از آشپزخانه بیرون آمده بود روبرو شد. خجالت زده نگاهی بخود انداخت و به سمت اتاقش دوید... صدای طاهر را شنید که گفت: مستانه خانم دلمه خواستن آسون نیستا زود بیا این دلمه‌ها رو بپیچیم.

در چهارچوب اتاقش روی پاشنه‌ی پا چرخید و به طاهر که چهار زانو روی زمین می‌نشست نگاه کرد. طاهر سر بلند کرده بود و با وَلی که روی مبل نشسته بود و کنترل تلویزیون را در دست داشت صحبت میکرد و میخواست در پیچیدن دلمه‌ها کمک کند.

صدای ولی بلند شد: مستانه زود بیا کمک عمو طاهرت کار من نیست.

وارد اتاق شد و به سرعت شانه ای به موها یش کشید. همه را بالای سرجمع کرد و از اتاق خارج شد.
بالای سر طاهر ایستاده بود و به ردیف باریک دایره ای دلمه های درون قابلمه نگاه میکرد. طاهر
اشاره زد: بشین زود باش...

نشست و نگاه مرددش را به برگ های شسته شده دوخت. طاهر یکی از برگ ها را برداشت و به
سمتش گرفت. برگ را مثل طاهر کف دستش پهنه کرد. طاهر قاشقی از مواد درون کاسه را در میان
برگ گذاشت و سریع پیچید. مستانه هم مشغول شد. یکبار از بالا به پایین تا زد اما دلمه های طاهر
سفت و مرتب پیچیده می شدند.

باز کرد و دوباره پیچید. اینبار آخرین تا را هم زد اما باز هم پلاسیده بود.

طاهر با خنده به طرفش خم شد: ببین یاد بگیر...

برگی روی دستش پهنه کرد. مواد را درونش گذاشت و از راست به چپ تا زد و محکم نگهش داشت.
از چپ به راست هم همین کار را کرد و با عملی سریع بالا و پایینش را هم تا زد و در برابر مستانه
گرفت: ببین اینطوری...

به تبعیت از طاهر دست به کار شد و اینبار با موفقیت دلمه را بالا گرفت و خندهید. طاهر هم با سر
تایید کرد: آفرین کارت حرف نداره. حالا زود باش...

مستانه مشغول بود که طاهر رو به ولی گفت: به تو نمیدیما...

ولی متعجب گفت: چرا؟!

-: این دلمه برای کساییه که توی درست کردنشم کمک کردن. دستت به این برگا هم نخورده چرا
باید بخوری؟

ولی خم شد و انگشت اشاره اش را روی یکی از برگ ها کشید: بیا خورد...

مستانه متعجب حرکات پدرش را دنبال میکرد. با آخرین جمله‌ی ولی خنده‌ید. طاهر ابروانش را بالا کشید: اینطور یاست؟!

ولی بلند شد و سریع کنارشان نشست. ناخنکی به مواد درون کاسه زد و در حال جویدنش گفت: عین پیرزن‌نا غر میزنى...

دومین بار که دست به کاسه می‌برد طاهر روی دستش کوبید: دست نزن!

ولی با اخم گفت: خودت میگی دست نزنی بہت نمیدیم. خودتم میگی دست نزن.

طاهر دستش را عقب زد: دستای کثیفت و نزن. میخوایم این و بخوریم معلوم نیست اون دستان و کجا مالیدی.

با شیطنت چشمکی زد و گفت: چیکارش کرد...

جمله اش تمام نشده بود که سقلمه ولی در پهلویش نشست. طاهر ریز خنده‌ید و مستانه متعجب نگاهشان کرد. متوجه حرف طاهر نشده بود. لبخندش را فرو خورد و شانه بالا انداخت و دلمه‌ی آماده شده را در قابلمه گذاشت. طاهر نگاهش کرد. لبخندی روی لبهاش نشست. کاش مستانه نه دختر رفیقش، بلکه دختر خود او بود.

مستانه برگ را روی دستش پهنه کرد. چشمانش برق می‌زد. حس میکرد زندگی به رویش لبخند می‌زند. احساس میکرد همه چیز زیبا است.

طاهر زیر گوش ولی چیزی گفت که باعث خنده‌ی ولی شد اما این هم نمی‌توانست از اشتیاق مستانه کم کند. اهمیتی نداشت طاهر در برابر او چیز پنهانی برای ولی بازگو کرده است. مهم این بود امشب شام می‌توانست دلمه‌ای را بخورد که همیشه آرزویش را داشت. می‌توانست برای اولین بار برای شراره از مزه‌ی دلمه‌ای بگوید که با وجود کار دست خودش، تصویری فوق العاده دارد.

ولی بلند خنده‌ید: باورم نمیشد اونکار و کردي.

ابروان مستانه بالا رفت و طاهر خندید و با خنده سرتکان داد. مستانه پرسشگر نگاهشان کرد و
ولی با هیجان گفت: میدونی عمو طاهرت تو مدرسه چیکار کرد؟!

مستانه سری به نفی تکان داد. طاهر از یادآوری آن خاطره خندید و ولی با خنده ای که سعی در
کنترلش داشت گفت: یکی از بچه ها کلی موز خریده بود، البته با پول خودش نبودا همگی کلی قرار
گذاشته بودیم تا بتونیم اون چند کیلو موز و بخیریم. طاهرم بعد خوردن موز پوستش و گرفت و چید
جلوی در کلاس...

چشمان مستانه با هر کلمه گردتر می شد. دلمه‌ی نیمه کاره در دستش مانده بود. ولی ادامه داد:
بیچاره معلم زبانمون...

مستانه با هیجان گفت: او مدد؟

طاهر خندید: آره قرار بود بیاد دیگه. کلا بخاطر همونم اونکار و کردم. دفعه قبلش تا دو ساعت پای
تحته تنبیهم کرده بود.

مستانه هین بلندی کشید و با هیجان گفت: افتاد؟!
ولی سری به نفی تکان داد: نه از شانس بد یکی از بچه ها پشتش بود گرفتش.

مستانه نفس راحتی کشید.

طاهر اخم کرد. از اینکه یکی از بچه ها مانع زمین خوردن عباسی چاق شده بود، هنوز هم دلگیر
بود.

ولی دست دور شانه اش انداخت: عیب نداره بابا تو که دفعه بعد تلافی کردی.

مستانه متعجب گفت: بیچاره.

ولی خندید: همچینم بیچاره نبود.

طاهر هم به خنده افتاد: بیچاره... بیچاره توی اون دو سال پدر من و در آورد.

ولی میخندید که طاهر دستش را از روی شانه اش کنار زد: بکش کنار. خودت که دل به کار نمیدی بقیه رو هم نمیزاری کار کن. کار که نمیکنی پاشو یه دستی به سر و روی خونه بکش.

ولی شانه بالا انداخت: ولش... ویدا پنج شنبه میاد جمعش میکنه.

خط لبخند روی لبهای طاهر خیلی واضح به خط راستی تبدیل شد. ولی متوجه این تغییر نشد اما مستانه بخوبی این تغییر را می دید.

مطمینا چیزی بود که از آن اطلاع نداشت. این تغییر رفتار طاهر را قبل از هم دیده بود. درست زمانی که برای اولین بار نام ویدا را در برابر طاهر به زبان آورده بود.

با قابلمه پر از دلمه به دنبال طاهر وارد آشپزخانه شد.

ولی تذکر داد: مستانه درسات واجب تره.

مستانه باشه ای گفت و به طرف طاهر که قابلمه را روی اجاق میگذاشت و کمی آب میریخت خیره شد. طاهر روغن را هم اضافه کرد و با درب قابلمه کوچکی به طرفش برگشت و گفت: حالا مرحله آخر...

درب را روی دلمه ها گذاشت و در قابلمه را بست. مستانه متعجب گفت: اون دره رو چرا گذاشتی تووش؟

طاهر دست به کمر چرخید و صدای برخوردش با میز هم باعث شد مستانه چهره در هم بکشد. طاهر با خنده دست به محل برخورد کمرش با میز کشید و گفت: اینطوری دلمه ها باز نمیشن.

ابروان مستانه بالا رفت و گفت: تموم شد؟

-آره. حالا باید صبر کنیم بپزه. با شعله کم حدود چهل و پنج دقیقه خوبه. تو این مدت میتوانیم یه سس عالی برash درست کنیم.

مستانه با جدیت گفت: سس نداره که...

طاهر با لبخند این جدیتش را تماشا می کرد. سر کج کرد: همه درست نمیکنن ولی با سس خوشمزه تر میشه.

مستانه لبهاش را بهم فشد و طاهر خندید و جلو آمد. دست دور گردن مستانه انداخت و با چلوندنش خندید: برو درست و بخون بعدا اونم بهت یاد میدم.

مستانه از این حرکتش گرفت. اولین بار بود طاهر این چنین نزدیکش می شد. چه معنی داشت؟ اگر دستش را پس می زد طاهر ناراحت می شد؟ برایش دلمه درست کرده بود. دلمه ای که خواسته بود. ولی او که نسبتی نداشت دست دور گردنش بیاندازد.

آرام سرش را از آغوش طاهر بیرون کشید و به سمت اتاقش دوید. از آشپزخانه که بیرون می آمد پایش روی فرش سر خورد. ولی فریاد کشید و طاهر نامش را به زبان آورد. با ترس و به سختی تعادلش را حفظ کرد و با اطمینان از ایستادنش به سمت ولی برگشت. ولی تشر زد: مراقب باش مگه دنبالت کردن اینطوری میدوی؟

حرفی نزد و به سمت اتاقش به راه افتاد. باید به ولی می گفت از حرکت طاهر خجالت زده است؟ وارد اتاقش شد. با عجله در را بست. از فکر کردن به لحظه ای پیش خجل می شد. وای خدا... باید بیشتر رعایت میکرد. از اینکه طاهر این گونه دست دور گردنش بیاندازد اصلا خوشش نیامده بود.

طاهر با او هیچ نسبتی نداشت. عموم بهادرش دست دور گردنش می انداخت اما او عموم بهادر بود. نسبتی تعریف شده با او داشت اما طاهر هر کسی نبود.

چند ضربه به در خورد. خود را عقب کشید و در را باز کرد. طاهر با لبخند پشت در بود. سرش را به سمت شانه اش کج کرد. زنجیر توی گردنش حرکت کرد. پرسید: خوبی؟

گرفت و سر به زیر انداخت. طاهر مهربان تراز عموم بهادر بود.

آرام زمزمه کرد: خوبم.

طاهر آستین هایش را تا زد: برای فردا ناهار چیزی دوست داری درست کنم؟

سر برداشت. به طاهر خیره شد.

چرا در برابر تمام بی محبتی هایش این مرد به او محبت می کرد؟ اولین بار، این جمله آزارش نمی داد. اولین بار بود که فکر نمی کرد کسی که باید این جمله را به زبان می آورد، مادرش می بود. عمه ویدایش همیشه این سوال را می پرسید اما مستانه همیشه می اندیشید این جمله پر از ترحم است و این ترحم برایش بسیار آزار دهنده بود.

طاهر سر کج کرد و مستانه بی دلیل شانه بالا کشید. طاهر با هیجان روی پاشنه‌ی پا چرخید و در حالی که به سمت پذیرایی می رفت گفت: باشه پس انتخابش با خودمه.

در اتاق را بست. به سمت میز تحریرش به راه افتاد. ادبیاتش را از کتابخانه بیرون کشید. بی دلیل اولین صفحه اش را گشوده و پشت میز نشست. به صفحه کتاب خیره شد. طاهر برایش ناهار درست میکرد. امروز دلمه درست کرده بود.

می توانست برای اولین بار بوی دلمه را در این خانه حس کند.

لبخند زد. مداد درون قاب عروسکی را بیرون کشید و نگاهش را به صفحات کتاب دوخت. شاگرد جدید کلاس، برای رقابت تلاش می کرد. تنها رقیبیش برای درس همیشه شراره بود اما این شاگرد جدید که به تازگی آمده بود سعی داشت از هر دو گوی سبقت را بگیرد. مطمئنا حاضر نبود اجازه دهد او برنده شود.

هنوز هم مزه‌ی دلمه‌ی دو روز پیش زیر دندانش بود. تمام روز چنان خوشحال بود که شراره بالاخره به حرف آمد: خبریه؟

شانه بالا انداخت: نج... چه خبری مثل؟

خودکار آبی کمرنگ و بنشش را از جا مدادی بیرون کشید. خانم مُنقرِد کیف سنگین زرشکی اش را روی میز معلم، پیش کشید و سرش را در کیف بزرگش فرو کرد تا به دنبال چیزی باشد که به حدس مستانه خودکار بود.

دفتر گلاسه اش را گشود. شراره زیر گوشش گفت: نگا نگا یجوری رفته تو کیف الانه از پاهاش بگیری مثل چاه می افته توش.

خندید. منفرد با صدای خنده سرش را بلند کرد. به سرعت سر به زیر انداخت تا از دید منفرد، پنهان شود. منفرد با مفاصل انگشتانش روی میز کوبید: دفتر را رو آماده کنین...

شاره سر به زیر در حال باز کردن دفترش زمزمه کرد: آماده هست شما از چاه بیا بیرون.

سقلمه ای نثار شراره کرد و گوشه‌ی دفترش شکلکی کشید که به علامت تعجب شباخت زیادی داشت. براش چشم و ابرو کشید و نیشخندی هم تحويل شکلک داد.

منفرد تن سنگین و چاقش را از روی صندلی بلند کرد و به سمت تخته به راه افتاد. روی تخته نوشت «زمین شناسی تاریخی».

تمام ساعت با هیجان آنچه از زبان منفرد بیرون می آمد را یادداشت می کرد. با بلند شدن زنگ، شراره آخرین جمله را هم یادداشت کرد و در همان حال پرسید: چته امروز مستان؟! خیلی خوشحالی! اصلاً انگار از آسمون کیسه پول افتاده و است پایین.

-وای شراره یه چیزی بگم؟!

شاره با ذوق خودکارش را رها کرد و به سمتش برگشت. مستانه دست برد و مقنעה کج شده‌ی شراره را مرتب کرد: از وقتی طاهر او مده، بابا خیلی عوض شده.

چشمان شراره گرد شد: برای همین اینقد خوشحالی؟

بی توجه به سوال شراره گفت: دیشب همگی با هم رفتیم سینما... بابا بستنی مهمونمون کرد.

شراره به چشمان مستانه خیره شد: چطوری بابات راضی شد؟!

-نمیدونم که... خودش او مد گفت قراره شب بریم بیرون. منم گفتم نمیخوام برم ولی گفت میریم سینما...

-اون موقع که قرار بود با ما بریم سینما بابات اجازه نداد. اینبار خودش پیش قدم شده؟

-همش بخاطر طاهره... بابا کلی عوض شده. بیشتر شوختی میکنه. میخنده.

فرشته بالای سرshan ایستاد و شراره آرام گفت: حالا ببین از همین طاهر چقدر بدت میومد...

فرشته غرید: پاشین بریم یه دوری بزنیم.

شراره به عقب برگشت. کوله پشتی آویزانش از لبه ی صندلی را بالا کشید: شما برین من باید اینا رو برم بدم خانم مدیر...

فرشته خم شد و سرک کشید: چی هستی؟

شراره برگه ها را برعکس کرد و تشرزد: فرشته...

مستانه از جا بلند شد: زودی بده بیا.

شراره سری تکان داد. همراه فرشته به راه افتاد. فرشته نوار قرمز رنگ بسته بسکوییت را کشید و گفت: از منفرد خوشم نمیاد. یه نفس درس میده.

نمیخواست خوشحالی اش را در حال حاضر با چنین چیزهایی از بین ببرد. به سنگ ریزه کوچک جلوی پایش ضربه زد: باید یه دفتر بخرم. این دفترم خوب نیست.

فرشته چرخید. بسکوییت را در برابر شرک گرفت. مستانه یکی برداشت و فرشته در حال گاز زدن به ویفر توی دستش گفت: بریم خرید؟!

قرار بود با طاهر و پدرش به خرید بروند. طاهر کلی غر زده و ولی را راضی کرده بود. امکان نداشت این فرصت را از دست بدهد. هرچند به خرید رفتن با پدرش چندان امیدی نداشت اما خرید با طاهر خوش می گذشت. این را وقتی برای خرید به فروشگاه رفته بودند فهمیده بود.

سرش را به طرفین تکان داد: نج... قراره با بابام و طاهر بريم.

فرشته سوتی کشید: اووو... داری با آقا طاهر میپری.

مشتی حواله بازویش کرد: خیلی نامردمی. شراره دیدتش ولی من ندیدم.

تنها لبخندی زد و نگاهش را دوخت به کلاس چهارمی هایی که مشغول بازی والیبال بودند. میخواست عصر در کنار طاهر از پدرش درخواست لپ تاپ کند. شاید اینبار بخاطر طاهر می پذیرفت.

نگاهی به خود در آینه انداخت. قسمت جلوی موهايش را با انگشت به سمت عقب فرستاد. دستی هم به ته ریش صورتش کشید... سمت راست صورتش کمی دستش را حرکت داد و از زبری زیر دستش لبخندی به لب آورد.

دست بند سیاه را به دور مج دستش بست و یقه‌ی پیراهن مردانه‌ی کرم رنگش را مرتب می‌کرد که ولی در چهارچوب در ایستاد: بسه بابا خوشتیپی بیا بريم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد: حسودیت میشه؟ چشم دیدن نداری؟!

ادکلن را برداشت. ولی وارد اتاق شد و به سمتش قدم برداشت: جمع کن این چیزا رو... من دختر جوون تو خونه دارم. میبینه یاد میگیره.

ادکلن را روی میز گذاشت و آخرین نگاه را به خود انداخت: خب بزار یاد بگیره. بچه رو افسرده کردی. بزار یکم شاد بشه زندگی کنه. چیه داری اینطوری محدودش کردی.

لبخند روی لبهای وَلی از بین رفت: اینطور فکر میکنی؟ واقعاً مستانه رو خیلی محدود کردم؟ براش پدر خوبی نیستم نه؟

-پدر خوبی هستی ولی مادر خوبی نیستی. وَلی این و توی اون گلت فرو کن که نمی تونی کاملاً براش مادری کنی. بزار یکم نفس بکشه. با این طور محدود کردنش مخصوصاً توی این سن فقط از خودت دورش میکنی.

ولی روی لبه‌ی میز نشست و پاهایش را روی هم کشید: میترسم. این جامعه پر از گرگه... میترسم اتفاقی براش بیفته...

-میخوای ترشی بندازیش؟ بالاخره که چی؟ تا کی میتونی مراقبش باشی؟ اگه یه روز یه جایی باشه که نتونی ازش مراقبت کنی باید بلد باشه از خودش مراقبت کنه یا نه.

ولی نگاه خیره اش را به صورت طاهر دوخت که دست به کمر پشت سر هم توضیح می داد: ولی نمیتونی برای مستانه مادر باشی بجاش سعی کن براش دوست باشی. بچه های الان ما نیستن که از پدر و مادرمون می ترسیدیم. بچه های الان با مادر و پدرashون رفاقت میکنن. با مستانه رفیق شو بزار خودش بیاد سراغت... اون باشه که میاد طرفت.

صدای بابا گویان مستانه که از طبقه‌ی پایین بلند شد، طاهر به سمت در برگشت. ولی از جا بلند شد: طاهر...

-هووم؟

-من نباشم حواس است به مستانه هست نه؟

-چرا نباشی؟ خودت هستی حواس است به دختر دسته گلت هست. من بلد نیستم مثل تو پدری کنم. و وارد راه پله شد.

ولی زیر لب زمزمه کرد: ولی رفیق خوبی هستی. پدر خوبی هم میشی.

طاهر پله ها را دوتا یکی پایین رفت. پیچ پاگرد را که پیچید نگاهش روی مستانه ثابت ماند. شلوار جین آبی کمرنگش با مانتوی صورتی عروسکی از او ساخته بود. موهای فر خورده اش از زیر شال صورتی اش بیرون زده بود.

مستانه که مشغول کیفش بود سر برداشت. نگاهش روی طاهر که در پاگرد ایستاده و با لبخند تماشایش میکرد خیره ماند. به سرعت دست به زیر شال برد و موهاش را زیر شال فرستاد.

طاهر با خنده پا روی پله بعدی گذاشت: وروجک تو داری از من چی و پنهون میکنی؟ من خودم پوشکت میکردم...

روبروی مستانه ایستاد و دست بلند کرد و در حال جلو کشیدن شال مستانه ادامه داد: یادت نمیاد میشستی رو گردنم بدون لباس؟

این آدم به تماسخرش گرفته بود؟ چطور ممکن بود. احساس میکرد تمام تنش داغ شده است و هر آن ممکن است زمین دهن باز کند و ببلعدش... چشمان طاهر می خندهد.

نه تنها چشمانش بلکه تمام اجزای صورتش می خندهند و شاد بودن. در یک کلام طاهر به بازی اش گرفته بود.

سرش را به طرفین تکان داد و قدمی به عقب گذاشت و تقریبا با صدای بلند گفت: نه یادت نمیاد... مطمئنا این اتفاق نمی افتاد. مطمئنا طاهر باز هم به شوخی اش گرفته بود. به چشمان مصمم طاهر خیره شد... شاید... اگر...

اگر یک درصد هم این احتمال داشت، او که چیزی به یاد نمی آورد. عمر این چیزی را قبول می کرد. نه به هیچ وجه قبول نمی کرد.

طاهر شانه هایش را بالا کشید: پس باید بہت نشون بدم.

متفکر به سمت پله ها برگشت و به وَلی که پایین می آمد گفت: وَلی هنوز اون عکس من و مستانه تو آلبومتون هست؟

وَلی پا روی آخرین پله گذاشت: کدومش؟

-همونی که مستانه رو شونه هام بود با پوشک...

وَلی از یادآوری آن تصویر چشمانش برق زد و خندید: آره معلومه که هست. تو آلبوم بچگیاشه... چشمانش گرد شد. باورش نمی شد. عکس؟ چرا این عکس را به خاطر نمی آورد؟ مطمئنا پدرش شوخي ميکرد. چنین چيزی حقiqت نداشت. سعی کرد تصاویر آلبوم را به ياد بیارد. از آخرین باری که سراغ آلبوم رفته بود سالها می گذشت. آلبوم برایش مادرش را یادآوری میکرد.

اخم هایش در هم رفت. طاهر به طرف مستانه چرخید: الان داره دیر میشه. چطوره شب ببینیم آلبوم و...

به وَلی نگاه کرد تا شاید وَلی مانع شود اما وَلی دست روی شانه ی طاهر گذاشت و گفت: حالا بجنین که دیر میشه میخوریم به ترافیک. بعضا میبینم آلبوما رو... من و مستانه هم خیلی وقته سراغ آلبوما نرفتیم.

طاهر دست پشت سرش گذاشت و به جلو هلش داد. در را باز کرد و عقب ایستاد. مستانه منتظر به وَلی و طاهر نگاه میکرد که طاهر اشاره ای به در زد: زود باش خانم کوچولو... اول خانما...

ناخودآگاه نیشش باز شد. لبخند روی لبهايش جمع شدنی نبود. اولین بار بود چنین احترامی را از یک مرد می دید. پا از در بیرون گذاشت و وَلی پشت سرشان آمد: داری لوسش میکنی طاهر...

طاهر تشر زد: خیلی هم دلت بخواهد... دختر به این خوبی.

در عقب ماشین را باز کرد و به مستانه اشاره زد سوار شود: خانم کوچولوی خوبی مثل مستانه لیاقتش و داره.

با ذوق و متانت روی صندلی نشست. کیفش را با دقت بیشتری روی پاهایش گذاشت. طاهر و ولی سوار شدند.

برخلاف همیشه که خود را بین دو صندلی می کشید. اینبار تکانی نخورد. خیلی موقرانه سر جایش نشست و تا رسیدن به محل خرید در سکوت به صحبت های پدرش و طاهر گوش سپرد.

ولی دنده را جا زد و گفت: شما پیاده شین همین دور و برا باشین ماشین و بزارم پارکینگ بیام.

طاهر گفت: میخوای ما هم بیايم؟

-نه بابا. همین جاها یه چرخی بزنین تا بیام.

هر دو پیاده شدند و ولی پا روی گاز فشرد. نگاهی به اطراف انداخت. به مردم در حال رفت و آمد خیره شد و به مغازه های پر نوری که به رویش می خندیدند. به سمت مغازه ای که درست رو برویشان قرار داشت حرکت کرد. در برابر مغازه کادویی ایستاد و زل زد به کادویی های توی ویترین. مجسمه های سیاه زن و مردی که در آغوش هم می رقصیدند زیبا بود، اما زیباتر از آنها عروسک های دختر و پسر خرسی، که بالشت قلبی را در آغوش گرفته بودند. چشمانش می درخشید...

طاهر از پشت سرش گفت: خوشت او مده؟

سرش را به شیشه چسباند و با ذوق گفت: این خرسا خیلی نازن.

دست طاهر به دور دستش حلقه شد و به داخل مغازه کشیدش... به مرد فروشند که با لبخند از برابر تلویزیون برخاسته بود، گفت آن عروسک های خرسی را می خواهند.

خرس ها را به دست گرفت و از نرمی و لطافتگرانی ذوق کرد: واي اينا چه خوبن...

طاهر همانطور که عروسک ها در دست مستانه بودند نوازشان کرد و لبخند زد: آره خوبن. دوست داری تو بغلت بچلونیشون.

ابروان مستانه بالا رفت و طاهر خندید و به مرد فروشنده گفت: همینا رو میخوایم.

وقتی از مغازه بیرون می آمدند به همراه خرسها دفترچه زیبای گل داری را هم خریده بودند که طاهر خواسته بود هر چیزی که به نظر مستانه جذاب است را در آن بنویسد.

نگاهشان روی ولی که به دنبال آنها هراسان به دور خود می چرخید ثابت ماند. طاهر صدایش زد با دیدن آنها قدم های بزرگ برداشت و رو برویشان ایستاد: کجا بودین شما؟

طاهر اشاره ای به مغازه کادوبی زد: رفته خرید...

ولی به مستانه چشم غره رفت و لبخند روی لبهای مستانه پر کشید. ولی ناراحت شده بود. چرا؟
چون همراه عمو طاهرش برای خرید رفته بود؟

طاهر غرید: ولی چیکار بچه داری؟

به راه افتاد: بیا مستانه.

دست مستانه را کشید و زیر لب غر زد: یه دور چرخ زده فکر کرده شاخ فیل و جا به جا کرده. گم که نشده بودیم. دوتا آدم گنده. گوشی داری زنگ میزدی.

ولی سقلمه ای نثارش کرد: خیلی خب. چرا اینقدر غر میزني مثل پیروزنا...

طاهر با خشم به طرفش برگشت: یبار دیگه برای این بچه از این مسخره بازیا بیای میزنم لهت میکنم. مگه چیکار کرده اینطوری باهاش برخورد میکنی؟ تا الان دیگه تربیت شده. با این تحت فشار گذشتنا به جایی نمیرسی. اگه قراره من براش دوتا چیز نخرم پس بهتره جل و پلاسم و جمع کنم، بزنم به چاک... اگه اینقدر غریبه ام ک...

ولی صدایش را بالا برد: بابا غلط کردم. خوب شد؟

طاهر سکوت کرد. مستانه سر به زیر انداخته بود. از اینکه طاهر پدرش را مجبور کرده بود تا آن کلمه بد را به زبان بیاورد اخم هایش در هم رفت.

با قدم هایی بلند طاهر را دور زد و از سمت دیگر دست وَلی را گرفت. وَلی با لبخند گرمی استقبال کرد و دست روی دستش گذاشت. طاهر دست به کمر زد. باورش نمی شد او از مستانه دفاع کرده بود و دخترک طرفداری پدرش را می کرد. طلبکارانه گفت: مستانه؟

لب و رچید: ببابای من خیلی هم خوبه.

طاقت نداشت کسی به پدرش چیزی بگوید. حتی اگر آن شخص عزیزترین دوست پدرش می بود. طاهر و وَلی همزمان به خنده افتادند. دست وَلی دور شانه اش حلقه شد و او را به خود فشرد: بفرما طاهر خان. ببین دختر عزیزم همیشه طرفدار منه.

خود را به آغوش وَلی فشد و طاهر با چشم غره نگاه گرفت: خیلی خب فکر منم بکنین دختر ندارم. حسودیم میشه.

وَلی با آرامش و لبخند فرو خورده گفت: مستانه دختر تو هم هست طاهر...

لب و رچید. پدرش چه اصراری داشت که طاهر پدر و عمویش باشد؟ او ترجیح می داد طاهر فقط طاهر باشد. همان طاهری که برایش دفترچه و خرس خریده بود. طاهری که برایش ناهار و شام درست میکند و خرید کردن با او خوش می گذرد.

به راه افتادند. ما بین طاهر و وَلی قدم برمی داشت و نگاهش روی مغازه ها چرخ می خورد. طاهر روی هر چیزی که می دید عیبی می گذاشت و به خنده اش می انداخت. وَلی برخلاف همیشه که جدیتی داشت و مستانه را مجبور می کرد از اولین مغازه خرید کند و به خانه برگردند اینبار پا به پای طاهر و مستانه، در خرید همراهی می کرد.

طاهر در برابر فروشگاه لباس ایستاد و به سمت وَلی برگشت. از بالا تا پایین با چشمان باریک شده پاییدش و بالاخره گفت: فکر کنم از همه مهم تر عوض کردن تیپ تو باشه.

وَلَىٰ قَدْمَىٰ بِهِ عَقْبَ گَذَاشْت اما طَاهِر بازویش را گَرفْت و در حَالِ هُل دادنش به سمت ورودی فروشگاه گفت: اونقدر تو تنت این لباسای مشکی و خاکستری و دیدم فکر میکنم دنیا سیاه و سفیده.

مستانه پشت سرشان خندید.

طاهر در برابر رگال تی شرت ها ایستاد و به سمت مستانه برگشت: به نظرت چه رنگی خوبه؟

مستانه رگال را بالا و پایین کرد و دست روی نارنجی گذاشت.

طاهر متفسک نگاهی به تیشرت و نگاهی به وَلَى که در حال تماشای کت و شلوارها بود، می‌انداخت. تیشرت را بیرون کشید. وَلَى توجهش به آن دو جلب شد. نزدیک شد و طاهر تیشرت را جلوی وَلَى گرفت. مستانه با ذوق دستانش را بهم کوبید و وَلَى قدمی عقب رفت: من عمرا همچین چیزی بپوشم.

طاهر بی توجه نزدیک شد. دوباره تیشرت را به سینه‌ی وَلَى چسباند و بعد به سمت مستانه سر چرخاند: شبیه کدو حلوایی نمیشه؟

مستانه بلند زیر خنده زد و وَلَى با اخم تشر زد: عوضی...

طاهر شانه بالا انداخت و همراه مستانه خندید. وَلَى به سمت خروجی فروشگاه قدم برمه داشت که مستانه جلو دوید و دستش را گرفت: بابا؟

وَلَى با حرص نفسش را بیرون فرستاد. به سمت مستانه برگشته و به طاهر چشم غره رفت. طاهر یکی از تیشرت های صورتی را بیرون کشید و به سمنتش گرفت: بیا قهر نکن؛ این و امتحان کن.

مستانه با ذوق تیشرت را از طاهر گرفت: وای چه خوشرنگه.

وَلَى با دو دلی تیشرت را گرفت و به سمت اتاق پر و به راه افتاد. طاهر نزدیکش شد: صورتی دوست داری نه؟

- خیلی زیاد. خوشگله... میشه باهاش کلی رنگای مختلف ساخت.

متفکر به سمت طاهر برگشت و پرسید: تو آشپزی صورتی و با چی میشه ساخت؟

- با کلم برگ قرمز... هرچی بیشتر کلم برگ بهش اضافه کنی تیره تر میشه.

- به منم یاد میدی؟

طاهر خیره شد به چشمان دوست داشتنی مستانه. موهای نامرتبش از زیر شال بیرون زده بود و شالش نامرتب روی سرش قرار داشت. قدمی جلو گذاشت و شال روی سر مستانه را مرتب کرد. مگر می شد چیزی بخواهد و ندهد؟ این دخترک برایش عزیزتر از آنی بود که تصور میکرد. سر تکان داد و خواست بگوید حتما اینکار را می کند که ولی از اتفاق پرو بیرون آمد.

ولی دو طرف تیشرت را در تنفس کشید: خیلی جلفه.

- نه بابا خیلی خوب شده. بہت خیلی میاد.

طاهر هم با «راست میگه» تایید کرد. ولی با تردید به آینه خیره شد. طاهر که تردیدش را دید نزدیک رفت: چته؟

ولی نگاهش را به مستانه دوخت و گفت: این رنگا برای من مناسب نیست طاهر؟

- بخاطر دخترت یه تکونی بخودت بده. بسه هر چی عزاداری کردی ولی تمومش کن. این زندگی نیست برای خودت ساختی تا کی میخوای زندگیت و اینطوری پیش ببری. مستانه دیگه بچه نیست الان داره پا میزاره تو جوونی اگه باهاش همراه نباشی نمیتونی مراقبش باشی نمی تونی براش پدری کنی. هر روز دور و دورتر میشی ازش.

- با این تیپ عوض کردن قراره به مستانه نزدیک بشم؟

- هرچی فاصله سنیت با مستانه کمتر به چشم بیاد راحت تر میتوانی باهاش رفیق ب...

با زنگ موبایلش دست به جیب برد و با دیدن شماره روی گوشی به سرعت پاسخ داد: جانم
ساجده؟

....-

ولی نگران به سمتش برگشت. صدای طاهر ناخودآگاه بالا رفت: گریه نکن بگو چه غلطی کرد؟
مستانه شاهد تغییر حالت طاهر بود که هر لحظه خشمگین تر می شد و صورتش رو به قرمزی می
رفت. ولی گوشی را از دست طاهر بیرون کشید: سلام ساجده، ولی ام.

....-

- خیلی خب آروم باش. نفس عمیق بکش. ما میایم دنبالت...

....-

مستانه نگاهش را به طاهر دوخت. میخواست از طاهر بپرسد ساجده کیست و چه چیزی باعث شده
است این گونه عصبانی شود؟ اما طاهر مقابلش چنان عصبانی بود که مستانه می ترسید به این مرد
نزدیک شود.

طاهر دستی به صورتش کشید. مرد فروشنده با تعجب تماشایشان می کرد. ولی تماس را قطع کرد
و گوشی را به سمت طاهر گرفت. طاهر بی توجه به گوشی دست مشت کرد. ولی دست روی شانه
اش گذاشت: آروم باش...

طاهر با خشم به طرفش برگشت و گفت: میخوام تمام این مملکت و با خاک یکسان کنم.

- میدونم. حق داری. ولی با این چیزا نمیشه. مگه خدایی تاکید نکرده تا وقتی پرونده به جریان
نیفتاده نزدیکش نشی؟ تا الان صبر کردی یکم دیگه هم دندون رو جیگر بزار.

طاهر با چهره در هم به سمتش برگشت: دارم دیوونه میشم ولی... یکم دیگه ساجده اونجا بمونه کار
دست خودم و اون مرتیکه میدم.

-آروم باش. خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش و میکنی از دست اون مردک خلاصش میکنیم.

مستانه سر کج کرد. دستش را به دور کیفشه حلقه کرد و به پدرش و رفیق عزیزش زل زد. طاهر و پدرش آرام صحبت میکردند. همیشه طاهر را با لبخندی به لب و آرام دیده بود. از وقتی طاهر آمده بود این اولین بار بود که او را خشمگین و عصبانی می دید. آب دهانش را فرو داد. وَلی نگاهش کرد و زیر گوش طاهر چیزی گفت که طاهر هم به سمتش برگشت و لبخند مسخره ای تحويلش داد.

دختر بچه موهای خرمایی و کش کوچکی که موهای خیلی کم و ماسیده روی سرش را به سمت بالا جمع کرده، بدون لباس و تنها با یک پوشک روی گردن پسر جوانی سوار بود.

مستانه با دهان باز به این تصویر که گویا در حیاط همین خانه گرفته شده بود نگاه میکرد. نه این امکان نداشت...

این عکس را هرگز ندیده بود.

امکان نداشت، این انصاف نبود. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ چرا پدرش هیچوقت این آلبوم را نشانش نداده بود؟ آلبوم پر بود از عکسهای کودکی اش در کنار طاهر... اما این عکس...
نهایت نامیدی بود.

بدون لباس... تنها با یک پوشک...

طاهر با خنده نگاهش را از عکس گرفت و همانطور که دستش روی مبل پشت سر مستانه بود به سمت وَلی که مشغول اتو زدن بود برگشت: وای یادته اون روز تو حیاط آب بازی کردیم؟
وَلی بیخیال گفت: مگه میشه یادم بره؟ خیلی خوش گذشت... خاطرات خوب یاد آدم نمیره.

اما تمام افکار مستانه و ذهنش روی آن عکس بود. مطمئناً یکبار دیگر نمی توانست در صورت طاهر نگاه کند. عکس بدون لباس؟ چطور پدر و مادرش چنین اجازه ای داده بودند؟ هر چند بچه بود

اما...!

خدایا باید چه میکرد؟

نگاهی به طاهر انداخت که هیچ توجهی به او نداشت و مشغول خوش و بش و مرور خاطرات با پدرش بود. پدرش هم سر به زیر اتو می زد. آرام دست زیر ورق شیشه ای آلبوم برد و عکس را بیرون کشید. از سر و صدای ایجاد شده طاهر برگشت که مستانه با عجله ورق دیگر را برگرداند و طاهر با لبخند دوباره مشغول صحبت با ولی شد.

عکس را که از آلبوم بیرون کشید آرام آن را به زیر ران پایش فرستاد. عمرها می گذاشت این عکس را کس دیگری ببینند. این بی آبرویی برای تمام عمرش کافی بود.

ناگهان جفت دستانش را روی صورتش کویید و طاهر و ولی همزمان به سمتش برگشتند و ولی صدایش را بالا برد: چی شد؟

از ما بین فاصله‌ی انگشتانش به ولی نگاه کرد و آرام گفت: هیچی...

ولی با تاسف سری تکان داد: پاشو برو بخواب دیر وقته. صبح نمی تونی بیدار بشی.

آلبوم را بست و روی میز گذاشت. آرام عکس زیر پایش را بالا کشید و به سمت کمر شلوارش هل داد. طاهر رو به ولی گفت: فردا باید برم دیدن خدایی... باید کارا رو سریعتر پیش ببره. اینطوری نمی تونم آروم اینجا بشینم و اون هر بلایی دلش میخواد سر ساجده در بیاره.

- منم باهات میام. فردا پنج شنبه هست... می تونیم با هم بريم.

مستانه عکس را جاسازی کرده و بلند شد.

طاهر پرسید: پس مستانه چی؟ تنها میمونه.

ولی اتو را روی پیراهن مردانه گذاشت: ویدا فردا میاد. باز خونه رو میریزه بهم. همون بهتر ما نباشیم.

طاهر نگاه دزدید و سر به زیر انداخت.

مستانه چنان غرق عکس پنهان شده بود که متوجه تغییر حالت طاهر نشد. به سمت اتاق به راه افتاد که ولی گفت: مستانه ما فردا ظهر نیستیم. ویدا گفت خودش صبح میاد. کلاس اضافی که نداری؟

عمه ویدا می آمد؟ خوب بود. لازم نبود رو در روی طاهر باشد. با پدرش بیرون بودند. راضی بود. نمیخواست تا فراموش شدن این موضوع با طاهر روبرو شود. تقریبا داد زد: نه. دوازده تعطیل میشیم.

ولی بلند گفت: تو کارت پول ریختم. چیزی خواستی بخر.

پاسخی نداده و وارد اتاقش شد. با بسته شدن در عکس را بیرون کشید. در اتاق چشم چرخاند و به سمت تخت رفت. سبد کتاب داستان های کودکی اش را بیرون کشید و کتابها را بیرون ریخت. کتاب ته سبد را در آورد. عکس را که روی تخت گذاشته بود چنگ زد و بین ورق های کتاب گذاشت. به عکس خیره شد. طاهر با پیراهن ساده مردانه و لبهای خندان، او را روی شانه هایش قرار داده بود. پاهای کوچکش روی شانه های طاهر آویزان بود. چنین خفتی را تا پایان عمرش نمی توانست تحمل کند.

این عکس را جایی پنهان میکرد که به عقل جن هم نمی رسید. کتاب را بست و دوباره ته سبد قرار داد. بقیه کتابها را هم رویش چید. نگاهی به جای خالی سبد انداخت و با تصمیمی غیرمنتظره چند کتاب دیگر هم از کتابخانه اش بیرون کشید و روی کتابهای درون سبد چید و کاملا پرش کرد و دوباره به زیر تخت فرستاد. جعبه اسباب بازی هایش را هم جلوی سبد کشید تا در دید نباشد.

خسته و راضی خود را عقب کشید و روتختی را پایین انداخت. دستش را روی تخت کوبید: عمرادیگه بزارم کسی ببینت.

از جا بلند شد و مقنعه نامرتب و چروک شده اش را هم از کمد بیرون آورد. باید اتو می زد اما به هیچ وجه حال و حوصله اتو زدن را نداشت. فردا هم پنج شنبه بود و عمه ویدا می آمد. باید مقنعه را بین لباسهای کثیف می گذاشت. هر چند پدرش از اینکار ناراحت می شد اما از اینکه مجبور می شد بعد از شستشو لباسهایش را اتو کند بیزار بود. عمه ویدا که بود، هم می شست هم اتو می زد هم مرتب در کمدش می چید.

کامپیوتر را روشن کرد و پشت سیستم نشست. سری به و بلاگ شراره زد... تازه آپدیت شده بود. شراره وبلاگش را آخر هفته ها آپ میکرد و در مورد تمام اتفاقات طول هفته می نوشت.

مشغول خواندن متن بود که رسید به...

«عمو آشپزی که این روزا بدور خودش و تو دل رفیقون جا میکنه. می ترسم از اینکه یه روز این عمو آشپز جای تموم رفاقت ما رو بگیره و رفیقم و بدزده.»

چشمان گرد شده اش را به صفحه دوخت! منظور شراره از عمو آشپز، طاهر بود؟ عمو آشپزی که در دل او جا خوش کرده بود؟ چرا شراره چنین فکری میکرد؟ طاهر برای او فقط رفیق پدرش بود. هرگز هم نمی توانست رفیق و دوست او باشد. مگر می شد با یک مرد چهل ساله رفاقت کرد؟

شماره شراره را گرفت و با پیچیدن صدای خندانش که بین خنده هایش گفت: سلام مستان...

-سلام. این چیه نوشتی شراره؟

-چی چی نوشتیم؟

-همین عمو آشپز...

شاره اینبار آزادانه خندید: بهش میاد نه؟ شعله اسمش و گذاشت. کلی هم ذوق کردیم سر اسمش.

نتوانست نخندد. حق با شراره بود. عموماً آشپز برای طاهر کاملاً مناسب بود. اما از یادآوری آنچه شراره نوشته بود، غریب: این یعنی چی نوشتی تو دل رفیقmon جا خوش کرده؟

شاراه جدی شد: مگه غیر اینه؟ خودت خبر نداریا مستان. این روزا همش از طاهر حرف میزنی.
شعله میگه نکنه عاشقش شدی!

-: شراره! این چیه میگی. خب طاهر با ما زندگی میکنه. نباید ازش حرف بزنم؟

از خجالت آنچه شراره به زبان آورده بود، دست روی صورتش کوبید: وای خدا مرگم بده. دیگه نگیا... این فرشته هم و بت و میخونه میبینه میره به خانم رمضانی میگه بدخت میشم.

-: نه بابا! از کجا میخواه بدونه. اون وب قبلیم و میدونست. از وقتی عوضش کردم خبر نداره که...

-: یعنی نمیدونه!

-: نج. ندیدی امروز زنگ تفریح با مریم چیکار میکردن که... رفتی حیاط خبر دار نشدی. بعدم وقت نشد بهت بگم.

-: چیکار کرد؟

-: یه کارت تلفن مریم آورده بود. زنگ میزدن شماره های مختلف مزاحم میشدن.

هین بلندی کشید و شراره خندید: همه رو هم دور خودشون جمع کرده بودن.

-: رمضانی ندیدشون؟

-: نه ولی خطر از بیخ گوششون گذشت. داشتن زنگ میزدن یه دفعه ای رمضانی اوmd. خدا بهشون رحم کرد یه زنه تلفن و برداشت مریم گفت سلام ماما.

خندید. با ضربه ای که به در خورد به سمت در چرخید. ولی در را باز کرد و مستانه در گوشی گفت:
شاراه بابام اوmd. فعلا...

شراره خندید: باشه برو. بای.

وَلَى وَارِد اتَّاقَ شَدْ: خَوبَى؟

صندلی چرخ دارش را حرکت داد: اوهم. خوبم.

وَلَى در صفحه باز روی سیستم سرک کشید: چیکار میکردم؟

-داشتمن وبلاگ شراره رو میخوندم.

وَلَى روی تخت نشست: همه چی خوبه؟

پاهایش را روی صندلی جمع کرد و چهارزانو نشست: آره خوبه.

-این روزا خیلی از مدرسه تعریف نمیکنی!

-چیز خاصی نیست آخه. همش همون چیزای قبلیه.

وَلَى به صورتش خیره شد. قبلا همیشه از همین تکراری ها صحبت میکرد. به خانه که می رسید مستانه یک نفس از اتفاقات روز میگفت. اما این روزها، وقتی می آمد یا مستانه در اتفاقش بود یا همراه طاهر، مشغول انجام کاری.

دستی بین موها یش کشید: مستانه...

مستانه که چشم به صفحه و ب دوخته بود گفت: بله بابا؟

-طاهر...

مستانه خجالت زده رو برگرداند: واي بابا. چرا هيچوقت اون عکس و نشونم ندادي. نباید الانم نشونش می دادی کلی خجالت کشیدم.

وَلَى خندید: دختر خوشگل من. طاهر مثل من و مادرت حق پدر و مادری به گردنست داره. بود وقتی که نه من نه لیلا می تونستیم مراقبت باشیم و می سپردیمت دست طاهر...

مستانه کنجکاوانه گفت: چرا این همه سال نبود؟

ولی با غم خیره شد به دخترکش... همیشه از این سوال فرار میکرد. چرا طاهر تمام این سالها نمی توانست باشد. زندگی برای طاهر تلخی ها را همراه کرده بود. با تمام وجود می دانست طاهر مقصراً بود اما باز هم نمی توانست به طاهر حق ندهد.

تمام این سالها طاهر را بخاطر نبودنش، بخاطر رفتنش مقصراً می دانست اما با تمام این تفاسیر باز هم نمی توانست نسبت به طاهر بی تفاوت باشد. نمی توانست طاهر را بخاطر رفتنش باز خواست کند. نتوانسته بود به طاهر برای رفتنش کمک نکند.

مستانه صدا زد: بابا؟

بخود آمد. چینی به پیشانی انداخت: بود. کمرنگ بود... اونقدر کمرنگ که نمی توانستی بودنش و درک کنی.

- چرا؟ دوستتون بوده. به شما و مامان اینقدر نزدیک بوده!

از جا بلند شد. به سمت در که می رفت گفت: بزرگ که بشی میفهمی گاهی زندگی با آدم بازی هایی می کنه که مجبور میشی از خیلی چیزا دست برداری. وقتی بزرگ بشی می فهمی گاهی بدون اینکه بفهمی یکارایی میکنی که شاید بعدش خود تم پشیمون بشی.

مستانه گیج چهره در هم کشید. پاچه شلوارش را گرفت و پیچاند. چیز خاصی از جمله‌ی پدرش درک نکرده بود. ولی در را باز کرد: زود بخواب...

ولی بیرون رفت و مستانه دستش را بند میز کرد و صندلی را چرخ داد. به صفحه‌ی مانیتور خیره شد: وقتی بزرگ بشم!

نفس عمیقی کشید: چقدر دیگه بزرگ میشم؟

ویدا نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت: اینجا خیلی مرتبه. چه خبره؟ نکنه خبریه و من بی خبرم.

خود را روی میز کشید و دستانش را هم پشت سرش تکیه زد: چه خبری؟ کار عمو طاهره.

ویدا همچون سنگ شد. از حرکت باز ایستاد و مستانه بی توجه ادامه داد: خیلی از کثیفی بدش میاد. هرچی من و بابا میگیم ولش کن باز سرش گرم کار خودشه.

ویدا به سختی سق خشک شده دهانش را تر کرده و پلک زد. صدایش می لرزید: طا... هر...
برگشته؟!

مستانه متعجب به سمتش برگشت. رنگ عمه ویدا به سفیدی می زد. از روی میز پایین پرید و به سمت ویدا رفت: عمه؟ خوبی؟

ویدا چند لحظه خیره خیره نگاهش کرد و بعد سر تکان داد: آره. آره. خوبم...

مستانه همانطور نگاهش میکرد. قبل و اکنشی شبیه به این را از طاهر هم دیده بود. کنجکاوانه عمه ویدا را زیر نظر گرفت. ویدا روسربی را از سر کشید و به سمت کابینت ها رفت: نگفتی طاهر کی
برگشته؟

مستانه صندلی را عقب کشید. نشست و گفت: هفته آخر شهریور... تو هتل میموند ولی بابا نذاشت.
گفت بیاد اینجا...

ویدا چنان چرخید که سرش با قسمت بالای کابینت برخورد کرد و صدای برخوردهش باعث شد
مستانه هم شدت ضربه را درک کند: چی شد؟

ویدا دست روی سرش گذاشت و سعی کرد با فشردن حجم درد را کم کند.

مستانه نزدیکش شد و ویدا گفت: اینجا میمونه؟

-آره. منم خوش نمیومد ولی بابا گوش نداد. میگه اون مثل برادرمه. خیلی بهم نزدیکه. واقعا
اینقدر بهم نزدیک بودن؟

ویدا سرش را فشرد: آره... بودن.

-پس چرا طاهر رفت؟

ویدا بی اختیار روی زمین افتاد. مستانه کنجکاوانه تمام رفتارش را زیر نظر گرفته بود اما ویدا متوجه این موضوع نبود. تمام ذهنش روی برگشت طاهر چرخ میخورد.

مستانه بلند شد: سرت خوبه عمه؟

دستش را از سرش کشید: آره... خوبه. خوب میشه.

مستانه دست روی سرش گذاشت: بزار ببینم چیزی نشد...

ویدا دست روی دستش گذاشت و او را عقب کشید: چیزی نشده. میدونی طاهر چرا برگشته؟

مستانه هر آنچه می دانست به زبان آورد: نه. چیزی بمن که نمیگن ولی میدونم یه وکیل گرفتن... دیروزم رفته بودیم خرید، یه نفر زنگ زد به گوشیش طاهر خیلی عصبانی شد اولین بار بود اونطوری می دیدمش. بعدم بابا گوشی و گرفت صحبت کرد.

ویدا با دقت تک تک کلمات مستانه را بررسی میکرد. تمام توان خود را به کار گرفت و از جا بلند شد: چرا بمن نگفته بودی طاهر او مده؟

مستانه شانه هایش را بالا کشید: نمیدونستم که شما میشناسین. گفتم لابد بابا گفته. مگه مهمه؟

ویدا سری به طرفین تکان داد: نه! مهم نیست. مهم نیست.

مستانه دستمال گردگیری را برداشت و به سراغ ظرفهای چیده شده روی کانتر رفت. ویدا تا ساعتی گیج بود. با گیجی جارو کشید. ناهار بار گذاشت. خورشت بامیه را آماده کرد و با خشم هم زد.

مستانه چندان کمکی نمی کرد. بیشتر با گوشی اش مشغول بود. چرخ می زد و گاهی هم دستمالی به ظرفها و میز تلویزیون می کشید.

ویدا ناگهانی به سمتش برگشت: مستانه...

چشم از گوشی اش گرفت: بله عمه؟

ویدا مرد چند باری دهانش را باز و بسته کرد و گفت: طاهر چه شکلی شده؟

مستانه شانه بالا کشید: نمیدونم. مگه قبلاً چه شکلی بود؟

ویدا دستی بین موهايش کشیده و تکان داد. باعث شد کش موی بسته شده به سرشن آویزان شود و قسمتی از موهايش از شر کش بگریزند. گفت: هیچی ولش کن.

مستانه از جا بلند شد: صبر کن دیروز کلی عکس گرفتیم نشوونت بدم.

بپر بپر کنان خود را به ویدا رساند و با باز کردن گالری گوشی اش آن را به طرف ویدا گرفت. نگاه ویدا روی تصویر خیره ماند. تصویری که برایش غریبه بود. این مرد شباهتی به طاهر نداشت. طاهری که می شناخت موهايش را کاملاً از وسط فرق می انداشت. ته ریش داشت و عینک شیشه گرد به چشم می زد.

اما این مرد که دست دور شانه های مستانه اندachte بود و او را بخود می فشد شباهتی به طاهر سالهای گذشته نداشت. طاهر سالهای گذشته از این حرکات انجام نمی داد. اخمش ایش در هم رفت. مستانه او را عمو طاهر صدا می زد اما در این عکس بیشتر به عاشق و معشوق شباهت داشتند. طاهر کاملاً او را در آغوش گرفته بود.

با اخمش در هم غرید: عکس و کی گرفته؟

مستانه سر خوشانه دستش را روی تصویر حرکت داد: بابا...

تصویر بعدی هم باز تصویری از طاهر و مستانه بود. طاهر خندان گونه های مستانه را به دو طرف می کشید و مستانه با اخم خیره اش شده بود.

ناخودآگاه از تماشای این تصویر لرزید. این عکسهای... ولی چطور توانسته بود چنین عکس هایی بگیرد.

مستانه بیخیال کمی فاصله گرفت: همش لیم و میکشه. کلی دعواش کردم. ولی بازم اینکار و میکنه.

اخم های ویدا بیشتر در هم رفت.

مستانه خود را روی صندلی انداحت و بوی شیشه پاک کن پیچیده در خانه را به مشام کشید: خوشم نمیاد اینکار و میکنه ولی خوش میگذره. بابا کلی عوض شده... دیروز کلی بهمون خوش گذشت. دوتا خرسم خریدیم. طاهرم برایم یه دفترچه خرید. اونقده خوشگله عمه. بزار برم بیارم نشونت بدم.

مستانه که از جا بلند شد ویدا آرام گفت: نمیخواهد.

گوشی را به سمتش گرفت. از ولی این بی احتیاطی ها بعید بود. ولی روی مستانه حساسیت زیادی به خرج می داد و حالا از نزدیکی این چنینی طاهر به دخترش عکس می گرفت؟ طاهر را به خانه آورده بود؟

هر چند همیشه همین بود. ولی طاهر را که می دید تمام افکارش را تغییر می داد. ولی در کنار طاهر شخص دیگری بود.

آرام پرسید: از طاهر خوشت میاد؟

مستانه سر بلند کرد. موهای آزادش روی شانه پخش شد: ازش خوش نمیومد ولی الان دوشه دارم. خیلی باحاله... غذاهاشم عالیه. از وقتی او مده هر روز یه جور غذای جدید میخوریم. واقعا حرف نداره. برای منم تغذیه میزاره. اینجا بودنش خیلی خوبه...

با صدای جلز و ولز بلند شده از آشپزخانه، ویدا به سرعت به سمت آشپزخانه دوید. مستانه هم همراهش آمد و گفت: سوخت؟

در قابلمه را برداشت. به موقع رسیده بود قبل از اینکه خورشت ته بگیرد. آب جوش درون کتری را در قابلمه خالی کرد و به خود تشر زد. این افکار مالیخولیایی بخاطر دیدن این عکسها به ذهنش رسیده بود. ظاهر هم سن ولی بود. مستانه برایش جای دخترش را داشت. بیخودی به چیزهای چرت فکر کرده بود.

در قابلمه را گذاشت و به سمت مستانه برگشت: ناهار آماده هست مستانه. یه دو تا قل بخوره بعد خاموشش کن.

مستانه متعجب گفت: چرا من؟

ویدا به سمت روسربی اش که روی میز انداخته بود رفت و آن را به سر بست: امروز باید زود برم.

مستانه تقریبا فریاد زد: چرا؟

ویدا گیج و بی حواس گفت: باید برم. امروز بهادر زود میاد خونه.

-خب زنگ بزنین عمو بهادرم بیاد اینجا... خوش میگذره کلی...

ویدا با وحشت گفت: نه! لازم نیست.

با مستانه ترسیده که روبرو شد سعی کرد کنترل بیشتری روی رفتارش داشته باشد. آرامتر گفت: نمیشه امروز باید برم. شما یه روز بیاین خونه ما...

مستانه دست بهم کوبید: وای باشه. مطمئنم عمو بهادر از طاهر خوش میاد.

نفس ویدا در سینه حبس شد. آرزو کرد کاش تا آن روز بمیرد و با چنین لحظه ای روبرو نشود. چادرش را برداشت و با عجله به سمت در به راه افتاد. مستانه دنبالش آمد و با لبهای ورچیده گفت: کاش میموندی عمه...

ویدا سرش را به طرفین تکان داد و کفش هایش را به پا کرد. خود را از ساختمان بیرون انداخت. هر لحظه منتظر بود طاهر از راه برسد.

مستانه متعجب به رفتن ویدا نگاه میکرد. با بسته شدن در شانه هایش را بالا کشید و به سمت اتاقش به راه افتاد.

ولی و طاهر با تماس مستانه برای ناهار به خانه آمدند. مستانه از رفتن ویدا گفته بود. طاهر از همان دم ورودی بو کشید و گفت: بُوی خوبی میاد...

مستانه دست بهم کوبید: عمه ویدا برامون ناهار درست کرد.

طاهر وارد آشپزخانه شد و گفت: بزار ببینم چه خبره.

با برداشتن در قابلمه تنفس یخ کرد. بامیه... او از بامیه متنفر بود. ویدا این را خوب می دانست.

شراره کف گرگی نثار گردن مستانه کرد و باعث شد سر مستانه تا روی میز پرت شود و با خشم سر بلند کند: چرا همچین میکنی؟

شراره دست به کمر و طلبکار بالای سرش ایستاده بود: برای خریت تو...

مستانه نگاهی به اطراف انداخت: هرچی هیچی نمیگم پرو میشیا.

-آخه خره واقعاً نفهمیدی؟

-چیو نفهمیدم؟

-اینکه طاهر و عمه ویدات همدمیگر و میخواستن؟

مستانه با بیخیالی سر تکان داد. شراره متعجب سر کج کرد: تو میدونستی؟

- اوهم. احمق که نیستم. هر وقت اسم عمه ویدا رو میاریم پیش طاهر، طاهر سنگ کپ میکنه.
عمه ویدام که به زور نفس میکشه.

شراره صندلی میز غذاخوری را عقب کشید و کنار مستانه نشست: پس چرا هیچ حرفی نمیزنی؟
مستانه شانه هایش را بالا انداخت: خب بمن چه؟ معلومه کلی ساله از این ماجرا میگذرد. عمه ویدام
عروسوی کرده، طاهر معلومه تو این خطای نیست.

- من فکر کردم نفهمیدی.

شعله از پله ها پایین آمد: هر آدمی بود می فهمید.

شراره به عقب برگشت: خب واکنش نشون نمی داد.

شعله ایستاد و سرش را کمی کج کرد: منتظر چه واکنشی بودی؟ به مستان ربطی نداره. اینکه
دوست پدرش یه زمانی یه حسی به عمه اش داشته برمیگرده ب خیلی سال پیش. الان هم دوست
پدرش دست از این علاقه کشیده، عمه اش هم متاهله. با به زبون اومدن این حس ممکنه خیلی ها
آسیب ببینن. به نظر منم همینطوری پنهون بمونه بهتره.

شراره شانه هایش را بالا انداخت: فکر کنم حالا که عمه ات گذاشته رفته یعنی نمیخواهد طاهر و
ببینه.

سرش را به میز تکیه زد: برای مهم نیست. طاهر که قرار نیست خیلی بمونه. از حرفashون معلومه
کارش اینجا تموم بشه میزاره میره.

شعله به سمت آشپزخانه رفت و شراره صدایش را بالا برد: برای ما هم یه چیزی بیار بخوریم.

به سمت مستانه برگشت: خوابت میاد؟

- اوهم.

-: دیشب مگه نخوابیدی؟

مستانه چشم بسته سرش را بالا کشید: نج. داشتیم با طاهر پاسور بازی میکردیم.

شراره روی شانه اش کوبید: مستان...

تنها چشم باز کرد: ها؟

-: نکنه با این طاهر خبراییه رو نمیکنی؟

پلک زد: مثلا چه خبرایی؟

-: چه میدونم. یه جوریه... انگار دوست پسته.

مستانه ریز خندید: دیوونه.

-: خند جدی میگم. ببین... مثلا الان چه معنی داره تا نصف شب نشستی باهاش بازی کردی؟ یا اون عکساتون که گذاشتی تو اینستات. به وب من گیر میدی ولی نمیگی عکسا رو یکی ببره به رمضانی نشون بده چی میشه.

شانه بالا انداخت: خب ببره. میگم عمومه.

-: چطور عمومی هست که نه فامیلیش با تو یکیه! نه هیچ شباhtی بہت داره.

سر بلند کرد: بیخیال شراره. گیر نده.

لب ورچید: گیر که نمیدم. ولی حواست باشه دو روز دیگه این طاهر گذاشت رفت، زانوی غم بغل نگیری. اون دوست پست نیست اینقدر باهاش میچرخی.

به صدا در آمد گوشی اش باعث شد بحث خاتمه بیابد. تلفن را به گوشی چسباند: سلام...

صدای طاهر در گوشی پیچید: مستانه جان من آدرس ندارم برام آدرس و اس ام اس کن یه ساعت دیگه میام دنبالت.

نیشش باز شد: الان اس اس میکنم.

طاهر خندید به صدای شادش: دستت درد نکنه.

روی رو میزی سفید دستش را حرکت داد: قرار شاممون سرجاشه؟

طاهر اینبار بلند خندید: آره وروجک مگه میشه من بهت قولی بدم بزنم زیرش؟!

شراره به شانه اش کوبید. از در چهره در هم کشید ولی صدایش هنوز هم شاد بود: پس میبینمت.

-باشه. مراقب خودت باش دختر خوب. فعلا خدا حافظ.

تماس را قطع کرد. شعله بشقاب میوه های خرد شده را در برابر شان گذاشت: این عمو طاهرت بد تیکه ایه ها مستانه.

مستانه خندید: چشا درویش. عمومی خودمه.

شعله خندید و به سمت پله ها به راه افتاد: خدا واسه زن و بچه اش نگهش داره.

مستانه دستش را روی پشتی صندلی انداخت: زن و بچه نداره که...

شعله روی پله ها به سمتش برگشت و با چشمکی گفت: بالاخره که چی... خیلی طول نمیکشه یکی بیاد سراغش. اون موقع فکر نمیکنم دیگه مثل الان دور و برت باشه. یه نصیحت خواهارانه سعی کن خیلی درگیرش نشی که بعدا اگه ازدواج کرد و بچه دار شد آسیب ببینی.

اخم هایش را در هم کشید: خب ازدواج کنه به من چه ربطی داره؟!

-وقتی ازدواج کنه دیگه مثل الان اینطوری برات وقت نمیزاره. بجای اینکه الان با تو شام بره بیرون با زن و بچه اش میره بیرون.

لبهای مستانه آویزان شد. شعله حق داشت...!

سرمای هوا لرز به تنش انداخت. دستی نوازشگرانه بین موها یش حرکت کرد. نمیخواست چشم باز کند. از این بازی انگشتان بین موها یش لذت می برد. هر حرکت از سوی این انگشتان باعث می شد وجودش گرم شود. جان بگیرد.

سرمای پیچیده در تنش را دوست داشت. گویا نه به روی تختی نرم بلکه بر روی قایقی رها در آبهای روان، قرار داشت. بادی که به صورتش می خورد. حرکتی که بجای به خواب دعوت کردنش هوشیارترش میکرد. گویا تمام احساساتش را به مجادله می کشید.

نمی توانست بخواهد این احساسات پایان یابد. این احساسات تازه کشف شده را دوست داشت.

صدایی زیر گوشش گفت: مستانه...

صدا برای بیداری دعوتش میکرد. نمی خواست چشم باز کند. اما صدا او را دعوت کرده بود. آرام چشم باز کرد...

دوبار پلک زد.

صدایی زیر گوشش گفت: خوابیدی مستانه؟

کمی سرش را به راست کشید. واقعاً بخواب رفته بود. طاهر کنار گوشش گفت: مستانه کجا یی؟ دستش را بلند کرد. طاهر برس توی دستش را به سمتش گرفت: اینم شونه زدن موهات و روجک خانم.

برس را گرفت. خوابش برد بود. دست روی سرش گذاشت و آن را تکان داد. واقعاً بخواب رفته بود. موها یش شانه شده بود. به عقب برگشت: بلدی ببافی؟

ولی سرش را از دفتر حساب و کتابها یش بالا آورد: مستانه اینقدر طاهر و اذیت نکن.

طاهر تشر زد: تو سرت به کار خودت گرم باشه. چیکار دخترم داری؟

نگاهش را به مستانه دوخت: پاشو کش بیار ببافم.

از جا پرید و با عجله به اتاقش رفت. کش مو را از جلوی آینه برداشت و برگشت. دوباره پشت به طاهر جلویش نشست. طاهر موهاش را در دست تاب داد: چطوری ببافم؟

شانه هایش را متفکر بالا انداخت و انگشت به دهان چرخید: نمیدونم که...

طاهر خندان سرجایش برگرداندش و گفت: پس انتخاب با خودمه.

موهای مستانه را سه قسمت کرد. قسمت اول را بالاتر گرفت و در حال انتقالش به روی قسمت دوم به موهای دوست داشتنی اش خیره شد. اگر همه چیز خوب پیش می رفت حال، می توانست موهای دختر خودش را ببافد.

مستانه کمی جا به جا شد. او هم دختر خودش بود.

طاهر خندید: وول نخور دختر.

-پام خواب رفته بخدا...

خندید. دختر او هم می توانست مثل مستانه باشد. شاید هم پرسش... پسری که غرغر میکرد. وول میخورد.

دستش را برای گرفتن کش دراز کرد. مستانه کش را در دست طاهر گذاشت. او هم مثل پدرش می بافت. همانطور با ملایمت و آرام. عمه ویدا محکمتر می بست. جوری که بعدها می توانستی هلال های ایجاد شده را به خوبی ببینی. اما پدرش هم همینطور شل می بست و در برابر غرغرهایش می گفت: من دل این و ندارم موهات و بکشم.

طاهر کش را انداخت و خم شد. بی اختیار بوسه ای روی موهای مستانه زد.

مستانه از حرکت باز ایستاد. پدرش هرگز اینکار را نمی کرد. او هم می بافت اما بوسیدن... لرزید.
نتوانست به عقب برگرد. طاهر موهایش را کشید: خوب شد؟

آنچنان در بوسه ای که روی سرش نشست، غرق شده بود که نتوانست پاسخی به طاهر بدهد. برای اولین بار احساسات پیچیده در خوابش را، در واقعیت لمس میکرد.

دست روی قلبش گذاشت. قلبش در سینه می کوپید. طاهر موهایش را بوسیده بود. در سریال دیده بود مرد عاشق بوسه ای بر موهای زن مورد علاقه اش می گذارد.

وَلَى ماشين حساب را صفر کرد و گفت: آره خوب شد هنوزم تو اين چيزا حرفه ای هستيا...

طاهر از جا بلند شد: مگه میشه يادم بره؟

سرش را کمی به سمت طاهر برگرداند. طاهر کنترل تلویزیون را برداشت و خود را روی مبل انداخت. برای اولین بار در تمام این روزها با دقت او را برانداز کرد. برای اولین بار احساس کرد چقدر طاهر می تواند دوست داشتنی باشد.

بر صورتش چند چین و شکن نشسته بود اما اینها نه تنها از جذابیتش کم نکرده بود که چهره اش را پخته تر و مردانه تر کرده بود. همیشه سرحال و شاداب بود و به راحتی مشکلات را حل میکرد.

وَلَى صدایش زد. از جا بلند شد. وَلَى خواست برگه های روی میز اتفاقش را برایش بیاورد. به سمت اتفاق پدرش به راه افتاد و در همان حال دستی به بافت موهایش کشید. از یادآوری بوسه ای که لحظاتی قبل روی موهایش نشسته بود، قلبش به طپش افتاد.

برگه ها را برداشت و به سمت پدرش رفت. وَلَى با تشکر برگه ها را گرفت. سر که چرخاند طاهر با لبخند تماشایش میکرد. ناخودآگاه گُر گرفت و چشم دزدید. دست و پایش را گم کرد. به سمت اتفاق چرخید که پایش به عسلی جلوی مبل ها خورد و درد تا مغز استخوانش نفوذ کرد.

آخر بلنده در خانه پیچید و به سمت پایش خم شد. به سرعت انگشت سوم پایش را بین مشت فشرد اما دستی روی دستش نشست: بکش ببینم چیزی نشد...

سر بلند کرد. طاهر اما تمام توجهش به پای او بود.

ولی چشم غره رفت: حواست کجاست مستانه؟!

بغض کرد. درد داشت و پدرش فریاد میکشید. طاهر به آرامی انگشتتش را نوازش کرد و حرکت انگشتانش با ملایمت باعث می شد میزان درد کمتر و کمتر شود.

ولی به سمت برگه هایش به راه افتاد: معلوم نیست کجا سیر میکنی. یکم حواست به این چیزا باشه.
میز به اون بزرگی رو نمیبینی؟!

طاهر خندید: میزه دیگه...

سر بلند کرد: بهتر شد؟

سعی کرد پایش را از دست طاهر بیرون بکشد و به آرامی گفت: خوبه.
طاهر دست عقب کشید و گفت: یکم دیگه کاملا یادت میره.

پاسخی نداد. طاهر از جا بلند شد: شام نمیخورید؟

به سمت آشپزخانه به راه افتاد. نگاهی به پدرش انداخت و به دنبال طاهر وارد آشپزخانه شد. طاهر بشقاب ها را از کابینت بیرون کشید و به سمتش گرفت. بشقاب ها را که روی میز می چید طاهر صدا زد: ولی بیا شام بخوریم بعد تا صبح میتوانی با اون اعداد ارقامت سر و کله بزنی.

ولی از جا بلند شد: نمیدونم چطوری اون رستورانا رو میگردونی. با این وضع...

طاهر جمله اش را نیمه کاره قطع کرد: حسابدار برادر حسابدار. من عمرا خودم و بندازم تو اون حساب کتابا...

پارچ آب را از یخچال بیرون کشید و روی میز گذاشت. ولی هم وارد آشپزخانه شد و برای شستن دست هایش به سمت سینک ظرفشویی رفت. طاهر تشر زد: صد بار بہت گفتم دستات و اینجا نشور. اون روшوبی برای چیه؟ اینجا رو به گند میکشی.

ولی شیر آب را بست: عین زنا غر میزنی.

سبد سبزی را که عصر به همراه طاهر پاک کرده بودند، روی میز گذاشت و طاهر غذا کشید: وقتی یکی مثل تو رو میبینم به جنس لطیف حق میدم از دستمون شاکی باشن.

ولی پشت میز نشست و گفت: نونم بیار مستانه.

دباره به سمت یخچال برگشت و طاهر گفت: اونجا نیست. گذاشتم تو جا نونی.

غذای خوش آب و رنگ را روی میز گذاشت و در حالی که میز را از نظر می گذراند گفت: خجالت بکش پاش درد میکنه.

طاهر با قدم های بزرگ خود را به او رساند و سبد نان را به دستش داد: تو بشین من میزارم.

به سمت طاهر برگشت که سبد را در برابر پدرش روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید عالیجناب.

سری کج کرد. طاهر بداخلاقی هم بلد بود؟ طاهر همیشه مهربان...

طاهر در حال نشستن پشت میز گفت: بیا مستانه چرا اونجا وايسادی؟

با نگرانی افزود: پات درد میکنه؟

به کش موی چسبیده به تخته خیره شده و با خنده اسماء را تماشا می کرد. اسماء دستش را بالا گرفت و در حالی که سعی داشت خنده اش را کنترل کند، گفت: این شی قیمتی متعلق به خانم

مهردی پور، دبیر عزیز مدرسه دانش آموختگان نوین هست. بعد از وقفه ای چند دقیقه ای حراج شروع خواهد شد.

شراره در کلاس را باز کرد و با گیجی نگاهی به اسماء که نطق میکرد و چند نفر هم کنارش جمع شده بودند، انداخت و به سمت مستانه آمد. در حال نشستن روی صندلی اش گفت: چه خبره اینجا؟

اسماء تشر زد: نظم مجلس و بهم نزنید لطفا... همگی آروم باشین تا حراجی و استارت بزنیم.

میتراء از جا بلند شد و خط کش فلزی اش را به سمت اسماء گرفت: بیا با این بشمر...

اسماء با تردید از روی سکو پایین پرید و خط کش را گرفته و سرجایش برگشت.

ریز خندید و شراره به سمتش برگشت: مال کیه اون؟

آرام خندید: مال مهردی پور...

چشمان شراره گرد شد: واقعاً؟

مستانه شانه بالا کشید و لبه‌ی مقنعه اش را به سمت بالا داد و موهايش را زیر آن فرستاد و شراره پرسید: از کجا آوردن؟

- از کلاس رفتنی افتاد...

شاره ناباورانه گفت: خودش ندید؟

ریز خندید: اگه می دید که الان اینجا نبود.

شاره مشتی حواله‌ی میز کرد: لعنتی هر بار این تقدیر صدام میکنه یه چیزی از دست میدم. اسماء تک سرفه‌ای زد و با دستانی که کنار هم با فاصله کمی از هم به سمت کش موى چسبیده به تخته بر میگشت گفت: جانم برآتون بگه که این اثر فوق العاده نایاب که ممکنه تا صد سال آینده هم

چنین چیزی پیدا نکنید، صد سال که هیچی تا هزار سال دیگه هم نمیشه پیدا کنین الان اینجاست. در محضر شما تا مال یکی از شما باشه عزیزان.

لبهای همه به خنده باز شد. مستانه سر کج کرد: قیمت اولیه چقدر؟

اسماء نگاهی به اثر کرد و گفت: چون این اثر متعلق به مهدی پوریه که نمیشه با یه من عسلم خوردش پس قیمتش خیلی بالاتر از این حرفاست.

نگین که روی میز مهسا خم شده بود بلند گفت: بابا مهدی پور گاوه. اونقدر احمقه که نفهمیده کشش افتاده.

کلاس منفجر شد.

پرستو سرش را از کتابی که با عجله در حال کپی کردنش بود بلند کرد و گفت: آره فقط بلد بگه خانما دقต کنین.

باز هم صدای خنده بالا رفت.

اسماء فریاد زد: ششش. اگه سکوت و بهم بزنین از جلسه اخراج میشین. اوHom اوHom... قیمت اولیه میشه پنج هزار تومن!

فرشته آرام گفت: چه خبره؟ مگه سر گردنه ست! مهدی پورم روش بود باز پنج تومن نمی ارزید. صدای خنده چنان شدید بود که کل مدرسه را لرزاند. در باز شد و همه خنده اشان را فرو خوردند. با دیدن بهاره ای که وارد کلاس می شد دوباره خنديدند. بهاره متعجب نگاهشان کرد و میترا فریاد زد: بیند در وا!

بهاره برگشت و در و بست و به سمت صندلی اش به راه افتاد. همه در حال خنده بودند. اسماء روی میز معلم کوبید: ساکت! فرشته تو ارزش این اثر هنری و نمیدونی.

درنا با خشم کتابش را بست و غرید: آه... بسه دیگه. نمیزارین درس بخونیم.

با خشم ایستاد و ادامه داد: الان میرم به خانم تقدیر میگم این مسخره بازیا رو راه انداختین.

نگین بلند شد و از یقه مانتویش از پشت گرفت و او را تقریبا روى صندلی کشید: بشین بابا... تو درست و بخون چیکار ما داری.

انگستان اشاره اش را از دو طرف در گوشها یش فرو برد و گفت: آآ... آآ... اینطوری.

اسماء خط کش توی دستش را تاب داد: کسی نبود قیمت بالاتری پیشنهاد بدھ؟

فاطمه خندید: حالا چون مهدی پوره من میگم پنج و صد که جلسه بعدی بھش بدم شاید بتونم ازش نمره بگیرم.

اسماء لب گزید و خط کش را بالا برد: خب پنج و صد یک... پنج و صد دو...

فرشته به سمت فاطمه برگشت: بابا هیشکی هم نه مهدی پور... عمرا بھت نمره بدھ.

فاطمه چند لحظه به فرشته نگاه کرد و گفت: جدی؟ پس من غلط میکنم پنج و صد میدم به این. نمیدم آقا نمیدم. پولم و برگردون.

شراره با خنده دست بلند کرد: پنج و صد و پنجاه...

مستانه سری خم کرد: پنج و صد و هفتاد و پنج...

اسماء در حال تاب دادن خط کش گفت: گدا به اینا میگنا... دارن مورچه ای میبرن بالا... بابا مهدی پوره... شما نمیخواین برای این مهدی پور یه دو گرون خرج کنین؟

با باز شدن در کلاس اسماء ادامه داد: یعنی این کش موی چسبیده به موهای مهدی پور با اون ابهتش که میگه...

با دهن کجی ادامه بحث را به زبان آورد: خانما دقق ک...

به سمت در برگشت و نگاهش روی تقدیر که در چهارچوب در ایستاده بود ثابت ماند و ادامه جمله اش را از دست داد و به سختی آب دهانش را فرو داد.

میترا که روی شوفاژ نشسته بود با عجله پایین پرید. همه با دیدن تقدیر خنده شان را فرو خوردند و از جا پریده و راست ایستادند.

جا مدادی پرستو زمین خورد و صدای بدی ایجاد کرد.

تقدیر وارد کلاس شد و با ابروان در هم به کش چسبیده به تخته زل زد و دوباره به سمت اسماء برگشت. اسماء سر به زیر انداخت و تقدیر جلو آمد. نگاهی به همه‌ی آنها انداخت و به سمت تخت برگشت: این کار کدومتنه؟

همه سر به زیر انداختند. تقدیر با خشم به سمت اسماء برگشت: بربین دفتر...

اسماء سر بلند کرد و با چشمان گرد شده و هراسان به تقدیر خیره شد. تقدیر به سمت میترابرگشت: تو هم همینطور...

میترا از جا پرید: چرا؟ من که کاری نکردم خانم! بخدا فقط داشتیم شوخي میکردیم.

تقدیر با اخم و تخم فریاد زد: بسراهه!

بسه را چنان کشید که همه از جا پریدند. به سمت کلاس برگشت و با همان اخم‌های درهمش غرید: کار کیا بود این؟

همه سکوت کردند. تقدیر به سمت اسماء برگشت: بگو کیا بودن!

اسماء که سکوت کرد تقدیر فریاد زد: میخوای تنها‌یی به آتیش بقیه بسویی؟

اسماء باز هم در همان سکوت به تقدیر زل زد که مستانه از جا بلند شد: منم بودم.

شراره هم از جا بلند شد: منم بودم.

به دنبالشان بهاره و نگین و فاطمه...

به همین ترتیب تمام کلاس بجز درنا برخاستند. درنا نگاهی به بقیه انداحت و منتظر بود که نگین بازویش را گرفت و او را هم بالا کشید.

تقدیر با چشمان گرد شده همه را تماشا میکرد. چند نفس عمیق کشید تا این رفتار را درک کند. با خشم به سمت در کلاس چرخید و در حال خروج از کلاس انگشت اشاره اش را تکان داد: آخر ترم دو نرمه از نمره همتوon کم میشه.

با خروجش همه نگاهی بهم انداختند و زیر خنده زدند.

درنا دستش را از دست نگین بیرون کشید و با خشم روی صندلی اش نشست: همین و میخواستین؟ مامانم آتیشم میزنه.

فاطمه در حالی که به جلو می آمد پس گردنی حواله اش کرد: کم نمیکنه خیالت تخت. وقتی همه باشیم نمیتونه.

میترا کش را از تخته کند و درون سطل انداحت: گور بابای مهدی پور! داشت همینطوری هیچی هیچی به خاک سیاه میشوندمون.

فرشته غرید: اصلاً تقدیر اینجا چیکار داشت؟

شراره نگاهی به مستانه انداحت: فکر کنم با من کار داشت.

مستانه لب ورچید و شانه بالا انداحت: میخوای برو ببین چیکارت داشت.

شراره سقلمه ای نثارش کرد: آخه الان چطوری برم؟ همش تقصیر توئه. برای چی میپری وسط از خود گذشتگی میکنی؟

- میخواستی به آتیش همه ما بسوze؟

- خب بسوze. من و تو که هیچکاره بودیم.

- ولش بابا چیزی نمیشه.

شراره کمی تعلل کرد: اگه زنگ بزنن به خانواده هامون چی؟

مستانه فکر کرد اگر تماس بگیرند ترجیح میدهد به جای پدرس طاهر به عنوان اولیای او حاضر شود. طاهر... لبخندی روی لبها یش نشست. طاهر مطمئناً طرفدارش می شد. می خندید و با هیجان تشویقش میکرد.

طاهر روی صندلی نشست و گفت: باید هر چه زودتر این مسئله رو حل کنیم.

وَلی خودکارش را روی برگه های زیر دستش حرکت داد و در حال امضا زدن گفت: یکم دیگه تحمل کن. میدونی که بخوای خیلی پیش بری تو دادگاه شکست میخوری.

- داره جلوی چشام نابودش میکنه. هیچ کاری از دستم برنمیاد.

- اگه قرار بود اتفاقی برash بیفته تو تموم این سالها افتاده بود. قاضی لج کرده. طرف اونه... تا وقتی مدارکی دستمون نیاد که بتونیم ثابت کنیم کاری ازمون برنمیاد. اگه بیاریشم بیرون به نفع اونه.

طاهر سر به زیر انداخت: میدونم. اما...

زنی جلو آمد. مانتوی سرمeh ای خوش دوختش حسابی به تنش نشسته بود. زیبا بود... مقنعه سرمeh ای اش جزو یونیفرم سرمeh ای بانک بود اما قسمتی از موهای طلایی رنگ خورده اش که از سمت چپ به سمت راست به صورت حائل کشیده شده بود باعث می شد صورتش کمی گرد به نظر برسد و حسابی به صورتش می آمد. عینک بدون فریم هم با شیشه های نازکش حسابی روی صورتش خودنمایی میکرد.

دستش را روی میز وَلی کشید و به میز کوبید: میگم وَلی این کیه؟

کاملاً آرام به زبان آورده بود.

زن نزدیک شد و برگه هایی به سمت ولی گرفت: آقای مویدی میشه یه نگاه به اینا بندازین.

ولی برگه ها را گرفت اما نگاه طاهر از بالا تا پایین روی زن حرکت میکرد. اندامش خوش فرم بود. مانتو هم برآمدگی های تنش را به خوبی نمایش می داد.

ولی تک سرفه ای زد و زن کمی جا به جا شد. طاهر اما همچنان او را زیر نظر گرفته بود.

کارد میزدی خونش در نمی آمد. هر لحظه که سنگینی نگاه طاهر را روی خانم میرزاکی می دید، خشمگین تر می شد. نمی توانست تمرکز کند و نامه را بخواند. دوست داشت به میرزاکی بگوید بعدا بباید یا از او بخواهد برود تا خود برگه را برایش ببرد. می خواست از میرزاکی بخواهد به هر دلیلی فقط در این لحظه تا طاهر بی آبرویش نکرده است از جلوی چشم های طاهر گم شود.

چند باری نگاهش را روی متن برگه چرخاند اما عدم تمرکزش باعث می شد به سطر دوم نرسیده دوباره برگردد سراغ سطر اول.

طاهر خوشش می آمد یکی مادر و خواهرش را چنین تماشا کند که خود به تماشای این زن نشسته بود؟!

با بلند شدن زنگ موبایلش، از خدا خواسته به گوشی چنگ زد و با دیدن نام سرویس روی گوشی اش، سر بلند کرد و رو به میرزاکی گفت: خانم شما بفرمایید من برآتون میارم. این تلفن واجبه. کار مشتری رو زمین نمونه.

میرزاکی با تکان سر گفت: باشه. با اجازه.

با حرکت میرزاکی، نگاه طاهر هم حرکت کرد. با هر قدم میرزاکی بالا و پایین می رفت.

با اطمینان از دور شدن طاهر دستش را روی میز تکیه زد و خود را به سمت میز کشیده و با بند تا خورده انگشتانش در ملاج طاهر کوبید.

در کسری از ثانیه طاهر با خشم به طرفش برگشت و بی توجه به اطراف صدایش را بالا برد: چت...؟!

قبل از اینکه بتواند جمله اش را کامل کند دست ولی اینبار شانه اش را هدف گرفت و از بین دندان های چفت شده اش غرید: خفه بابا...

طاهر با خشم خود را عقب کشید و ولی اشاره ای به اطراف زد. طاهر نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن نگاه یکی از کارمندان به آرامی سر جایش برگشت و از بین دندان های قفل شده اش غرید: وحشی شدی؟ چرا میزنی؟

با به زبان آوردن کلمه‌ی آخر احساس کرد محل برخورد انگشتان ولی به سرش درد می‌کند.

چهره در هم کشید اما ولی بی تفاوت به او روی صندلی چرخانش نشست: یکم اون چش و چالت و جمع کن تا آبروم و نبردی.

طاهر چشمانش را گشاد کرد: بتو چه؟ مگه زن توئه؟ مگه بد نگاش میکردم؟ داشتم به چشم یه مرد نگاش میکردم، اگه ازش خوشم میومد پیشنهاد می‌دادم.

-شاید اون زن خوشش نیاد تو به چشم یه مرد نگاش کنی.

طاهر نگاه مشکوکش را به صورت ولی دوخت: نکنه خبریه؟

ولی دست به جعبه سنجاق ته گرد روی میز برد: میزنم همین جا لهت میکنم خونت می‌افته گردنما... خجالت بکش.

-خجالت چرا بکشم؟ مگه بد؟ این خانم که حلقه دستش نبود. تیپشم به او نمیخورد که شوهر داشته باشن. ماشاا... بزنم به تخته خودشم چندان بی میل نبود که اگه بود اونم برنمیگشت من و نگاه کنن. پس در نتیجه شوهر نداره... تو هم که خب خدا لیلا رو بیامزه ولی قرار نیست مرد بودنت یادت بره. خود خرت که حالت نمیشه نیاز یعنی چی...

نیشخندی زد و ابروانش را بالا انداخت: خودم برات دست می‌جنبونم.

ولی دستش را که حاوی جعبه سنجاق ها بود بالا برد و طاهر از جا پرید: میرم یه چرخی این اطراف
بزنم. کارت تموم شد زنگ بزن...

-چشم چرونی نکن...

طاهر بلند شد و دستش را هم به علامت برو بابا تکان داد و به سمت خروجی بانک به راه افتاد.
نگاهش تا بیرون رفتن طاهر دنبالش حرکت کرد. بعد از بیرون رفتن طاهر سر به زیر انداخت و برگه
ای که میرزا یی آورده بود را جلو کشید. طاهر خوب فهمیده بود... میرزا یی مجرد بود اما... هرگز به
خود جرات نمی داد به کسی جز لیلا فکر کند.

او باید به مستانه فکر میکرد. مستانه بود و بس! یادگاری لیلا!!!

با فکر مستانه گوشی را که روی میز رها کرده بود برداشت و شماره ای که تماس بی پاسخ از آن
دریافت کرده بود را گرفت. با پیچیدن صدای مرد میانسال در گوشی گفت: سلام عرض شد جناب
نوایی...

-سلام از ماست آقای مویدی... می بخشی بد موقع مزاحم شدم.

-اختیار داری. مستانه خوبه؟ اتفاقی براش افتاده؟

مرد با عجله جواب داد: نگران نباش. مستانه جان خوبه. مزاحم شدم بگم اگه ممکنه...
مکثی کرد و ادامه داد: زحمته ولی امروز شما بری دنبال مستانه جان.

نفس راحتی کشید. نوایی را سالها بود می شناخت و از اینکه مستانه را به دستش بسپارد نگرانی
نداشت. تا زمانی که مستانه کوچک بود، تا زمان تعطیل شدنش همراه نوایی میچرخید. نوایی بعد از
مدرسه او را به جای رساندن به منزل همراه خود میکرد و نزدیک ظهر هنگام رسیدن ولی او را به
خانه می رساند.

گوشی را در دستش جا به جا کرد: مشکلی نیست جناب نوایی... انشاا... که مشکلی نباشه. شما راحت باش.

مود توضیح داد: ماشین خراب شده. سپردمش تعمیرگاه... قرار بود تا ظهر تحويل بده ولی میگه کارش بیشتره. شرمنده ام.

- دشمنت شرمنده مرد! اگه بخوای میتونم سرویس و برسونم.

- نه. به همه اولیا زنگ زدم خودشون میان دنبال بچه ها... فقط شراره مونده.

نگاهی به ساعت انداخت: من شراره رو می رسونم.

نوایی با خوشحالی گفت: ممنون جناب مویدی.

- خواهش میکنم. انشاا... سریعتر مشکل ماشین حل بشه. خدا نگهدار...

برگه‌ی میرزاچی را امضا زد و از جا بلند شد. نگاهی به میز انداخت. چیزی به پایان ساعت کاری نمانده بود. می توانست نیم ساعت مرخصی بگیرد.

به سمت میز میرزاچی راه افتاد و برگه را به سمتش گرفت: بفرمایید خانم.

میرزاچی سر بلند کرد. در حال صحبت با مشتری بود. نگاهی به او انداخت و با لبخند رو به مشتری ادامه داد: صفحه دوم و هم باید پر کنیم.

و برگه را در برابر مشتری قرار داد و با سر خودکار اشاره زد به محل مورد نظر... با مشغول شدن مشتری به سمت ولی برگشت: ممنونم آقای مویدی.

ولی بدون نگاه به چشمان آرایش شده اش، محجوبانه لبخندی زد و به سمت میز ریاست به راه افتاد که شاهین شایان در برابر شاش ظاهر شد: آقای مویدی این چک ها امروز باید شماره گذاری بشن.

نگاهش به ساعت سر در بانک کشیده شد: نمیشه بمونه برای بعدازظهر؟

شايان با نگاه نااميد خيره اش شد. نفس عميقى کشيد و رها کرد. برگه ها را به همراه دسته چك ها گرفت و به سمت ميزش به راه افتاد. در همان حال گوشی اش را بیرون کشید و شماره طاهر را گرفت و در گوشی گفت: زود بیا بانکم.

طاهر سريعتر از آنی که انتظار داشت خود را رساند. سوئيج را از جيوب بیرون کشید و به سمتش گرفت: مدرسه رو که میشناسي.

طاهر پاسخ مثبت داد. يکبار همراه ولي از برابر مدرسه مستانه رد شده بود. ولي سوئيج را تاب داد: باید می رفتم دنبال مستانه و شراره ولي...

اشارة اي به برگه ها زد: لطفا.

طاهر با صورت خندان سوئيج را گرفت: تعارفي شدي رفيق...

ولي زير لب زمزمه کرد: مردک الاغ!

طاهر شنید و خندید. به سمت در برگشت که ولي گفت: شراره رو برسون خونشون.

دستش را به سمت کnar سرش برد و رو به ولي گفت: اطاعت ميشه قربان.

ولي غريد: عجله کن دو و پنج دقيقه تعطيل ميشن.

با عجله از بانک بیرون زد و پشت فرمان نشست. با وجود ترافيك و خيابان هاي شلوغ... و همينطور خيابان هاي يك طرفه اي که از آن سر در نمي آورد اما چند دقيقه به زنگ مدرسه خود را به جلوی مدرسه رساند. به سختي جاي پاركی پيدا کرده و چشم دوخت به در مدرسه... صدای زنگ بلند مدرسه به گوشش رسيد و بعد هم دختراني که با عجله از در بزرگ بیرون می آمدند.

مطمئناً مستانه از حضورش خبر نداشت. پیاده شد. دختران متعجب به سمتش برگشتند. به ماشین تکیه زد و پاهایش را در هم به حالت ضرب دری قرار داد. دستانش را در جیب شلوارش فرستاد و سنگینی اش را به ماشین منتقل کرد.

چند دختر با لباس فرم از برابر ش گذشتند و سرشان تا گذشتن از برابر ش کاملاً به سمتش برگشته بود. لبخندی به روی دختران زد...

کوله اش را روی شانه انداخت و به سمت شراره که در خروجی کلاس ایستاده بود به راه افتاد. فرشته خود را به آنها رساند و گفت: نامرا من و یادتون رفت؟

دستانش را به دور گردان مستانه و شراره حلقه کرد. شراره خود را پایین کشید و از دستر س فرشته دور شد: چته تو؟ نمیبینی خسته ایم.

فرشته لب و رچید: بیشур... محبتم حالیت نیست.

مستانه غرید: فرشته خسته ایم. تو یه زنگ دیرتر او مدی خستگی یادت نیست.

شاره زیر لب گفت: بقیه اشم درس نمیخونه که...

فرشته عصبانی به سمت شراره برگشت: تو دنبال دعوای!

مستانه بی حوصله گفت: بسه شما دوتا... چتونه افتادین به جون هم.

- همش تقصیر شراره هست.

شاره خواست جوابی بدهد که مستانه ملتمسانه نگاهش کرد. از ساختمان که خارج شدند، نگاه هر سه روی تجمع دختران جلوی در ثابت ماند. به سمت جمع راه افتادند و شراره با نزدیک شدن شان گفت: چه خبره؟

چند نفر از بچه های کلاس دومی هم بودند اما میترا به سمتش برگشت: یه یارو او مده اونقد خوشگله...

چشمانشان گرد شد. فرشته با هیجان دستانش را بهم کوبید: کو؟ کوش... منم ببینمش.

اسماء از برابر در کنار رفت: اوناهاش... اونجاست.

فرشته سرک کشید و با دیدن مردی که به ماشین تکیه زده و پاهایش را به حالت ضرب دری در هم قفل کرده بود، به عقب برگشت: وای این چه تیکه ایه.

میترا آرام خندید: وای یعنی اینجا چیکار داره؟

یکی از دومی ها دستانش را در هم قفل کرد و جلوی صورتش گرفت: وای یعنی می شه این معلممون بشه؟!

هم کلاسی اش پاسخ داد: نج بپش نمیاد. مگه چند سالشه معلم بشه؟

-نه ببین موهاشو... باید حدود سی سالش باشه.

شراره به راه افتاد و با دیدن طاهر به عقب برگشت: مستان...

مستانه که سر به زیر پشت سرش حرکت میکرد سر بلند کرد: ها؟!

شراره اشاره ای به بیرون زد و نگاه مستانه روی طاهر ثابت ماند. طاهر که با عینک آفتابی اش، دست به جیب حرکت دختران را تماشا میکرد.

شراره به پهلویش کوبید: این اینجا چیکار میکنه؟

با دیدن ماشین پدرش به راه افتاد: با ماشین بابا او مده...

شراره دنبالش به راه افتاد و چشمان دختران با هر قدمی که مستانه و شراره به سمت طاهر برمی داشتند گرددتر می شد.

با رسیدن به طاهر ایستاد: سلام...

طاهر عینکش را از روی چشم برداشت و صاف ایستاد: سلام. خسته نباشی.

شراره هم سلام کرد و طاهر گفت: خب بربیم؟!

مستانه متعجب گفت: کجا؟!

پیراهن سبز خاکی حسابی به تن طاهر نشسته بود. شلوار سیاه رنگ و کفش های نخودی ست شده با کمربندش هم حرفرای گفتن نمی گذاشت. طاهر سری تکان داد: خب معلومه خونه.

شراره لبخند زد: پس من برم.

طاهر لبخندی به روی شراره زد: قراره شما رو هم برسونیم. سوار شین...

کسی صدا زد: مستانه...

به عقب برگشت و فرشته با اشاره سر پرسید: کیه؟

بی توجه به فرشته برگشت. تمام دختران میخ طاهر شده بودند. اخم هایش در هم رفت. نمیخواست هیچکدام از این دخترها نگاه طاهر را به سمت خود بکشند. با تصمیمی غیرمنتظره دست طاهر را گرفت: بربیم دیگه...

طاهر متعجب به طرف مستانه برگشت و با دیدن چشمان پر شیطنتش خندهید و به سمت کمک راننده حرکت کرد و در را برای مستانه باز کرد: بفرما خانم کوچولو...

مستانه، مستانه وار خندهید و کوله اش را از دوش جدا کرد و روی صندلی کمک راننده نشست.

طاهر برای باز کردن در سمت عقب خم می شد که شراره در را باز کرد و گفت: من خودم بلدم.

طاهر خندهید: اوه ببخشید جسارت کردم.

ماشین را دور زد. دخترانی که دقایقی پیش برای مستانه از او تعریف میکردند با چشمان گرد شده تماسایشان میکردند. پشت فرمان نشست و گفت: دوستات انگار کارت داشتن.

به عقب برگشت و به دختران نگاه کرد: اگه کارم داشته باشن زنگ میزن. مهم نیست.

ظاهر شانه بالا انداخت: خیلی خب پس برمیم.

استارت زد و ادامه داد: اول شراره خانم و برسونیم.

-وای من مزاحم شدم. ببخشید...

ظاهر از آینه نگاهش کرد: این چه حرفیه دختر خوب؟

شاره خندید و ظاهر گفت: گویا سرویستون خراب شده. قرار بود ولی بیاد ولی کارش طول کشید. مستانه لب ورچید. ذوق زده بود. بارها همراه ظاهر بیرون رفته بود اما اولین بار بود کنار او در ماشین می نشست. قلبش به تپش افتاد... صورتش گل انداخت.

ظاهر دست پیش برد و صدای آهنگ را بلند کرد.

شاره سکوت کرده بود. مستانه غرق در رویاها یش شده بود. رویایی که فقط او بود و ظاهر...

خواننده با جان و دل میخواند: جون من باور کن دیگه عاشقتم. منی که همیشه پیشتم. دیگه سرت و بزار روی شونه من...

سر چرخاند. چشم به ظاهر دوخت که دستش را روی فرمان گذاشته بود و همراه با ریتم آهنگ با انگشتانش روی فرمان ضرب می زد.

ظاهر به عقب بر میگشت که چشمش به مستانه افتاد. لبخندی به رویش زد و مستانه خجل سر به زیر انداخت و ظاهر از شراره آدرس را پرسید.

چشم بست...

نیم لبخندی روی لبها یش حک شده بود. بوی عطر تند طاهر را به مشام کشید. چشم بست... در
برابرش تصویری از خود و طاهر داشت...

طاهری که به رویش می خندید. طاهری که با مهربانی سر کج کرده بود و میخندید و زنجیر
همیشگی اش حرکت میکرد.

با پیاده شدن شراره و چشمکش لبخند زد. شراره دور شد و طاهر سر کج کرد: نظرت چیه ناهار و
بیرون بخوریم؟

از اینکه طاهر توانسته بود به آنچه فکر میکند، بیاندیشد شاد شد. با هیجان گفت: آره برمی.

طاهر گوشی اش را از جیب بیرون کشید: بزار به ولی هم خبر بدیم برمی دنبالش...

لبخند روی لبها یش ناپدید شد. فکر میکرد این ناهار دو نفری خواهد بود اما حال پدرش هم
همراهشان می شد.

شاره در گوشی جیغ زد: کجا بودی؟!

-بیرون...

-ورپریده تو از ظهر یعنی خونه نرفتی؟ این گوشیت که همیشه سرت توشه رو در بیار از اون کیف
ببین کی زنگ میزنه. اینقدر زنگ زدم بهت.

روی تخت نشست و نوک جورابش را گرفت و کشید تا از پا در بیاید: بیرون بودیم. نیومده بودم
خونه بخدا...

شاره مکث طولانی کرد و گفت: یعنی با طاهر بودی؟

-هووووم!

باز هم صدای شراره بالا رفت: هوووم و درد... هووم و درد بیدرمون... دِبال ببینم تا این وقت شب
بیرون چیکار میکردم... خوب برای خودتون میرین میچرخینا...

نگاهی به ساعت انداخت. هشت شب بود. از دو تا هشت... لبخندی روی لبها یش نشست.

جوراب هایش را در هم فرو برد و به گوشه‌ی اتاق پرت کرد. خود را روی تخت رها کرد.

شاره گفت: کجا بودین؟

کجا؟ قرار بود بروند ناھار بخورند. اما با نیامدن ولی از ساندویچی سر در آوردند. همراه هم روی
صندلی‌های قرمز رنگ ساندویچی نشستند و طاهر با خنده گفته بود: من دوتا میخورم. یه رویال
یه قارچ برگر...

لب ورچیده بود: من نمیتونم دوتا رو کامل بخورم.

طاهر سفارش چهار ساندویچ داده بود و اضافه کرده بود: قراره بریم چرخ بزنیم بقیه اش و بازار هر
وقت خواستی بخور...

پدرش اخم میکرد: چه معنی داره اینقدر بخوری؟ الان یکی سفارش بده بعدا هم یکی.

طاهر نگفته بود بعدا سفارش میدهد. هر دو را انتخاب کرده بود.

شاره در گوشش گفت: مستان...

بی توجه به سوالهای شراره که هیچکدام را حتی نشنیده بود گفت: شراره؟!

از صدای آرامش، شراره هم آرام گرفت تا مستانه ادامه دهد: عشق چطوریه؟

شاره صادقانه گفت: نمیدونم.

چشم به سقف دوخت. دیشب در وبلاگی خوانده بود:

عشق یعنی...

وقتی میبینیش دست و پات و گم کنی.

وقتی بہت لبخند میزنه نتونی ضربان قلب و کنترل کنی.

وقتی بہت توجه میکنه حس کنی تمام دنیا مال توئه.

وقتی هست احساس کنی دیگه لازم نیست کس دیگه ای باشه.

حال فکر میکرد، چقدر آنچه در آن و بلاگ نوشته شده بود حقیقت دارد. اگر این حقیقت داشت یعنی...

این روزها طاهر را که می دید دست و پایش را گم می کرد.

این روزها طاهر که لبخند می زد، حس میکرد قلبش با ضربان بالا در سینه می کوبد.

این روزها، کوچکترین توجهی از سوی طاهر باعث می شد حس کند چقدر خوشبخت است.

طاهر که بود نه به دنبال دوستی میگشت نه به دنبال مادر نداشته و پدری که چندان وقتی برایش نداشت.

-مستان...

-هوم؟

-عاشق شدی؟

صورت طاهر در برابر صورتش ظاهر شد. آرام گفت: عاشق شدن چطوریه؟

-نمیدونم شاید مثلا یکی و دوست داری. باهаш بہت خوش میگذره. او نیه که میخوای باهاش ازدواج کنی و همه زندگیت همراهش باشی.

انگشتانش را بالا آورد و به ناخن های کوتاه شده بی لاکش خیره شد.

-مثلاً دوست داشته باشی یکی و بغل کنی. ببوسیش... فکر کنم اینطوری باشه.

طاهر بوسیده بودش... موهایش را بوسیده بود.

آهسته گفت: من میتونم با طاهر ازدواج کنم؟

شراره در آن طرف خط فریاد کشید: چی؟

از آنچه به زبان آورده بود خود هم شوکه بود. چند ضربه به در خورد. با عجله راست نشست و در گوشی گفت: بعداً بہت زنگ میزنم شراره.

منتظر پاسخی از طرف شراره نماند و به پدرش که در چهارچوب در ایستاده بود خیره شد.

ولی لبهاش را تر کرد و گفت: اجازه هست؟

روی تخت جا به جا شد.

ولی در را بست و کنارش روی تخت نشست. چند لحظه ای بی حرف گذشت تا گفت: متاسفم امروز نتونستم بیام دنبالت.

نگاهش را به پدرش دوخت که ولی ادامه داد: میدونم از طاهر خوشت نمیاد. امیدوار بودم حال نظرت نسبت بهش عوض شده باشه. طاهر برای من جای برادرمه... حتی نزدیک تر از برادرم. من و لیلا زندگیمون و مدیون طاهریم.

نگاهش را به صورت مستانه دوخت: همینطور داشتن تو رو... اگه طاهر نبود، الان تو هم نبودی. الان هر کاری برای طاهر بکنم نمی تونم اون کاری که طاهر برام کرده رو جبران کنم.

به چشمان ولی خیره شد. خود را جلو کشید و دستانش را به دور گردن پدرش حلقه زد و سر به شانه اش گذاشت. ولی در آغوشش فشردش و گفت: میدونم سخته ولی بهم کمک کن یه قسمتی از اون دینی که از طرف طاهر روی گردنه رو پس بدم. طاهر اگه مجبور نبود به این زودیا برنمیگشت

ایران... اما حتی برگشتنش... حتی این خطری که به جون خریده... حتی این مشکلات هم، تقصیر منه.

خود را عقب کشید و متعجب نگاهش کرد.

وَلَى لِبْخَنْدِي زَدْ وَبُوسَهُ أَيْ بَهْ پِيشَانِي اشْ نَشَانَد. ازْ جَاهْ بَلَندَ شَد: هَمَهْ چِيزْ روْبَراْهَه؟!

بحث را عوض کرده بود. میخواست بپرسد چرا؟ مگر ظاهر چه کاری کرده است که پدرس خود را نسبت به او بدھکار می داند؟ ظاهر چه مشکلی دارد که تقصیر پدرس است؟ ظاهر چه خطری را به جان خریده است؟

اما مثل همیشه در برابر پدرس سکوت کرد. کم پیش می آمد، چیزی بپرسد. اگر پدرس میخواست خود می گفت... یا در موقعیتی دیگر همه چیز را توضیح می داد.

لِبْخَنْدِي زَدْ: خَوبَهْ بَابَا...

-فَرِدا صَبَحَمْ سَرْوِيسْ نَدارِي. خَودَمْ مِي رَسُونَمَت.

لِبْخَنْدِشْ عَمَقْ گَرَفَتْ: وَايْ بِيشَتَرْ مِي خَوابَمْ.

وَلَى بَلَندَ خَنْدِيدْ وَ با تَكَانَ سَرْ گَفَتْ: درسات و بخون برای شام صدات میکنم. با بچه ها که مشکلی نداری؟ معلمای چی؟

به سمت کیفش قدم برداشت و برگه ای که مدرسه برای اردوها برایشان ترتیب داده بود را به سمت پدرس گرفت: این و باید امضا کنید.

وَلَى برَگَهْ رَا گَرَفَتْ وَ درَ حَالَ خَوانَدَنَشْ گَفَتْ: توَ كَهْ ارْدَوْ نَمِيرَى...

دستانش را در هم قفل کرد و تنفس را تاب داد: همش که نه! ولی خب مثلا بازدید از موزه و این چیزا... برای او نه.

ولی به سمت میز قدم برداشت و با برداشتن خودکار گفت: فقط قبلش یادت نره همیشه بهم خبر بدی.

امضایش را پای برگه نشاند و سرش را به سمت مستانه ای که پشت سرش ایستاده بود، چرخاند: نگرانست میشم.

لپ های باد کرده اش را، رها کرد و گفت: چشم. میگم.

برگه را به سمتش گرفت: بفرمایید دختر بابا...

-بابا...

-جونم؟

نگاهش را به کامپیوترش دوخت و گفت: شراره لپ...

ولی سر کج کرد: بہت که گفتم دختر خوب... وقتی درست تموم شد. برای قبولیت تو دانشگاه یه لپ تاپ عالی برات میخرم.

لب و رچید: ولی شراره داره الان...

-شراره با تو فرق داره دخترم.

نگاهش را به زیر دوخت و با ناز گفت: بابا!

-خیلی خب در موردنش فکر میکنم. لوس نشو...

با اشاره سر ادامه داد: لباساتم عوض کن.

از جا بلند شد و در حال باز کردن دکمه هایش به ولی که از اتاق بیرون میرفت گفت: بابا؟!

ولی به سمتش برگشت.

به چشم ان مهربان پدرش خیره شد و آرام گفت: من دوش دارم.

ولی پرسشگر و خیره خیره نگاهش میکرد. سر به زیر انداخت و آرام گفت: طا...

ولی خندید و ابروانش را بالا کشید: باورم نمیشه. فکر نمیکردم یه روز از طاهر خوشت بیاد. با اون حالتی که داشتی... مطمئنم هر روز بیشتر طاهر به دلت میشینه.

پدرش هم طاهر را تایید میکرد. سر کج کرد و موهایش به سمت پایین سرازیر شد و ولی ادامه داد:
امروز خوش گذشت؟

-وای عالی بود. کلی خوش گذشت. ساندویچ خوردیم. بعد رفتیم شهربازی... عالی بود. عالی!

-خیلی خب. الان وقت درسه دیگه... اگه میخوای یه روز مثل امروز تکرار بشه.

به سمت کمد رفت. ولی در اتاق را بست و تنها یش گذاشت. شلواری از کمد بیرون کشید. مطمئنا یک روز مثل امروز را میخواست. یک روز مثل امروز را برای هر روز میخواست.

نگاهی به لباسهایش انداخت. بلوزی که عروسک خرسی رویش توپ بازی میکرد را بیرون کشید.
لباس عوض کرد و در برابر آینه ایستاد.

موهایش را بالای سر جمع کرد. طاهر گفته بود موهای زیبایی دارد. گفته بود، موهایش رنگ خاصی دارد که به دل می نشیند.

کش را به دور موهایش انداخت و با هیجان پشت میز نشست. خیره شد به صفحه‌ی کتاب ریاضی اما... به جای معادله‌ی پیش رویش... طاهر بود که به رویش لبخند می‌زد.

مداد را در دست تاب داد و گوشه‌ی کتاب به انگلیسی حرف T را نقاشی کرد.

هیجان زده از حرفی که در ذهنش تکرار می‌شد لبخندی عمیق روی لبها یش نشست. نمی‌توانست شادی اش را از این حرف حک شده، پنهان کند.

به شراره گفته بود، اگر با طاهر ازدواج میکرد باید می رفت دبی... طاهر گفته بود او را با خود به لندن می برد. اگر با طاهر ازدواج میکرد می توانست همراه طاهر همیشه خوش بگذراند. مثل امروز می توانست کنار او سوار رنجر شود.

رنجری با دو خط بلند نقاشی کرد. آدمکی روی یکی از صندلی های رنجر کشید که سر خم کرده به سمت راست... در سمت راست آدمک، آدمکی دیگر کشید. سر آدمک سمت چپی به روی شانه ی آدمک سمت راستی قرار داشت. امروز از ترس جیغ زده بود و طاهر دستش را به دست گرفته و خندیده بود. طاهر دستش را فشرده بود و بلند گفته بود: نترس من اینجام.

نگاهی به تختش انداخت و عقب کشید. نمیخواست به تخت نزدیک شود. مبادا آن عکس کذايی را بیرون می کشید.

آن عکس باید برای همیشه پنهان می ماند.

به لباسهای تلنبار شده روی تختش خیره شد و با غم نالید: آه... عجب غلطی کردم...

دوست داشت همه چیز را رها کند و برود بیرون و وقتی برمیگشت اتاقش مرتب شده بود.

با حال زاری پیش رفت. مانتوهایش را برداشت که یکی از روی چوب رختی رها شد و زمین افتاد. دندان روی هم سایید. بقیه لباسهای توی دستش را با حرص روی تخت کوبید و با پا لگدی هم نثار مانتوی رها شده روی زمین زد.

پا روی زمین کوبید و همانجا نشست.

با بلند شدن زنگ تلفنش، از جا بلند شد. خود را روی تخت انداخت و از بین لباسها گوشی را بیرون کشید و با دیدن نام لاله، خوشحال نوار سبز رنگ را حرکت داد: سلام خاله...

-سلام گل خاله. چطوری دختری؟

بی توجه به لباسها، روی آنها نشست و گفت: من خوبم!!! شما چی؟

- منم خوبم. حالا که صدات و شنیدم بهترم شدم. فکر کردم الان حتما خونه ای و فردا هم تعطیلی زنگ بزنم یکم صحبت کنیم.

- دلم تنگ شده بود خاله...

لاله با ناراحتی گفت: منم همینطور عزیزدلم. ولی یکم سرم شلوغ بود. خوبی؟ همه چیز خوبه؟ با ولی خوب هستی دیگه نه؟! مدرسه ها چطور پیش میرن؟

خندید و با هیجان گفت: یکی یکی خاله! یه نفس بکش...

لاله بلند خندید: چیکار میکردی وروجک؟

با غصه گفت: داشتم اتاقم و مرتب میکردم.

- آفرین. بزرگ شدیا...

- توش موندم. کمد لباسام و ریختم ولی الان اونقدر بهم ریخته نمیدونم چطوری جمعش کنم.

صدایی در خانه پیچید که بلند گفت: مستانه! خانم کوچولو!!!

ظاهر بود که بی توجه به دریافت پاسخی همچنان صدا می زد. برای خرید رفته بود و حال تازه برگشته بود.

لاله که با پیچیدن صدا ساکت شده بود گفت: مستانه کجاوی؟

از ذوق صدا زدن ظاهر آرام گفت: خونه ام...

لاله که گویا میخواست مج بگیرد، با صدایی که سعی داشت خشم را کنترل کند گفت: پس این صدای کیه؟

خاله لاله، طاهر را می شناخت؟! باید برای خاله لاله توضیح می داد طاهر کیست؟ بیخیال گفت:
طاهر...

لاله که گویا با شنیدن این اسم ذهنش مشغول شده بود گفت: طاهر کیه?
دوست بابا...

لاله تقریبا فریاد کشید: دوست بابات تو خونه چیکار میکنه؟
طاهر در چهارچوب در ایستاد و مستانه آرام گفت: سلام...

طاهر بازویش را به چهارچوب در تکیه زد و با تکان سر پاسخ داد. نگاهی به اتاق بهم ریخته انداخت
و آرام لب زد: چیکار کردی اینجا؟

مستانه چنان غرق حضور طاهر بود که پشت خط بودن لاله را به طور کامل فراموش کرد. با فریادی
که لاله در گوشی کشید از جا پرید و گفت: نمیدونم.

لاله فریاد زد: مستانه اونجا چه خبره؟!
از بابا بپرس خاله.

می توانست حتی از پشت گوشی هم نفس های عمیقش را حس کند. لاله با غرغر گفت: قطع کن
زنگ بزنم ببینم این ولی داره چه غلطی میکنه.

تماس را بدون اینکه اجازه خداحفظی به او دهد قطع کرد. طاهر با پایین آمدن گوشی در دست
مستانه به جلو قدم برداشت: چیکار کردی دختر؟ این چه وضعش؟

با غم نگاهی به لباسها انداخت و از جا بلند شد. طاهر نگاهی به لباسها که لحظاتی قبل روی آنها
نشسته بود انداخت و گفت: اینا رو نمیخوای بپوشی؟

با حال نزار نگاهش را به لباس ها دوخت: میخوام!

لب پایینش را جلو کشیده و با درد به لباسها زل زده بود. طاهر خندید. خم شد و لباسها را تک تک جدا کرد: خب بیا من کمکت کنم اینجا رو جمع کنیم.

با شگفتی به سمت طاهر برگشت: واقعا؟

طاهر نگاهی به مانتوها انداخت. از ترکیب رنگ های اصلی، یک لباس جدا کرد و به سمت کمد به راه افتاد: اول لباسای رنگ اصلی و بچینیم. از سفید تا سیاه بعد بینشون لباسا رو میزنیم سر جاش... کنارش رو به کمد ایستاد. به لباس سفید و بعد زرد و قرمز و... خیره شد. طاهر تشر زد: بجنب دیگه... تو دونه دونه مرتب کن بده من بچینم تو کمد.

به سمت لباس ها رفت. چند لباس برداشت و به دست طاهر داد: کاش یکی بود اتاقمون و مرتب کنه.

-تنبل شدیا... اتفاقا تمیز کردن اتاق کار خیلی خوبیه... مخصوصا اینکه میتونی همونطوری که دلت میخواهد دیزاینش کنی. میتونی تغییرات جدید بهش بدی.

مستانه لباسها را توی چوب رختی آویزان کرد و به سمتش گرفت: آخه چطوری میشه؟ اینجا که همه چیزش شبیه همه. همچ تکراری میشه دیگه.

طاهر نگاهی به اتاق انداخت: نه اونقدر... مثلًا میتونی اینبار پرده ها رو عوض کنی.

-بابا از این چیزا خوشش نمیاد.

-میتونیم عروسکا رو جای دیگه بچینیم. میشه چند تا گل به اتاق اضافه کرد.

اشاره ای به گلدان گل رزهای مصنوعی روی کمد زد: گل هست.

طاهری سری به نفی تکان داد: نه این گلا... مثلًا نظرت در مورد یه گلدون برگ زیبا چیه؟ میتونی ازش مراقبت کنی؟

متفکر به طاهر نگاه کرد و طاهر گفت: میشه مثل یه چیزی که سرگرمت میکنه. تازه گلا جون دارن میتونی باهاشون صحبت کنی. درد و دل کنی. براش از اتفاقات روز بگی... آهنگ باهاش گوش بدی.

اینطور که طاهر تعریف میکرد یک گلدان گل برگ زیبا می توانست دوست داشتنی باشد. آهسته پرسید: برگ زیبا چه شکلیه؟

طاهر خندید: نظرت چیه بعد از اینکه ترتیب شام و دادیم با هم بريم گلخونه... منم تو فکر یه گلدون ریحانم برای آشپزخونه.

چشمانش گرد شد: ریحون؟ برای آشپزخونه؟

طاهر شانه بالا کشید و خندید: ریحون تازه تو غذا عالیه... من تو خونم برای بیشتر سبزیا گلدون دارم... یه باغچه کوچیکم تو حیاطم دارم.

در برابر کمد مرتب شده اش ایستاد. لباسها به ترتیب رنگ از سفید تا سیاه چیده شده بودند. طاهر نگاهی به شال و روسری هایش انداخت و گفت: نظرت چیه اینا رو بچینی تو دراور؟

نگاهی به دراور پنج طبقه انداخت و گفت: باشه.

طاهر شال ها را از کمد بیرون می کشید که مستانه گفت: چرا هیچوقت عکسای خونت و نشون ندادی؟

- دوست داری ببینی؟

پاسخ مثبتش پر از نگرانی بود. می ترسید... شراره گفته بود مردی به سن و سال طاهر باید دوست دختر داشته باشد. گفته بود از کجا معلوم زن نداشته باشد. شاید هم بچه...

طاهر گفته بود او را بجای فرزند نداشته اش دوست دارد. یعنی بچه ای نداشت. زن هم نداشت... در این مورد بارها و بارها بحث کردن پدرش و او را شنیده بود. اما دوست دختر...

طاهر با خنده گفت: بله نشون میدم. شب یادم بنداز نشونت بدم.

دراورش را باز کرد و گفت: خونت چه شکلیه؟

طاهر با آرامش توضیح داد: خیلی بزرگ نیست ولی شیکه... پنت هاووس یه برجه بلنده که میشه از اون بالا شهر و دید. وسایل زیادی هم ندارم. بیشتر وقتم تو رستوران میگذره.

- تنها زندگی میکنی؟

طاهر آخرین شال را هم روی تخت انداخت و به سمت مستانه که تقریبا سرش را در دراور فرو برد بود برگشت: دنبال چی هستی مستانه؟

سرش را بیرون کشید و با نگاه ترسان گفت: هیچی...

طاهر نزدیکش شد. کنار او روی زانوانش خم شد و یکی از پاهایش را هم عقب کشید: ببین خانم کوچولو... من تو رو نشناسم باید برم بمیرم. چی شده؟!

مثل کسی که مچش را گرفته باشند، قلبش در سینه می کوبید. چرا چنین سوالی پرسیده بود که حال طاهر اینگونه بازخواستش کند. از جا بلند شد: هیچی گفتم که. میخواستم یکم بیشتر بدونم.

طاهر خیره صورتش شد... واکنش شدیدش... دست و پایش را گم کرده بود. چیزی در ذهنش داشت و نمی پرسید.

مستانه که برخاست دستش را گرفت و متوقفش کرد: مستانه...

دخترک بعض کرد. دوست داشت زمین دهان باز کرده و ببلعدش. کاش به چند لحظه قبل برمیگشت. چنین سوالی نمی پرسید. اصلا به او چه ربطی داشت که طاهر تنها زندگی میکند یا نه! نه ربط داشت. طاهر باید تنها می بود. طاهر باید تنها می بود تا او را دوست داشته باشد. کاش نمی پرسید. اگر نمی پرسید طاهر چنین سوالی نمی کرد. طاهر دستش را رها می کرد...

طاهر باز هم صدایش زد.

قطره اشکی از چشممش فرو ریخت. کاش طاهر ولش میکرد.

طاهر از جا بلند شد: گریه میکنی تو؟

سرش را به سمت مخالف چرخاند تا طاهر نتواند صورتش را ببیند.

با واکنشی غیرمنتظره دستان طاهر به دورش حلقه شد و در آغوشش کشید. سرش را به سینه چسباند: چرا گریه میکنی دختر خوب؟ مگه من چی گفتم بهت؟

بوی عطر مردانه طاهر در بینی اش پیچید. قطره اشکی دیگر از چشمانش فرو ریخت. طاهر در آغوشش کشیده بود. صدای ضربان قلبی در گوشش چرخ میخورد.

حس می کرد نفسش تنگ شده است. به سختی نفس کشیده و همزمان بینی اش را هم بالا کشید.

دست نواش طاهر که روی سرش نشست، چشم بست. طاهر با مهربانی موهايش را نواش داد: آروم باش مستانه. چرا اینطوری شدی تو؟ داشتیم مثل دوتا آدم بزرگ حرف میزدیم. ناراحت شدی؟

بازویش را گرفت و کمی از آغوشش دورش کرد تا بتواند صورتش را ببیند. به رد اشک روی صورتش زل زد و با لبخند دستش را بالا آورد و با نواش انگشت شست جای اشک را از بین برد: چیزی شده؟ میخوای بهم بگی؟

می توانست به طاهر بگوید دوستش دارد؟

سر به زیر انداخت. طاهر که سکوتش را دید خم شد. پیشانی اش را بوسید و صورتش را با دستانش قاب گرفت: دیگه نبینم گریه کنیا... هر چی خواستی می تونی بپرسی از من. مطمئن باش قرار نیست هیچوقت دعواات کنم. مستانه من هیچوقت اذیت نمیکنم. تو برای من خیلی عزیزی...

صورتش گل انداخت. چشمانش را بالا کشید و به صورت طاهر خیره شد. به موهایی که تا قبل از بیرون رفتنش از خانه به پشت شانه می شد و حال از سمت چپ فرق کوچکی پیدا کرده بودند اما بیشتر از قبل به صورتش می آمد.

چشمان قهوه ای اش کاملا زیر نظرش گرفته بودند. لب پایینی اش را گاز گرفت.

طاهر نچی کرد. قدمی به عقب گذاشت، به سمت در خروجی به راه افتاد و گفت: اینا رو جمع کن تو دراور برم جارو رو بیارم... جارو هم بکشیم.

با عجله گفت: گل میخربیم؟

به طرفش برگشت: میخوای بخریم؟

پای راستش را تاب داد: خوشگل باشه.

طاهر بلند خندید و در حال دور شدن گفت: خوشگله... اگه دوSSH نداشتی یکی دیگه میخربیم.

به سمت دروار و شالها و روسری های تلنبار شده برگشت که طاهر گفت: مستانه...

بله آرامی به زبان آورد اما طاهر ادامه داد: لازم نیستی چیزی و تو اون دل کوچولوت نگه داری. هر وقت هر چی خواستی بگو... باشه؟

پاسخی به طاهر نداد. پاسخی نداشت... چطور می توانست بگوید دوستش دارد؟!

با راننده حساب کرد و پیاده شد. پایش که روی سنگ های ریز آسفالت قرار گرفت خود را از ماشین بیرون کشید.

با بسته شدن در ماشین، تاکسی به سرعت از جا کنده شد و به حرکت در آمد. به سمت خانه برگشت. نگاهش به ساختمان دو طبقه بود. دست به جیب به راه افتاد. به سنگ ریزه ای ضربه زد...

هیچ چیز همانطور که انتظار داشت پیش نمی رفت. فرصتش هر روز کمتر و کمتر می شد و باید سریعتر وارد عمل می شد تا بتواند این مشکل را حل کند و برگردد.

به خانه نزدیک می شد که صدای مردانه ای از پشت سر گفت: طاهر...

ایستاد. انتظار شنیدن هر صدایی را داشت به جز این صدا. صدایی که برایش خاطرات تلخ و شیرین زیادی را زنده کرد.

صدای قدم ها از پشت سر نزدیک تر شد. به عقب برگشت و به مردی که در چند قدمی اش متوقف شده بود زل زد.

صورت گردش برایش آشنا بود. اما چروک های صورتش را ندیده بود. چشمان مرد هنوز هم همچون قبل نافذ بود گویا می توانستند آنچه در ذهن ت می گذرد را بخوانند.

کت سیاه رنگ مرد روی پیراهن سفیدش، هنوز هم تاکیدش برای تمیزی را به نمایش می گذاشت.

مرد قدمی نزدیک تر شد و گفت: دیگه سلامم نمیدی؟

پلک زد: اینجا چیکار میکنی؟

- ناراحتی که فهمیدم برگشتی؟

- از کجا فهمیدی برگشتم؟!

مرد بی توجه به سوالش گفت: فکر میکردم اگه یه روز برگردی میای سراغم.

پوز خند زد. این مرد آنچه در گذشته اتفاق افتاده بود را فراموش کرده بود؟ : چرا همچین فکری کردي؟

- شاید اوضاع یکم بد پیش رفت ولی ما یه خانواده بودیم.

با تلخی گفت: خانواده ها بهم ظلم نمیکنن.

- من خوشبختیتون و میخواستم.

- کاملا مشخصه. می بینی چقدر خوشبخت شدیم. خوشبختی داره از سر و روی زندگیمون می باره.

مرد کلافه گفت: از تو خبر ندارم اما ساجده خوشبخته... زندگیش و بهم نریز.

از آنچه مرد به زبان آورده بود خون در رگ هایش به صورتش دوید. قرمز شده بود. خشمگین شده بود. قدمی به سمت مرد برداشت و فاصله‌ی بینشان را از بین برد. سینه به سینه اش ایستاد و گفت: به این میگی خوشبختی؟

-: بین هر زن و شوهری دعوا میشه.

دستش را مشت کرد. هر آن ممکن بود دستش را بالا ببرد و بر صورت مرد فرود بیاورد. تمام تلاشش را میکرد مانع اینکار شود. نمیخواست بهانه‌ای دست این مرد بدهد. این مرد کسی بود که می‌توانست به سادگی به خاطر منافعش او را بفروشد. نباید کارش به هیچ جایی کشیده می‌شد. با خشم زمزمه کرد: برو... از اینجا برو.

-: دست از سر زندگی ساجده بردار.

-: فکر کردی میزارم بیشتر از این زجر بکشه. به اندازه کافی ما رو از هم دور کردی. دیگه نمیزارم اینطوری پیش بره.

مرد خشمگین فریاد کشید: فکر میکردم بعد این همه سال آدم شدی. فکر میکردم بعد دوازده سال یکم عقل تو اون کلت او مده باشه.

نتوانست اینبار خود را کنترل کند. یقه‌ی مرد را چنگ زد و با تمام قدرتش او را به سمت خود کشید: گم شو از اینجا... من هنوز همون کله خریم که بودم. دیوونم نکن. من و نمی تونی مثل ساجده خر کنی. اینبار نمیزارم بدختمون کنی. تا همینجا شم هر کار خواستی کردی.

مردی که به مج دستش چنگ انداخته بود دستش را تکان داد تا رهایش کند. با خشم یکدفعه‌ای رهایش کرد و تقریبا به عقب هلش داد: این ورا پیدات نشه که اینبار بد میبینی.

مرد چند قدمی عقب رفت و فریاد کشید: هنوز همون عوضی هستی که بودی.

چشمانش را روی هم فشرد و دستش را مشت کرد. این مرد با تمام قوا روی اعصابش پیاده روی میکرد. لعنتی... بعد از دوازده سال چرا باید این مرد سراغش می آمد. از کجا فهمیده بود که برگشته است؟!

به سمت در رفت و کلید انداخت. صدای بلند آهنگ خانه را می لرزاند...

متعجب پا روی پله ها گذاشت. صورتش از صدای بلند آهنگ در هم کشیده شد. در نیمه باز را هل داد و به داخل سرک کشید که نگاهش روی دخترکی که در برابر تلویزیون بالا و پایین می پرید ثابت ماند.

آرام آرام خود را عقب کشید. پایین تنہ تیشرت سفیدش را در پهلو گره زده بود و شلوار سیاه رنگش ترکیب جالبی روی پوست سفیدش ایجاد کرده بود.

همراه ریتم آهنگ به سمت راست و بعد به چپ حرکت میکرد. تنش را خم و راست میکرد.

لبخندی روی لبها یش نشست. می توانست زندگی را در وجود مستانه حس کند. می توانست گرما و شادی را که مستانه با هر حرکتش به زندگی می بخشید، لمس کند. تمام خشمی که از حضور آن شخص داشت از بین رفته بود.

قدمی به عقب برداشت. نمی خواست مستانه را از این حال و هوا دور کند.

پله ها را بالا رفت و وارد طبقه ی دوم شد. چشم چرخاند... خانه در آرامش فرو رفته بود. امروز قرار بود ویدا بیاید برای همین ترجیح داده بود بیرون از خانه بگذراند. ویدا...

دلتنگش بود.

ولی هیچ حرفی از او به میان نمی آورد. جرات پرسیدن هم نداشت. شاید هم از خود می ترسید. از اینکه بداند ویدا خوشبخت است. آرزوی خوشبختی اش را داشت اما... نمی توانست این را بشنود که ویدا بدون او خوشبخت است.

نشست. چشم بست و سرش را به پشتی مبل تکیه زد.

دوازده سال میگذشت. می ترسید از رو در رویی با ویدا... دوست داشت ببیندش. ویدای دوست داشتنی اش... حال باید زیباتر می شد. دخترک بیست ساله آن دوران حال باید به زنی جا افتاده تبدیل می شد. زنی که از دیدنش می شد لذت برد. زنی که باید خانم خانه اش می بود. زنی که باید به استقبالش می آمد. در را به رویش باز میکرد و با لبخند به داخل دعوتش میکرد.

یعنی ویدا حال برای همسرش این کار را میکرد؟ ویدا خوشبخت بود؟!

تنها سه ماه فرصت داشت. باید هر چه سریعتر اقدام میکرد. لعنت به آن مرد...

اگر آن مرد نبود. حال هم ساجده را داشت هم ویدا را... می توانست خوشبخت باشد. با آرامش زندگی را لمس کند. اگر آن مرد نبود، می توانست او هم رقص شاد دخترش را شاهد باشد.

کلافه از جا برخاست. نباید فکر میکرد. آینده پیش رویش بود. زمان زیادی نداشت.

دکمه های پیراهنش را باز کرد و به سمت بوشهی پذیرایی قدم برداشت. در برابر شکسته ایستاد و در نیمه روشن و تاریک اتاق به تصویر خود در آینه خیره شد.

دوازده سال تغییرات زیادی رویش گذاشته بود اما سعی میکرد هنوز هم زندگی کند. میخواست به خود بگوید سنی ندارد.

میخواست بگوید چهل و یک سال که سنی نیست. سنی نیست برای ازدواج نکردن. بچه نداشتن... چهل و یک سال چیزی نیست که امیدش برای آینده را از دست بدهد.

اما ته وجودش می دانست همه چیز دروغ است.

در تمام این دوازده سال، با امیدی پوچ زندگی کرده بود. امیدی که در آن پرسه می زد یادآور می شد شاید... شاید... ویدا هنوز هم دوستش داشته باشد.

بیهوده انتظار داشت ویدا بعد از دوازده سال هنوز منتظرش باشد. می دانست خیلی زودتر از آنچه تصور می کرد بعد از رفتنش به همسری مرد دیگری در آمده است اما امید داشت همه چیز دروغ باشد. ویدا هنوز هم انتظارش را بکشد.

از بوفه و آینه ای که تصویرش را نشان می داد فاصله گرفت. همه چیز مسخره بود. ویدا شوهر داشت و او مرد چهل و یک ساله ای بود که روزهایش در روابط کوتاه میگذشت. و حسرت داشتن خانواده را یدک می کشید.

با روشن شدن چراغ چشمانش را محکم روی هم فشرد.

وَلَى گفت: چرا تو تاریکی نشستی؟ به مستانه میگم او مدی میگه نه.

چشمانش را به سختی باز کرد و در حالی که دستش را در برابر چشمانش میگرفت تا مانع برخورد مستقیم نور به چشمانش شود گفت: متوجه او مدنم نشد. منم مزاحمش نشدم.

وَلَى روی یکی از مبل ها نشست: از کی تا حالا مزاحم شدی؟!

لبخند کمنگی روی لب نشاند و خواست چیزی بگوید که وَلَى گفت: مستانه دوست داره.

-میدونم.

-فکر نمیکردم یه روز ازت خوشش بیاد اما حالا راحت باهات کnar میاد. خیالم و راحت میکنه.

بالاخره دستش را که به عنوان سایه بان بالای چشمانش گرفته بود پایین آورد و به وَلَى خیره شد: تو فکرت چی میگذره وَلَى؟

-هیچکس از آینده خبر نداره طاهر... اما خیالم راحته اگه اتفاقی برام بیفته تو پشت مستانه هستی.

-این مزخرفات چیه میگی؟ چه اتفاقی برات بیفته. هیچی قرار نیست بشه. مستانه تو رو داره. عمه اش و داره. خاله اش و داره. قرار نیست هیچ اتفاقی برات بیفته.

ولی برای عوض کردن بحث گفت: لاله از اینجا بودنت با خبر شده.

-میدونم. اون روز مستانه بهش گفت. مشکلی پیش اومند؟

-لاله رو که میشناسی. روی این چیزا حساسه... میگه نباید اینجا باشی. مستانه یه دختره و تو هم یه پسر مجرد.

پوزخندی که روی لبهای طاهر نشست، کاملا واضح به گوش ولی رسید.

-منم بهش گفتم لازم نیست نگران این چیزا باشه.

از جا بلند شد. ولی خود را روی مبل پایین کشید و تقریبا خوابیده روی مبل گفت: آخر این ماه میاد این طرف...

پیراهنش را از تن بیرون کشید و به سمت اتاق رفت. تیشرت سفیدی از روی چمدان برداشت و گفت: خوش اومند. قبلش بهم خبر بدھ میرم هتل...

صدای ولی بخاطر بد قرار گرفتن حالت گردنش کمی خرخر میکرد اما گفت: مزخرف نگو. از کی تا حالا بخاطر لاله خودت و کنار میکشی؟ میاد دو روز میمونه میره دیگه.

-نمیخوام باهاش رو برو بشم. ترجیح میدم اون دو روز دور باشم. شایدم رفتم یه سر طرفای اصفهان.

-چه خبره اونجا؟

تیشرت را روی سر کشید و از همان زیر تیشرت گفت: سیر و سفر...!

-با کی میخوای بری؟

روبروی ولی ایستاد: با تو...

-مستانه رو تنها بزارم؟

- مگه نگفتی لاله میاد؟

ولی به سختی دستانش را دو طرف دستی مبل گذاشت و خود را بالا کشید: آره میاد ولی فکر نکنم
بمونه پیش مستانه ما برييم اصفهان و برگردیم. میگم دو روز ولی فکر نکنم يه روز بيشتر بمونه.

- خيلي خب حالا. انگار همين الان بليط گرفتم دارم راه می افتم. اين چه وضعیه؟ گردن درد
میگيري اينطوری.

- امروز کلی پرونده آوردم با خودم خوابم میاد.

وارد سرویس شد و در را باز گذاشت و دستانش را زير شير آب گرفت: عزت خان اومنه بود.

ولی خيلي سريع از جا برخاست و گفت: کجا اومنه بود؟

- همين جا... جلوی در منتظرم بود.

آبی به صورتش زد و از بين در به ولی نگاه کرد که در مسیر دیدش قرار گرفته بود: بنظرت آدرس
اینجا رو از کجا پيدا کرده؟

- جز اون مردک الدنگ کی ميتوشه بهش آدرس داده باشه؟

ولی نزديك تر شد: چی میخواست؟

شير آب را بست و به صورتش در آينه خيره شد: کتك...

ولی کف دستش را روی چهارچوب کوبيد و صدايش بلند شد: زديش؟

خنده تمخر آميزي سر داد و به سمت ولی آمد. ولی خود را کنار کشید. منتظر نگاهش ميکرد.
شانه بالا انداخت و گفت: يکي حقش بود نه؟!

ولی تشر زد: ميره شكایت ميكنه دردسر ميشه. همينطوريش گيري...

- حقش بود ولی نشد بزنم. رو دلم موند.

ولی نفسش را فوت کرد. آرام گرفته بود. دست روی شانه اش گذاشت: جبران میکنم. بجای تو دو تا میزنه.

خندید. بلند... آنقدر که مستانه ای که روی پله ها ایستاده بود از شنیدن صدای خنده اش ذوق کند. قلبش به تپش بیفتند و دستانش را دو طرف صورتش بچسباند تا حرارت دویده به صورتش کمتر شود.

چهار زانو نشست و خودکارش را در دست تاب داد. عروسک بانمک چشم درشت سر خودکارش تکان خورد. نگاهش به سوی دفترچه ای که در مقابلش قرار داشت کشیده شد.

هیجان زده دست روی دفتر کشید و اولین صفحه اش را باز کرد.

چشم بست و با لبخند خودکار را روی کاغذ آورد. آرام خودکار را حرکت داد و نوشت:

میرس از من چرا

در پیله‌ی مهر تو

محبوسم که عشق

از پیله‌های مرده هم

پروانه می‌سازد...

به متنی که روی صفحه‌ی اول حک کرده بود خیره شد. متنی که دوست داشتنی بود. چشم را نواش می‌کرد. حس میکرد چشمان دوست داشتنی طاهر از درون دفتر به رویش لبخند می‌زند.

یک روز وقتی می‌توانست به طاهر نزدیک شود، این دفتر را به او می‌داد. به طاهر می‌داد تا طاهر بداند چقدر عاشقش بوده است.

یک روز زمانی که در کنار طاهر می نشست. زمانی که کنار طاهر با هم تلویزیون تماشا میکردند از این دفتر که هدیه طاهر بود و او برایش شروع به نوشتن کرده بود می گفت. دفتر را به عنوان اثبات عشقش به طاهر می داد.

یعنی طاهر هم دوستش داشت؟ مطمئنا دوستش داشت. طاهر در آغوشش میکشید.

نگاهش به جلوی کمد ثابت ماند. دیروز در همین نقطه در آغوشش کشیده بود. سرش را به سینه اش چسبانده بود.

در آن لحظه تنها دو بال میخواست تا به پرواز در بیاید. اولین بار حس کرده بود چقدر می تواند زمان دوست داشتنی باشد.

موهای تنفس سیخ شده بودند. برای اولین بار احساس کرده بود در آغوش کسی بودن چقدر لذت بخش است. برای اولین بار احساس کرده بود کنار کسی بودن که اینگونه با ملایمت دست نوازش بر سرت میکشد می تواند چه حسی داشته باشد.

صدای ولی که بلند صدایش می زد در گوشش پیچید.

با عجله دفترش را بست و کتاب را روی آن قرار داد و از جا بلند شد.

از اتاق بیرون رفت و با دیدن طاهر که با کاسه‌ی ذرت بو داده از آشپزخانه بیرون می آمد، بلند سلام داد. طاهر با دیدنش لبخند عمیقی روی لب نشاند: چطوری وروجک؟!

فکر کرد... وروجک می تواند عاشقانه باشد؟ نزدیکش شد و گفت: من وروجک نیستم.

ولی با لیوان‌های چای به دنبال طاهر بیرون آمد: بیا میخوایم با هم فیلم ببینیم.

کاسه را از دست طاهر بیرون کشید و روی کانایه نشست. طاهر هم خود را کنارش روی کانایه انداخت و دست درون کاسه برد: فردا میخوایم بریم توچال نظرت چیه؟

شنبه امتحان شیمی انتظارش را می کشید. هیچ نخوانده بود. سخت بود... ادبیات هم باید میخواند.
دین و زندگی هم بود.

ولی طرف دیگرش نشست و سینی را روی میز گذاشت: درس که نداری؟

نگاهی به طاهر انداخت. با طاهر میخواستند بروند توچال... درس؟!

نگاه خیره اش را به تلویزیون دوخت: نه.

طاهر کنترل را در دست چرخ داد. قسمت اول استارت و پیش نمایش فیلم را رد کرد و گفت: شب
زود بخواب صبح نمیتونی بیدار بشی.

سر تکان داد و نگاهش روی صفحه‌ی تلویزیون خیره ماند.

می توانست فردا شب کمی دیر بخوابد و برای امتحان شیمی بخواند اما نباید رفتن به توچال با
طاهر را از دست می داد. با طاهر خوش میگذشت... مگر می شد با طاهر خوش نگذرد. با طاهر بودن
به تمام دنیا می ارزید.

طاهر خم شد. لیوان چای را برداشت و به سمتش گرفت. از اینکه مورد توجه طاهر بود ذوق کرد.
لبخندی به معنای تشکر زد و نگاهش روی موهای بهم ریخته طاهر که در حال دادن لیوان بعدی به
ولی بود ثابت ماند.

طاهر بعد از برداشتن لیوان خود سرجایش برگشت. فیلم شروع شد. هر سه کنار هم می توانستند
خانواده خوشبختی باشند. اگر طاهر برای همیشه مال او می بود با هم خوشبخت می بودند.

می شد یک روز، یک روز کنار طاهر بنشینند و به راحتی سر به شانه اش بگذارد؟ مثل این لحظه...
این لحظه که بخواب رفته بود و سر سنگینش روی شانه‌ی طاهر افتاده بود.

در آن لحظه زندگی چنان برایش شیرین می شد که می توانست همیشه بلند بلند بخندد...

اگر... اگر طاهر مال او می شد... اگر طاهر را می داشت می توانست برای تمام دنیا فریاد بزند که او را دوست دارد...

قد تمام آدم های دنیا...

قد تمام عاشق های دنیا...

طاهر را دوست داشت. دوست داشت... عاشق بود.

طاهر هر از گاهی نگاه از تلویزیون میگرفت و با دیدن دخترک به خواب رفته لبخند می زد. سنگینی سرش روی شانه اش باعث آرامش بود.

وَلَى هُمْ آرَامَ آرَامَ چرتَ مِي زَدَ . در طول روز چنان خسته می شد که حتی تا پایان فیلم نرسیده به چرت افتاده بود.

دوست داشت خم شود. کنترل را بردارد و صدای تلویزیون را کم کند مبادا این صدا، فرشته ی بخواب رفته را بیدار کند.

کمی روی مبل جا به جا شد و پایش را به سمت میز کشید. شاید بتواند با پایش کنترل را بردارد اما با افتادن کنترل از لبه ی میز و صدای شدیدی که ایجاد شد وَلَى چشم باز کرد. با دیدن تیتر از پایانی فیلم دستی به صورتش کشید: تموم شد؟

پچ پچ کرد: آره تموم شد.

نگاه وَلَى به سمت مستانه غرق در خواب چرخید: اینم که خوابیده. بزار بلندش کنم ببرمش تو تختش ...

کلمه ی آخر در خمیازه اش غرق شد.

اشاره ای به کنترل افتاده به زمین زد: تو اون کنترل و بده من برو بخواب من میبرمش... چشات باز نمیشه.

ولی خم شد و کنترل را به طرفش گرفت و در حال بلند شدن گفت: سنگینه. میخوای بزار همین جا روی کاناپه بخوابه.

-برو بخواب. حواسم بهش هست.

ولی به سمت اتاقش قدم برداشت و در حال ورود به راهرو کم مانده بود با دیوار برخورد کند که با صدای مراقب باشید طاهر بخود آمد و کمی از دیوار فاصله گرفت.

به سمت مستانه غرق خواب برگشت. موهای بلندش روی صورتش رها شده بود و دهانش نیمه باز بود. دست بلند کرد و موهای روی صورتش را پشت گوشش فرستاد.

مستانه تکانی خورد.

به آرامی بازویش را گرفت و کمی بالا کشیدش... با منتقل شدن قسمتی از وزن سنگین مستانه، شانه اش را از زیر مستانه بیرون کشید و کف دستش را زیر سرش قرار داد. تکانی به تن خشک شده اش داد و با حرکتی سریع دست زیر پاهای مستانه انداحت و از کاناپه جداش کرد. سرمستانه روی بازویش رها شد و کش سُر خورده روی موهايش هم پایین افتاد.

پای چیش را تکیه گاه کرد و بالا کشیدش...

نگاهی به صورت دوست داشتنی دخترانه اش انداحت. اولین بار بود دخترکی را در آغوش میگرفت. اولین بار بود کسی را اینگونه در آغوش می گرفت. در آغوشش فشردش و به سمت اتاق قدم برداشت. سرمستانه را روی سینه اش کشید و لبخند زد.

از اینکه می توانست اینگونه در آغوشش بگیرد احساس زندگی داشت. گویا زندگی را از دید دیگری لمس میکرد. از دید پدر بودن... پدر دختر شیرینی بودن.

روی تخت گذاشتش و به آرامی پتو را از زیر تنش بیرون کشید. کنارش روی لبه تخت نشست و در تاریک و روشن اندکی که بخاطر روشن بودن چراغ پذیرایی به اتفاق می دوید، به صورت مستانه خیره شد.

مستانه...

هفده ساله بود.

هفده سال قبل...

اگر تصمیم نمیگرفت شاید در این لحظه مستانه ای وجود نداشت تا اینگونه در آرامش بخواب رود.

هرگز بخاطر تصمیمش پشیمان نشده بود. هرگز به اینکه تصمیمش بدترین عواقب را برایش رقم زد فکر نکرده بود.

چطور زندگی بدون مستانه معنا می یافت؟ مستانه اگر نبود حال ولی هم وجود نداشت. ولی به امید او زندگی میکرد.

چشمانش را روی صورت مستانه چرخ داد. انگشتانش را بند پتو کرد و آن را تا زیر گلویش بالا آورد.

خوشحال بود که درست ترین تصمیم را گرفته بود.

به دست های لطیف دخترانه اش نگاه کرد. دستش را که از تخت پایین افتاده بود بلند کرد و روی سینه اش خواباند. از جا بلند شد.

نگاهش روی برگ زیباها درون گلدان ثابت ماند. برای خریدنش دیروز چند ساعت وقت گذاشته بودند.

به گلدان سیاه پیچیده شده در زر ورق نقره ای نگاه کرد. باید در اولین فرصت گلدان سفیدی تهیه می کرد. شاید کمی هم رنگ...

می توانستند روی گلدان ها نقاشی بکشند. نقاشی هایی که به ترکیب اتاق مستانه هم بباید. برگه زیباها یی که مشخص بود خاکشان هنوز خیس است. پس برایش اهمیت داشتند.

به سمت در اتاق به راه افتاد.

مستانه تکانی خورد. به عقب برگشت. در اتاق را که می بست مستانه غلتی زد و پتو را در آغوشش جمع کرد.

نفس عمیقی کشید. آرام در اتاق را بست و به سمت پذیرایی قدم برداشت. کاسه‌ی خالی و لیوان ها را برداشت و وارد آشپزخانه شد.

ظرفها را درون سینگ گذاشت و دستش به سمت پیش بند مچاله شده‌ی روی کانتر رفت. به پیش بند چنگ زد اما دستش که به عقب بر میگشت خشک شد. نگاهش روی دستبند طلایی خیره ماند. مگر می شد این دستبند را فراموش کند؟

دستبند طلایی با زنجیر ظریف بهم گره خورد...

به سختی بعد از چند لحظه که در همان حال ماند دست پیش برد. پیش بند را رها کرد و دستبند را برداشت. میخواست مطمئن شود همان دستبند است. شک داشت بعد از چهارده سال... همان دستبند باشد.

شاید شبیه به آن بود. شاید مشابه آن بود.

اخم هایش را در هم کشید و به خود تشر زد: این اون نیست.

دستبند را سرجایش برگرداند و پیش بند را برداشت و در برابر ظرفشویی ایستاد. شیر آب را باز کرد و به آبی که با شدت جاری بود خیره شد. چشم بست. مگر می شد اشتباه کند؟ هرگز نمی توانست طرح آن دستبند را فراموش کند. همان دستبند بود. همان دستبندی که زنجیرهای ریزش با گره خوردن در هم طرح زیبایی ساخته بودند.

شیر آب را بست. با خشم پیش بند را جدا کرد و روی دستبند کوبید. به سمت پله ها به راه افتاد و در همان حال هم چراگها را خاموش کرد و در تاریکی وارد طبقه دوم شد.

لعنی...

مگر شوهر نداشت؟ مگر ازدواج نکرده بود؟

پس چرا هنوز آن دستبند را داشت؟ چرا؟

آن دستبند در این خانه؟!!

با خشم بالشت را روی فرش انداخت و دراز کشید. چشمانش را روی هم فشرد تا شاید تصویر دستبند از برابر چشمانش محو شود. پایش را به زمین کوبید و غلت زد... رو به شکم دراز کشید و بالشت را در آغوشش جا داد. باید از شر آن دستبند خلاص می شد. صبح از شر آن دستبند خلاص می شد. از شر تمام خاطراتی که به آن دستبند وصل بود.

دستش را مشت کرد. تصویر دستبند طلایی از مقابل چشمانش محو نمی شد.

-باشه باشه! بازم رفته خونه نگا میکنم. او هوم. خدا حافظ...

تماس را قطع کرد و به صفحه گوشی اش خیره شد. ولی از آینه نگاهش کرد: کی بود؟

گوشی را درون کیفش فرستاد: عمه بود.

انگستان طاهر مشت شد. دستش را روی زانویش فشد و مستانه ادامه داد: دستبندش و گم کرده، میخواست بدونه خونه ما جا نمونده باشه.

-خب میگفتی بره خودش ببینه هست یا نه؟

- گفت نمی تونه بره. مهمون داره امروز... اما منم صبح همه جا رو نگاه کردم. چیزی نبود که تو خونه.

ولی دنده را جا زد: باز یه نگاهی بندار نگران گم شدنش نباشه.

مستانه لب ورچید: باشه برگشتیم نگا میکنم.

ولی از گوشه‌ی چشم نگاهی به طاهر که سرش را کاملاً به سمت پنجه چرخانده و در سکوت به بیرون نگاه میکرد، انداخت و گفت: چته؟ چرا این شکلی؟

سرش را به سمت ولی چرخاند. سری به طرفین تکان داد: چطوری؟ چی شده؟!

ولی مشکوک نگاهش کرد. سعی کرد لبخندی تحويل ولی دهد، که مطمئن بود هیچ شباهتی به لبخند ندارد. مستانه خود را از بین دو صندلی جلو کشید و گفت: ناهار قراره چی بخوریم؟

به عقب برگشت و به صورت دوست داشتنی که سعی داشت کاملاً در دید باشد خیره شد. چطور حضورش می‌توانست این چنین پر از آرامش باشد. چطور می‌توانست با خواستن یک ناهار که هیچ ارتباطی با موضوع ندارد این چنین، تنش وجودش را دور کند؟!

ولی غرغر کرد: فعلاً صبحونه نخورده به فکر ناهارشه.

- به من چه که شما صبحونه نخوردی... ما خوردیم مگه نه؟

با اشاره چشم از طاهر پرسید.

بلند خندید. به چشمان باریک شده و مژگانی که سایه شان روی پوست صورتش خودنمایی میکرد. به لبها یی که روی هم می‌فشد و به صورتی که می‌توانستی گونه‌های قرمذش را روی پوست سفیدش ببینی.

ولی ماشین را متوقف کرد و گفت: خیلی خب بپرین پایین که دیر شد. باید شب برگردیم.

طاهر در حال پیاده شدن گفت: از الان بخوای غربنی که وای به حالمونه.

در را باز کرد و پیاده شد. طاهر قدمی به سمتیش برداشت و در برابر ش ایستاد. کلاه قرمز کاپشن را روی سرش کشید و گفت: مراقب باش سرما میخوری برنامه هات بهم میریزه.

از این توجه قند در دلش آب می شد. سرش را کمی به بغل خم کرد: طاهر...

طاهر که مشغول بستن زیپ کاپشنش بود گفت: جونم؟

این همه خوشبختی؟! نگاهی به ولی که پیاده می شد انداخت. طاهر کنارش ایستاده بود و زیپ کاپشنش را می بست. نگرانش بود. نگران اینکه سرما بخورد.

طاهر زیپ را تا زیر گلویش بالا کشید و کلاهش را بیشتر جلو کشید: چی شده مستانه؟

سر بلند کرد و از بین موهای بهم بافته شده ی لبه ی کلاه کاپشنش به زیپ باز کاپشن طاهر خیره شد: خودتم سرما میخوری؟

طاهر با مهربانی نگاه از لباسهای مرتب شده دخترک دوست داشتنی گرفت و اینبار در چشمانش خیره شد: نگران نباش من هیچیم نمیشه.

با تردید قدمی به جلو برداشت. دو لبه ی باز کاپشن سرمه ای را گرفت و بهم نزدیک کرد. طاهر با تعجب نگاهش میکرد. سرمه ی زیپ را سرجایش قرارداد و به سمت بالا کشید. قدش تا سینه ی طاهر بود. برای اولین بار اخم کرد. چرا اینقدر کوتاه بود؟!

دست طاهر که روی دستش نشست تنش لرز گرفت.

طاهر دست گرمش را فشرد و گفت: خودم میکشم مستانه...

گویا برق به دستش وصل شده باشد با سرعت خود را عقب کشید. طاهر متعجب به حرکات او خیره بود که ولی دست دور گردن مستانه انداخت: خب بزنین بریم دیگه. چرا منظرین؟

مستانه سر به زیر انداخت و با نوک کفش به زمین کوبید. طاهر گیج سر بلند کرد. زیپ نیمه بالا آمده اش را کشید و گفت: بربیم.

ولی به جلو قدم برداشت و مستانه را هم وادار به حرکت کرد. ایستاده بود. به جای خالی مستانه نگاه میکرد. دخترک وحشت کرده بود؟ چون دستش را گرفته بود؟!

شاید لحظه ای از سرمای دستش لرزیده بود. بله همین بود. بخاطر سرد و گرم بودن دست ها وحشت کرده بود.

ولی از شانه‌ی مستانه سرک کشید: چرا نمیای؟

به راه افتاد: دارم میام. نخواستم خلوت پدر و دختری شما رو بهم بزنم.

مستانه تنها نگاهشان میکرد. ولی وسایل توى دستش را جا به جا کرد: کی میخوای قبول کنی که غریبه نیستی؟

خود را به آنها رساند و در طرف دیگر مستانه قدم برداشت: مگه من گفتم غریبه ام؟! گاهی لازمه پدر و دختر خلوت کنن. گاهی هم لازمه با کسای دیگه خلوت کنی. مثلا با...

ولی تک سرفه ای زد. مستانه متعجب به سمت ولی برگشت. منتظر بود طاهر جمله اش را تمام کند اما طاهر با لبخند سری تکان داد و دست به جیب برد و گفت: برای ناهار چلو کباب بخوریم. امروز بدرجور هوس کردم.

خود را از زیر دست و لی کنار کشید و هم قدم با طاهر گفت: کوبیده.

طاهر بلند زیر خنده زد و ولی تشر زد: به دخترم نخند.

دستش را در برابر دهانش گرفت: دخترت مال خودت. به مردم میخندم.

ولی از پشت سر مستانه دهن کجی کرد و طاهر چشم غره رفت. مستانه دلیل چشم غره طاهر را درک نکرد اما آرام به جلو قدم برداشت.

هوای اطراف را نفس کشید. وجدانش درسهای تلنبار شده اش را یادآوری میکرد. امتحان شیمی، ادبیات... تمرین های ریاضی که باید حل می شدند.

طاهر برای ولی از خاطره‌ی آخرین باری که با هم به اینجا آمده بودند می گفت. ولی با اطمینان گفت: نه اشتباه میکنی. خوب یادمه... رفتیم ایستگاه هفتم.

- من که نگفتم نرفتیم ایستگاه هفتم ولی قله نرفتیم.

- تو یادت نمیاد با هم رفتیم بالا...

طاهر با غضب ایستاد: اصلا چرا میپری وسط خاطره تعریف کردن من؟

ولی با بیخیالی از کنارش گذشت: دلم میخواهد تو رو سنه نه!

طاهر با قدم های بلند خود را به او رساند و در حال گذر مشتی حواله‌ی کمرش کرد. ولی از درد خم شد. صدای خنده باعث شد هر دو به عقب برگردند.

مستانه دست به کمر میخندید. اشک چشمانش را عقب زد و گفت: مثل بچه‌ها چرا افتادین به جون هم؟

- همچ تقصیر توئه دیگه...

این را طاهر گفت و ولی با خشم صدایش را بالا برد: هی هیچی نمیگم هر چی دلت میخواهد باردهترم میکنیا.

خود را به سمت ولی کشید و آرام زیر گوشش زمزمه کرد: این رفتارای لوست و جمع کن. لوس شدیا...

ولی چیزی زیر گوشش گفت. مستانه با محبت هر دو را تماشا میکرد. پدرش... طاهر... هر دو به آرامی برای هم خط و نشان می کشیدند.

رنگ سرمه ای حسابی برازنده‌ی طاهر بود. یقه‌ی بافت سفیدش هم که کاملاً تا زیر چانه اش بالا آمده بود، دوست داشتنی اش کرده بود. شلوار جین سرمه ای اش هم ترکیب بسیار عالی با کاپشن و کفش‌های سیاهش داشت.

برای صحبت با پدرش خم می‌شد.

باید برای هم قد بودن با طاهر کفش پاشنه بلند به پا میکرد؟ اما چند سانت! در هر حالتی قدش باز هم کوتاه بود. نمی‌توانست این کوتاهی قد را جبران کند.

طاهر که از جر و بحث با ولی خسته شده بود با سنگینی نگاه خیره‌ی مستانه سر بلند کرد و با دیدنش لبخند زد. لبخندی که دل کودکانه‌ی دخترک عاشق را لرزاند.

ولی مستانه را صدا زد اما نگاه طاهر به روی مستانه‌ای که نگاهش میکرد ثابت مانده بود. از آنچه به ذهنش خطور میکرد واهمه داشت. امکان نداشت... چنین چیزی امکان نداشت. نمی‌توانست اتفاق بیفت. نمی‌توانست باشد... حتماً اشتباه میکرد. صد در صد اشتباه میکرد.

سعی کرد ذهنش را منحرف کند تا به این موضوع نیاندیشد.

رو چرخاند. تمام مدت تا ظهر سعی داشت ذهنش را از آنچه به آن خطور می‌کرد، پاک کند. چنین چیزی نمی‌توانست اتفاق بیفت.

حتی نمیخواست آنچه در ذهنش جرقه میزند را به جمله‌ای مرتب شده در ذهنش تبدیل کند. نمیخواست به چنین چیزی فکر کند. چیزی که می‌توانست زندگی‌ها را زیر و رو کند.

در طول این ساعت‌ها هر بار دخترک قدمی به سویش برمی‌داشت دو قدم از او فاصله میگرفت. باید ذهنش را مرتب میکرد. باید به ذهنش می‌فهماند که اشتباه متوجه شده است.

نزدیک به ظهر کاملاً این موضوع را بخود فهمانده بود که باز هم دخترک دوست داشتنی تمام آنچه در ذهن داشت را بهم ریخت.

نمی توانست لرزی که از تصویر پیش چشمانش به تنش نشست را انکار کند. نمی توانست انکار کند دخترک پیش رویش قلبش را به بازی گرفته است. تمام وجودش را به بازی گرفته است.

نمی توانست تصویر زیبای مقابله چشمانش را نادیده بگیرد.

باید چشم می بست. چشمانش را به روی تصویر مقابله می بست اما...

چشمانش را به روی تصویر که می بست، صدایی در حال پخش را چطور می توانست انکار کند؟!

در مقابل چشمانش دخترکی پیچیده شده در کاپشن قرمز رنگ حضور داشت که در بین سفیدی برف ها چرخ میخورد... چرخ میخورد و با صدای پر از ابهتش میخواند:

دوست دارم... دوست دارم...

قد تموم آدما... قد تموم عاشقا... دل بردى و پنهون شدي... دل بردى و پنهون شدي... از من چرا ای بی وفا... از من چرا... از من چرا...

نمی توانست صدای دل نشین و مستانه اش را انکار کند. نمی توانست به دروغ بگوید صدای مستانه اش تک تک مویرگ های وجودش را نمی لرزاند.

صدایش بیش از نامش مستانه بود.

دخترک در حال چرخ زدن، در بین جمعیتی که به دورش حلقه زده و خیره خیره می نگریستندش... با دیدنش ایستاد. دستانی که به دو طرفش باز شده بودند، دو طرفش رها شدند.

سرش را کمی کج کرد. نور از گوشه‌ی کلاه کاپشنش چشمش را می زد اما نمی خواست چشم از طاهر بگیرد. نفس عمیقی کشید و به صدایش جان داد:

عاشق شدم... عاشق شدم... عاشق شدم... عاشق شدم...

وحشت زده، هراسان، با اسکی های چفت شده به پاهایش قدمی به عقب برداشت.

دخترک ادامه داد:

از چشم من پنهون نشو... از چشم من پنهون نشو...

قدمی دیگر به عقب برداشت. نمی توانست این ارتباط چشمی را با چشمان دخترک قطع کند.

صدای پر ابهت که فریاد میزد، به بعض نشست:

تنها شدم... تنها شدم... تنها شدم... تنها شدم... تنها نرو... تنها نرو...

به سختی چشم از چشمان مستانه گرفت و به ولی که گوشه ای ایستاده بود و با لبخند چشم بسته و سر تکان می داد، خیره شد.

ولی...

اما او به هیچ وجه قصد پایان دادن به این آهنگ را نداشت...

- پر میکشی تا آسمون... من خسته‌ی بی بال و پر... پر میکشی تا آسمون... من خسته‌ی بی بال و پر... روزی که برگردی دگر... از من نمیبینی اثر...

از آنچه می شنید ترسان، چنان سر به سمت مستانه چرخاند که صدای شکستن مهره‌های گردنش بلند شد.

صدای مستانه اوج گرفته بود که دستی روی شانه اش نشست. نگاه از مستانه گرفت و سرش را به سمت عقب چرخاند.

لیدا با لبخند گفت: فکر کردم گمت کردم.

سرش را به سمت مستانه برگرداند.

- من مثل ابر رهگذر میبارم از شب تا سحر... من مثل ابر رهگذر می بارم از شب تا سحر... دریا نمی گیره نشون... از قطره‌های در به در... دریا نمیگیره نشون... از قطره‌های در به در...

لیدا نزدیک تر شد: صداش عالیه...

صدا؟!

لیدا با هیجان دستانش را در مقابل خود بهم قفل کرد: صداش خیلی خیلی فوق العاده هست.

آب دهانش را فرو داد.

صدای مستانه که اوچ گرفت، اخم هایش را در هم کشید. با اینکار مستانه را وادار کرد باز هم به حرکت در بیاید. اولین چرخ را که به دور خود زد لیدا آرام گفت: چه ترکیب قشنگی هم با این بروفا داره.

نمی توانست لبهاش را تکان بدهد. اعتراف میکرد صدای مستانه لذت بخش است... اعتراف کرد می تواند سالهای سال تحسینش کند. اما از آن چیزی که در تمام روز سعی در انکارش داشت و هر لحظه برایش بیشتر معنا می یافت و به واقعیت تبدیل می شد وحشت داشت.

لیدا گفت: خوشحال شوهرش...

چنان به سمت لیدا چرخید که لیدا قدمی به عقب برداشت و گفت: چرا اینطوری شدی تو؟!
قدم عقب رفته را جلو آمد. در برابر ایستاد و دستش را کمی بالا آورد... نزدیک به صورتش متوقف کرد و گفت: اجازه هست؟

صدای کف زدن ها که بلند شد، قلبش از حرکت ایستاد. پس واقعیت داشت... این لحظه ها واقعیت داشت. خواب یا رویا نبود. همه چیز واقعیت داشت. مستانه بود که در برابر چشمانش می خواند.

دست لیدا که روی صورتش نشست با عجله، دستش را عقب کشید: وای چه داغی... مریض شدی؟
یه ساعت پیش که خوب بودی. قرمزم شدی...

نفسش بالا نمی آمد. نمی توانست نفس بکشد. مستانه؟! عاشق؟! نه! چنین چیزی امکان نداشت.
نمی توانست واقعیت داشته باشد. کاش اشتباه میکرد.

سر و صداها از سوی مستانه به گوش می رسید.

کف زدن ها قطع شده بود.

لیدا گفت: میخوای ب瑞م پایین؟ فکر کنم بهتره ب瑞 دکتر. خیلی تب داری.

تب؟! مستانه عاشق شده بود؟ نگاهش به او بود... مستانه نگاهش میکرد. نگاهش میکرد و میخواند:
عاشق شدم... عاشق شدم...

به سختی به حرف آمد: میشه یکی بزنی تو گوشم؟!

چشمان گرد شده ای لیدا، نشان میداد کاملا از آنچه به زبان آورده است، متعجب شده.

به سختی نالید: خواهش میکنم.

دست لیدا که برای پایین آمدن روی صورتش بالا رفت صدایی فریاد زد: طاهر...

۴

قدم برداشت. راهرو نسبتا تاریک بلندی که به سوی تاریکی می رفت. چراغ های سفید رنگی که از بالا به سختی راهرو را روشن میکردند، درست در وسط سقف راهرو تعابیه شده بودند. نگاهی به راهروی خلوت انداخت. هیچکس نبود... هیچکس...

دیوارها تا نصف، از سرامیک های سفیدی ساخته شده بودند که همنگ سرامیک های کف راهرو بود. خط آبی وسط راهرو کشیده شده بود.

گیج وسط راهرو ایستاده بود که صدایی در راهرو طنین انداخت: طاهر...

صدا از ته راهرو می آمد. آرام آرام به سمت ته راهرو قدم برداشت. قدم هایش را نمی توانست بشمارد... بی دلیل به آن سمت قدم برمی داشت.

با دیدن در بازی در ته راهرو ایستاد. نور زیادی از اتاق بیرون می زد. قدمی دیگر به جلو برداشت. نور چشمانش را آزار می داد اما چشم نمی بست. میخواست بداند چه کسی صدایش زده است. صدا برایش آشنا بود. هر لحظه بیشتر فکر میکرد این صدا را می شناسد.

- طاهر؟!

صدا... صدای لیلا بود. لیلا! لیلا صدایش می زد؟

- چرا اونجا وایستادی؟ بیا تو طاهر...

بدون اینکه اختیاری از خود داشته باشد؛ قدم به درون اتاق گذاشت. گیج بود... مستاصل بود. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد تختی بود که در وسط اتاق قرار داشت. لیلا تقریبا روی تخت نشسته بود و پتوی صورتی روی پاهایش قرار داشت.

همان جا ایستاده بود. جلو نمی رفت. نور اندکی از پنجره به درون اتاق می تاپید... به عقب برگشت. راهرو هنوز تاریک بود. مگر شب نبود؟! پس این نور از پنجره؟!

لیلا بود که گفت: چرا اونجا وایسادی طاهر؟ چیزی شده؟

با عجز نگاهش کرد. شاید اشتباه میکرد... اما نه خود او بود. لیلا بود.

- طاهر بیا دیگه... نمیخوای کوچولو رو ببینی؟

ابروانش در هم کشیده شد. لیلا به سمت دیگر خم شد. کودکی که تا چند لحظه‌ی قبل قابل مشاهده نبود را روی دست هایش بلند کرد و گفت: بیا ببین.

باز هم بی اراده قدم هایش به جلو حرکت کرد. به تخت لیلا نزدیک شد. اولین چیزی که از کودک روی دستهای لیلا دید موهای سیاه چسبیده به سر سفیدش بود. متعجب خود را جلوتر کشید. لیلا بلندش کرد: بغلش کن.

دستش را جلو برد. لیلا کودک را روی دستهایش رها کرد. به صورت گرد کودک خیره شد.

به چشمان بسته اش و مژگان چسبیده اش...

کودک به خواب فرو رفته بود.

-با مزه نیست؟

سر خم کرد. صورتش که به صورت کودک رسید از لطافتش لرز به تنش نشست. پر از شگفتی شد.
اولین بار بود این لطافت را احساس میکرد.

ناگهان دستی به یقه‌ی پیراهنش از پشت چنگ زد.

قبل از اینکه کنترلش را از دست بدهد به کودک بین دستانش چنگ زد و به سینه اش فشردش...

ولی خود را از پشت سرش جلو کشید و گفت: خائن!

وحشت زده به ولی خیره شد. ولی با خشم دستش را به سمتش دراز کرد: تو لایق اعتماد من نبودی... ولش کن.

نگاه ولی به سمت او بود. مسیر نگاه ولی را دنبال کرد. اما هراسان و شوکه گُپ کرد.

بجای کودکی که لحظاتی پیش در آغوشش حضور داشت با مستانه رو برو شد. مستانه ای که در آغوشش بود. مستانه ای که سر به سینه اش گذاشته بود. دستانش را به دور کمرش حلقه زده بود و آهسته سر بلند کرد. با ارتباط نگاهش با نگاه مستانه وحشت زده چشم بست.

چشم باز کرد.

نگاهش در تاریکی اتاق گم شد. به سختی دستش را بلند کرد و به روی پیشانی اش قرار داد. چند لحظه طول کشید تا نگاهش به تاریکی اتاق عادت کرد. آب خشک شده‌ی گلویش را فرو داد و دستش را روی تخت تکیه زد و به آرامی برخاست.

پاهایش را از تخت آویزان کرد. لعنت به این خواب...

لعنت به این زندگی...

که یک روز برایش آرامش نمی گذاشت. به انگشتان پایش خیره شد که در تاریکی تنها هاله ای از آنها مشخص بود. چند نفس عمیق کشید و بلند شد. به سمت در اتاق رفت... با باز شدن در نور اندکی به اتاق دوید و چشمانش را زد.

پا به بیرون از اتاق گذاشت و به سمت آشپزخانه قدم برداشت که نگاهش روی لیدا که پارچ آب را بدست داشت ثابت ماند.

لیدا با احساس حضورش سر بلند کرد و لبخندی به رویش زد: نتونستی بخوابی؟

جلو رفت: خواب بد دیدم.

لیدا یک تای ابرویش را بالا فرستاد و نگاهش را به لیوان دوخت. آن طرف میز ایستاد و گفت: بمنم بد. ۵

لیدا در سکوت چرخید. از کابینت بالای ظرفشویی لیوانی برداشت و آن را هم پر کرد و روی میز به طرفش سُر داد.

لیوان آب را یک نفس سر کشید و چشم بست. لیوان به دست، دستش را به میز تکیه زد و گفت: امشب مزاحمت شدم.

- خوبه گاهی از این تنها یی در بیام.

- باید می رفتم هتل...

لیدا به سمت یخچال برگشت و پارچ نیمه پر را درون یخچال گذاشت: مطمئنا ولی می فهمید بهش دروغ گفتی.

کلافه صندلی را عقب کشید و نشست. لیوان را روی میز گذاشت و سرش را بین دستانش گرفت.

لیدا به میز تکیه زد: دوست داره.

می دانست. بعد از رفتار امروزش فهمیده بود. مگر می شد متوجه نشده باشد؟ وقتی دست لیدا برای نشستن بر صورتش بالا رفته بود، با همان صدای مستانه وارش صدایش زده بود. خود را به او رسانده بود و با اخم لیدا را تماشا کرده بود. در مواجهه با لبخند لیدا دست دور بازویش انداخته و ناهار را بهانه کرده بود.

برای حضور لیدا خشمگین شده بود. مدام از حضور ناگهانی لیدا پرسیده بود...

-حالا میخوای چیکار کنی؟

موهايش را چنگ زد و با تمام قدرت دستانش کشید: کاش می دونستم.

-شاید بهتر باشه به ولی بگی...

به ولی؟! مطمئنا اینکار را نمیکرد. ولی در همین لحظه هم او را تحت فشار می گذاشت اگر از این موضوع با خبر می شد مطمئنا خشمگین تر با او رفتار میکرد. از آن مهم تر عذاب وجدانی بود که ولی تا آخر عمر همراه خود میکرد.

سری به طرفین تکان داد: نه! ولی نه!

-پس میخوای چیکار کنی؟

سر بلند کرد. خیره به لیدا گفت: اگه میدونستم خوب می شد.

-اون یه دختر جوونه. تازه اول جوونیشه... شاید اولین باره که داره مزه ی عشق و میچشه.

پوز خند زد: عشق؟ اون یه دختر بچه هست. چه عشقی لیدا؟

-مگه دختری که خودت دوست داشتی تو همین سن و سال نبود؟!

لیدا تصمیم داشت تمام افکارش را بهم بربزد. بند انگشتان مشت شده اش را به پیشانی اش کوبید... حق با لیدا بود. اما...

-اون عاشق یه پسری بود که ازش نه سال بزرگتر بود نه بیست و چهار سال...

-عشق این چیزا حالیش نمیشه.

بی اختیار صدایش بالا رفت: مسخره میکنی؟

لیدا دستانش را بالا برد: همچین کاری نمیکنم.

کمی فکر کرد و ادامه داد: نظرت چیه یه مدت ازش دوری کنی؟ شاید وقتی ازش دور بشی خودش متوجه بشه که این کار چقدر استباhe.

لبهايش را بهم فشرد. شاید حق با او بود. باید اینکار را میکرد. دوری کردن از مستانه، در این لحظه بهترین کار ممکن بود. پرسید: اگه چند روزی دور بشم پرونده چطوری پیش میره؟

-برای پرونده سربازیت اقدام کردم، ممکنه حتی بازداشت انتظارت و بکشه. دادگاه عمومی هم برگزار میشه و فقط امیدوارم بتونیم قاضی و قانع کنیم با جریمه نقدی تمومش کنه. اما برای ماجراهی ساجده فعلاً دنبال استشهاد محلی ام. میخواهم استشهاد محلی جمع کنم از همسایه ها شاید اینطوری بشه رای قاضی و به سمت خودمون تغییر بدیم.

-نظرت چیه مدتی برم اصفهان؟ شیراز؟!

-پیشنهادم اینه فعلاً از تهران خارج نشی. بزار این مسئله رو حل کنیم بعدش می تونی هرجا دلت میخواب بری. ولی تا وقتی رای دادگاه عمومی اعلام نشده بهتره جایی نری... همینطوریشم نمیتونیم دلیل قانع کننده ای برashون بیاریم و اوضاع خرابه.

نفس عمیقی کشید: وَلَى اینطوری نمیزاره از اون خونه دور بشم. باید برash یه بهونه ای پیدا کنم.

لیدا سر کج کرد: بهش بگو پیش من میمونی.

نیشندی زد: اون وقت به چه مناسبت؟!

لیدا شانه بالا کشید: چه میدونم. رفاقت...

با شیطنت گفت: رفاقت از نوع...

لیدا به سمت خروجی آشپزخانه به راه افتاد: پرو نشو!!!

روی صندلی کمکی جا به جا شد و در جهت حرکت لیدا چرخید: فکر نمیکردم امروز بیای. ممنونم
بابت اینکه کمک میکنی.

-من فقط بدھیم و پرداخت میکنم.

قدمی به سمت اتاق برداشت و ایستاد. به طرفش برگشت و گفت: مگه قرار امروز یه دعوت نبود؟!
منتظر نماند حرفی بزند و به سرعت به سمت اتاق رفت و داخل شد. لبخندی زد. دیشب برای لیدا
اس ام اس داده بود خوشحال می شود او را در توچال ببینند.

چرخید و دوباره صاف سر جایش نشست. به معرق هندسی روی میز خیره شد. ذهنش به سمت
دخترک دوست داشتنی کشیده می شد. برای عقب راندن افکارش از جا بلند شد و به سمت
تلویزیون رفت.

روی مبل خود را رها کرد و کنترل را برداشت. صدای آن را تا می توانست پایین آورد و در حال جا
به جایی کانال ها سعی کرد تصویری از دخترک قرمز پویش بین برف ها را از ذهنش بیرون بفرستد.
امروز مستانه در توچال غوغای کرده بود. فراموش کرده بود او دختر لیلاست. لیلایی که صدایش رویا
را مهمان ذهن میکرد. لیلا هم صدای دل نشینی داشت اما صدای مستانه شیرین تر بود. دل
نشین تر و شنیدنی تر...

کجا اشتباه کرده بود؟ چه کاری را اشتباه انجام داده بود که توانسته بود مستانه را به خود علاقه
مند کند؟!

مطمئن بود برای مستانه پدرانه قدم برداشته است. مستانه را پدرانه دوست داشت. سعی میکرد جای خالی نبودن های لیلا را، کم گذاشتند های ولی را پر کند... اما عشق؟ این دخترک قرمز پوش از عشق چه درکی داشت؟

خودکار را از گوشه‌ی مقنעה، بین موهایش فرو کرده بود. تمام ساعت کلاس را به همین حال گذرانده بود. نه از امتحان شیمی... و نه از پرسش ادبیات چیزی نفهمیده بود. تمام مدت نگاهش به روبرو بود. صاف در خط راست نگاه میکرد اما اگر به چشمانش خیره می شدی میتوانستی به سادگی درک کنی، در دنیای دیگری سیر میکند. هیچ از کلاسها درک نکرده بود. حتی از اینکه دبیر شیمی تاکید کرده بود سرش به برگه اش گرم باشد و وقتی برگه‌ی خالی از پاسخ را دریافت کرده بود تشریف زده بود: این چه وضعه؟!

اما مستانه چنان غرق دنیایش بود که سر به زیر و در سکوت از کنار فریاد دبیرشیمی گذشته بود. خودکار را بین دو انگشت شست و سبابه اش غلت می داد.

تنها تصویر مقابل چشمانش، طاهر بود... طاهری که همراه آن زن دور شد. زنی که نامش لیدا بود و پدرش را هم می شناخت. طاهر همراه آن زن رفته بود. شب هم برنگشته بود...

طاهر شب نیامده بود. پدرش گفته بود طاهر شب نمی آید. توضیح نداده بود کجا می ماند... اما اگر... اگر در خانه‌ی آن زن می ماند؟! اگر با آن زن می بود.

خشمنگین بود. اما هیچ توانی برای به زبان آوردن اعتراضاتش نداشت.

پدرش دستش را گرفته بود. دوست داشت مانع رفتن طاهر همراه لیدا، شود! اما ولی دستش را گرفته بود و اجازه‌ی حرف زدن نداده بود.

قطره اشکی از چشم جوشید و پایین آمد.

طاهر دیشب نیامده بود.

بهاره دستانش از دو طرف روی دستگیره در گذاشت و خود را بالا کشید. پایش را به دیوار کوبید و در چرخ خورد و بهاره هم همراه با آن چرخ خورد نگاهش به مستانه افتاد و فریاد زد: مستان یه دهن برامون بخون...

مستانه چنان غرق در دنیای خود بود که اصلا متوجه نشد. شراره که سر به زیر مشغول تست زدن بود، با این حرف بهاره سر بداشت و متوجه مستانه شد. قطره اشکی که از چشممش چکید باعث شد کاملا به سمتیش بچرخد: چی شده مستان؟

مستانه سر چرخاند تا صورتش را از دید شراره پنهان کند. مقننه اش را پایین تر کشید و گفت: هیچی...

- چرا گریه میکنی؟ مریض شدی؟ میخوای برم به خانم رمضانی بگم زنگ بزنه بیان ببرنت.

- نه خوبم.

شاراره تشر زد: خوب بگو چته؟ پس چرا گریه میکنی؟

با تصمیمی ناگهانی از جا بلند شد و به سمت در دوید. بهاره که همراه با در تاب میخورد با حرکت سریع مستانه، کنترلش را از دست داد و زمین افتاد. اما مستانه بی توجه به او مسیر حیاط را در پیش گرفت. بهاره در حال تکاندن مانتویش رو به شراره گفت: این چش شد؟

شاراره از جا بلند شد و در حال گذشتن از کنار بهاره گفت: الان لازمه تاب بخوری؟

بهاره زبانش را در آورد و شراره با اخم از در کلاس بیرون رفت که با شهابی رو برو شد. شهابی با اخم گفت: کجا بسلامتی؟

شاراره سلام داد و گفت: آقا من برم دنبال مستانه؟ انگار حالت بهم خورد.

ابروان شهابی در هم گره خورد: الان کجاست؟

-:رفت حیاط...

شهابی با تردید گفت: برو... زود برگرد.

شراره با اجازه ای که نصفه نیمه از دهان شهابی خارج شده بود به سمت حیاط دوید. از در سالن که بیرون رفت نگاهش روی شراره که گوشه‌ی حیاط لبه‌ی باعچه نشسته بود و سر روی زانو داشت و دستانش را به دور زانوانش حلقه زده بود ثابت ماند. آرام آرام به سمتش قدم برداشت و کنار پاهایش خم شد.

لب گزید و گفت: بخاطر طاهره؟!

حق هقش قطع شد. چند لحظه مکث کرد و با صدای گرفته‌ای در همان حال گفت: دیشب نیومد.

-:کجا رفته بود؟

شانه‌های مستانه بالا رفت.

-:شاید رفته هتل...

-:با یه زن رفت.

شراره بی توجه به موقعیت فریاد زد: چی؟

مستانه سر بلند کرد و نگاه شراره روی چشمان قرمز شده اش ثابت ماند. صورتش گل انداخته بود و لبهاش به بی رنگی می‌زد.

آرام گفت: تو از کجا فهمیدی؟

-:دیروز رفته بودیم توچال... طاهر رفت بالا اسکی کنه. من و بابا موندیم پایین. وقتی برگشت منم داشتم ترانه میخوندم. اولش تنها بود ولی بعد یه زنم اوهد... بعدم فهمیدم اسم زنه لیداست و بابا رو هم میشناسه.

- خب نگفتن کیه؟

دوباره سر روی زانوانش گذاشت: گفت دوست طاهره.

شراره سرش را به طرفین تکان داد. دست پیش برد و سر مستانه را بالا کشید: خب شاید دوستش.
قرار که نیست هر دوستی دوست دختر باشه.

- طاهر دوازده ساله اینجا نبوده. دوستش از کجا در او مد؟ خیلی خوشگله... به طاهرم میومد. اگه
دوستش بود چرا باید طاهر شب اونجا می موند؟

- نمیدونم مستانه. بعدشم تو الان چرا این شکلی شدی؟ واقعاً اینقدر عاشق طاهر شدی؟

نگاه به زیر دوخت: دوSSH دارم شیری.

- مگه الکیه؟ جای باباته مستانه.

به بازوی شراره چنگ زد: دوSSH دارم چرا نمیفهمی؟ دارم میمیرم... شراره دیشب نیومد. نیومد
خونه... اگه پیش اون مونده باشه؟ نگام نمیکرد. دیروز براش خوندم همش نگام میکرد ولی بعدش
دیگه تا وقتی رفت نگام نکرد. اگه نگام نکنه دق میکنم.

شاره خم شد: خدا نکنه. حالا پاشو بریم سر کلاس... این شهابی الان خل میشه.

بلند شد و بازوی مستانه را هم گرفت تا بلند کند.

با بلند شدن چشمانش سیاهی رفت و به بازوی شراره چنگ زد که شراره سریع به سمتش
برگشت: چرا این شکلی شدی؟ اصلاً حالت خوب نیستا...

چشمانش را روی هم فشرد: خوبم. خوب میشم.

- بهتره بریم یه آبی به دست و صورتت بزنی. اینطوری زودتر خوب میشی.

چند قدمی همراه هم به سمت ساختمان قدم برداشتند که آرام گفت: نرفته پیش اون نه؟ نمیره پیش اون زنه.

شراره صادقانه اعتراف کرد: نمیدونم.

دست و صورتش را شست. کمی آب خورد و به سمت کلاس به راه افتادند. با باز شدن در کلاس، شهابی با اخم به سمتشان برگشت اما با دیدن صورت رنگ پریده‌ی مستانه سکوت کرد و اشاره زد سر جایشان بنشینند و خود برای شروع درس برخاست. روی تخت موضوع درس جدید را نوشت... مستانه که روی صندلی نشست، فرشته خود را همراه با صندلی به سمتشان خم کرد و از بین شراره و مستانه گفت: هفته‌ی دیگه امتحان انداخت.

شراره به عقب برگشت و آرام آرام پچ پچ کرد: جدی؟ کی؟ از کجا تا کجا؟

مستانه غرق در دنیای خود بود. کاش کسی اطمینان می داد طاهر دیشب هر جایی بوده است به جز کنار آن زن بودن! زنی که صورتی زیبا داشت. موهای رنگ شده‌ی طلایی اش که زیر شال رنگ خورده جا خوش کرده بود. صورتش آرایش شده‌ی زیبایش با آن کاپشن سفید و بنفش خوش ترکیب... بینی خوش فرم رو به بالایش...! کاش می شد آن زن را از روی زمین محو کند.

اگر طاهر شب را پیش آن زن گذرانده بود... اگر کنار او بودا!

می توانست بوسیله باشدش؟ می توانست در آغوش کشیده باشدش؟

همانطور که سر او را به سینه می چسباند می توانست سر لیدا را هم به سینه اش گذاشته باشد؟

لیدا قد بلند بود. قدش به روی سینه‌ی طاهر نمی رسید. لیدا هم قد پدرش بود.

شراره سقلمه‌ای نثارش کرد: کجایی؟ حواس‌ت اینجا باشه! قراره هفته‌ی آینده امتحان بگیره.

در جواب شراره تنها پلک زد.

شراره با سنگینی نگاه شهابی به سمت تخته برگشت. شهابی نگاهی به مستانه‌ی در هم فرو رفته انداخت. نتوانست با این حال بد دخترک چیزی بگوید. به سمت تخته برگشت و دوباره مشغول نوشتن شد.

لحظاتی بعد وقتی به سمت کلاس برگشت از دیدن دخترکی که گویا سرش به تنش سنگینی می‌کرد متعجب بود. آرام آرام در حال صحبت به سمتش رفت.

بدون اینکه توجه شاگردان را به سمت خود جلب کند کنار صندلی دخترک ایستاد و خیلی آهسته دست پیش برد و روی پیشانی دخترک گذاشت.

چشمانش گرد شد و به سمت دخترک برگشت. دمای زیادی که به دستش منتقل می‌شد شگفت زده اش کرد.

دستش را عقب کشید و به شاگردانی که با دیدن حرکت او متعجب نگاه میکردند گفت: بنویسین الان پاک میکنما...

دباره به سمت دخترک برگشت و بدون نگاه به شراره گفت: به دفتر اطلاع دادین؟

شراره سری به نفی تکان داد: میگه حالش خوبه.

-:برو به خانم رمضانی بگو زنگ بزنه بیان دنبالش... حالش خیلی بده.

مستانه سر بلند کرد: من خوبم. میخوام بمونم.

-:با این وضع؟! داری توى تب می سوزی.

مستانه سر به زیر انداخت: بابام الان نمی تونه بیاد دنبالم.

شهابی آرام گفت: زنگ میزنن به مادرت...

شهابی متوجه بعض دخترک نشد. دخترکی که سر به زیر انداخت و قطره اشکی از چشمش فرو ریخت.

پرستو از آن سوی کلاس گفت: مامانش فوت شده آقا...

شهابی شوکه از آنچه شنیده بود، حس ناراحتی تمام وجودش را احاطه کرد. نمیخواست به هیچ وجه این چنین قلب دخترک را بذرزاند. هرگز این موضوع به ذهنش خطور نمیکرد.

آب دهانش را فرو داد و به سختی گفت: چطوره کمکش کنی توی نمازخونه استراحت کنه!

شراره به سمت مستانه چرخید: آره مستان پاشو... اونجا یکم دراز بکش.

شراره برخاست و به سختی دست مستانه را گرفت و بلندش کرد. از برابر شهابی که می گذشتند چشمان مستانه سیاهی رفت و این شهابی بود که با عجله مانع از افتادنش شد.

با لرزیدن چیزی روی سینه اش چشم گشود. نگاهش روی نور اندکی که به درون اتاق می تابید ثابت ماند.

چیزی باز هم روی سینه اش لرزید. دستش را روی سینه گذاشت و با حس لرزیدنش، دست به جیب برد و گوشی اش را بیرون کشید. نام طاهر روی گوشی روشن و خاموش می شد. دستش را روی گردی سبز رنگ حرکت داد و گوشی را به گوش نزدیک کرد: ال وَلی؟

آرام لب زد: سلام...

-علیک سلام. کجایی تو؟ خواب بودی؟

صدای پیچ دکتری در سکوت اتاق پیچید.

-خواب نبودم.

نگاهش را به مستانه‌ی غرق در خواب کشید: صدای چیه؟ حرف بزن دیگه.

-بیمارستانم.

طاهر وحشت زده گفت: بیمارستان برای چی؟

-مستانه حالش بد شده...

هراسان گفت: کدوم بیمارستان؟ کجایی الان؟

نام بیمارستان را بر زبان آورده و نیاورده طاهر تماس را قطع کرد. گوشی را از گوش دور کرد و به صفحه‌ی روشنی، سری به تاسف تکان داد و آن را روی میز انداخت. دستش را روی چشمانش گذاشت و فشرد. با انگشت شست و اشاره اش کمی چشمانش را مالید و با خیس شدن چشمانش خمیازه‌ای کشید و برخاست. به سمت مستانه خم شد که در آسودگی خوابیده بود.

دستانش را دو طرفش گذاشت و لبهایش را به پیشانی اش چسباند. چشم بست... بوی تن دخترش را به جان کشید. امروز بعد از مرگ لیلا برای اولین بار ترسیده بود. برای از دادن مستانه ترسیده بود. برای از دست دادن تنها امید زندگی اش....!

خود را برای پدر بد بودن لعنت کرده بود.

وقتی دکتر از شوک عصبی و ضعف سخن گفته بود، از خود متنفر شده بود. پدری بود که دخترک هفده ساله اش شوک عصبی را از سر می گذراند.

پدر بدی بود که دخترک هفده ساله اش دچار شوک عصبی می شد. پدر بدی بود که متوجه نشده بود دخترکش تمام روز چیزی نخوردده است.

لب به دندان گرفت و کمی عقب رفت.

به سمت پنجره قدم برداشت...

باید بیشتر به مستانه توجه میکرد. باید بیشتر برایش وقت می گذاشت. باید زمان بیشتری را با مستانه صرف میکرد. اما چطور؟ چطور می توانست جای خالی مادر را برای دخترکش پر کند؟

سوالی که سالها بارها و بارها از خود پرسیده بود. چطور؟! چطور می تواند برای دخترکش جای خالی مادر را پر کند؟

او حتی نمی توانست در مورد مسائل زندگی دخترکش با او صحبت کند. نمی توانست برایش از ترسش هایش بگوید و از او در مورد خواسته هایش بشنود.

دلش میخواست برای مستانه، بهترین باشد اما نبود. می دانست نیست...

واقعیت این بود نمی دانست چطور می تواند پدر دختر جوانی باشد که حتی بخواهد مادر باشد.
واقعیت این بود پدر بودن را بلد نبود چه برسد به مادر بودن.

سعی میکرد... اما می دانست برای پدر بودن هایش هم کم گذاشته است.

نفس عمیقی کشید که در اتاق باز شد. به عقب برگشت و به طاهر که خود را از لای در داخل کشید خیره شد. طاهر به سمت مستانه‌ی غرق در خواب قدم برداشت و با اطمینان از خواب بودنش گفت:
چرا خبر ندادی؟

شانه هایش را بالا کشید و سکوت کرد. آستین های پیراهنش تا آرنج تا خورده بود. کلافه و آشفته به نظر می رسید.

قدمی به سمتش برداشت: چرا اینطوری شده؟!

-فشار عصبی... گشنگی...

چشمانش گرد شد: فشار عصبی؟

قلیش در سینه شروع کرد به تپیدن. مستانه؟ دیروز خوب بود. دیروز که او را کنار ولی تنها می گذاشت و با لیدا همراه می شد خوب بود. اما امروز...

- چرا اینطوری شده؟

ولی دستش را میان موها یش فرو برد: نمیدونم. نمیدونم طاهر... هیچی نمیدونم.

با اخم پشت به او کرد و ادامه داد: اگه می دونستم یه غلطی میکردم.

دست طاهر روی شانه اش نشست: مطمئناً تقصیر تو نیست. نباید با این چیزا خودت و عذاب بدی.

ولی با خشم به سمتش برگشت: پس تقصیر کیه؟!

لبها یش تکان خورد اما صدایی بلند نشد تا بگوید تقصیر من!

باید به زبان می آورد. باید می گفت که دخترکش گویا دل به او بسته است. اما... چطور می توانست چنین چیزی را بر زبان بیاورد.

ولی سر به زیر انداخت: من نه میتونم براش جای خالی مادر و پر کنم نه میتونم پدر درست حسابی باشم.

- تو بهترین پدر دنیایی!

سر بلند کرد. خیره در چشمانش گفت: دروغ خوبی بود.

انگشتانش را به هم مالید و با تردید روی بازوی ولی فرود آورد: خودتم میدونی این واقعیته. مستانه رو ببین... یه دختر جوونه... توی درشش موفقه... شاده.

ولی تلخ گفت: اونقدر شاده که دچار فشار عصبی شده.

- این میتونه برای هر بچه ای تو سن و سال مستانه اتفاق بیفته. ربطی به اینکه اون مادر نداره یا تو کم گذاشتی نداره.

ولی با تردید نگاهش کرد.

ادامه داد: باید با این مسئله عاقلانه برخورد کنی. قرار نیست خودت و ببازی و اینطوری داغون بشی. باید به مستانه کمک کنی. باید وقت بیشتری و باهاش بگذرونی... بزاری از کنار تو بودن لذت ببره... باید بفهمی این فشار عصبی از کجا میاد و بتونی رفعش کنی. حالا هم بهتره برى یه آبی به دست و صورتت بزنی. یه چیزی بخوری... من اینجا هستم.

ولی پر از شک و تردید را راهی کرد و روی صندلی کنار تخت نشست. به صورت دخترک خیره شد... دخترکی که می ترساندش...

در تمام سالهای عمرش این چنین نترسیده بود.

حتی وقتی دست ساجده را در دست مردی دیده بود. حتی وقتی شاهد عقد ساجده بود... روزی که ویدا را ترک کرده بود. روزی که بر سر جنازه‌ی پدر و مادرش حضور داشت هم این چنین نترسیده بود. با تمام کودکی اش، با تمام کم سنی اش می دانست تلاشش برای برگرداندن پدر و مادرش بیهوده است.

می دانست باید بلند شود. ادامه دهد و زندگی ادامه دارد...

برای اولین بار...

ترس را با درماندگی همزمان حس میکرد.

درمانده بود...

درماندگی که سالها تجربه کرده بود این چنین برایش معنا نداشت که حال آن را درک میکرد. مستانه برایش دخترک دوست داشتنی بود که احساسات پدرانه اش را به غلیان در می آورد ولی این دخترک پیش رویش...

نمیخواست نگاه عاشقانه اش را باور کند. نمیخواست فریاد عاشق بودن هایش را باور کند. میخواست با تمام قوا فرار کند از این احساس عاشقانه‌ی دخترک...

میخواست فراموش کند دیروز دخترک با جان و دل فریاد عاشق بودن می زد. مستانه وار صدایش را جان می داد...

میخواست فراموش کند دیروز دخترک دست دور بازویش انداخته بود تا قدرت خود را به ذهن همراحت نشان دهد.

اما واقعیت این بود...!

به خوبی می توانست نگاه دخترک را درک کند. تمام روز سلانه در خیابان های شهر قدم زده بود... آرزو کرده بود پسرک بی تجربه ای بود تا احساسات دخترک را درک نکند. آرزو کرده بود کاش هرگز دوباره قدم در این خاک نمی گذاشت تا احساسات مستانه به سوی خود بکشد.

به سرمی که قطره قطره پایین می آمد خیره شد.

گرسنه بود؟! غذاهاش را دوست داشت. با جان و دل میخورد. بارها اعتراف کرده بود اگر همینطور پیش برود به زودی خیلی چاق خواهد شد. حال گرسنه بود.

بغض کرد.

با تردید دست جلو برد... دستش در چند میلی متری دست مستانه متوقف شد.

مستانه... مستانه بود. مستانه باعث می شد شاید روزی جایی در بهشت خدا داشته باشد. اولین بار که در آغوشش گرفته بود نتوانسته بود لبخندش را پنهان کند. اولین باری که روی پاهایش ایستاده بود را هرگز از خاطر نمی برد. صدای مستانه وقتی برای اولین بار کلمه ای را به زبان آورده بود هنوز در گوشش نجوا می زد...

دست روی دست مستانه گذاشت. دستش همانند دیروز گرم بود. لبخندی زد. سرش را نزدیک برد و کنار گوش دخترک نجوا زد: تو فقط میتونی دختر من باشی. تو دختر منی مستانه‌ی من! تو دختر دوست داشتنی منی!

چشم بست و آرامتر لب زد: نمیخواهم هیچوقت اینطوری ببینم... نمیخواهم هیچوقت مریض باشی.
دلم میخواهد همیشه سالم و سلامت زندگی کنی. دلم نمیخواهد هیچوقت عاشق من بشی...! تو باید با
شادی عاشق بشی... من همیشه آرزوی این و داشتم تو رو کنار همسرت ببینم. تو باید کنار بهترین
مرد روی زمین زندگی کنی.

مستانه تکانی خورد. خود را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه زد اما نتوانست دستش را از
دست مستانه جدا کند.

لبخند تلخی بر لب آورد: چرا من مستانه؟ چرا منی که تمام زندگیم آرزو داشتم تو را کنار یه مرد
ببینم و لبخند بزنم؟ همیشه آرزو داشتم یه روز یه گوشه وایسم و تو رو ببینم که کنار یه مرد قدم
برمیداری... تو آغوشش می رقصی...! چرا داری تموم آرزوها م و به باد میدی؟

لبهایش را بهم فشد. سرش را به راست خم کرد و به صورت مستانه خیره شد... کاش می توانست
تمام آنچه در ذهن مستانه بود را بیرون بکشد و به نابودی بسپارد. کاش می شد زمان را به عقب
برگرداند و هرگز دوباره پا به زندگی مستانه نگذارد. کاش دخترک هنوز هم از او بیزار بود.

نفس عمیقی کشید و چشم بست. به امید اینکه وقتی چشم باز میکند از نگاه عاشقانه ی مستانه
خبری نباشد.

آنچنان غرق در دنیای آرزوها و درماندگی اش بود که متوجه نشد دخترک با شادی از حضورش
جان میگیرد. دخترک چنان دل باخته است که بدون او نفس کشیدن برایش سخت می شود. نمی
دانست مستانه ذره ی بودن های او را در وجودش حل کرده است.

فراموش کرده بود او یک دختر بیست و اندی ساله نیست که با از دست دادن عشقش به سادگی
کنار بیاید... او تنها هفده سال داشت...

کافی بود کسی به رویش لبخند بزند تا ساعت ها با این لبخند عشق بازی کند. کافی بود کسی
دست روی دستش بگذارد تا بچه دار شدن با او هم پیش رود.

او دخترک دوست داشتنی بود که ساده دل می باخت اما به سادگی فراموش نمیکرد... شاید سالهای سال... شاید حتی در اوج چهل سالگی اش هم نمی توانست این عشق را فراموش کند.

شاید روزی از این عشق برای نوه هایش می گفت و با لبخند سادگی اش را به زبان می آورد. اما در این لحظه... در این ساعت او هفده ساله بود... هفده ساله بود و در اوج هفده سالگی عاشق شده بود.

عشق برایش تنها معنای وصال داشت. برای او تفاوت ها به چشم نمی آمد. برای او فاصله‌ی بیست و چهار ساله معنا نداشت. تفاوت های عقلانی و ظاهری شان معنا نداشت... او فقط به عشق فکر میکرد.

رویای او سر گذاشتن به سینه‌ی مردی که دوست داشت، بود.

دست مشت شده اش را زیر چانه زد و تکیه به میز به مستانه که حاضر و آماده از این سمت خانه به آن سمت میدوید و از آن سمت به این سمت می آمد خیره شد. دوباره تا نزدیکی آشپزخانه آمد. نگاهی به کیفیت اندام و با لبهای بهم فشرده متوجه درنگی کرده و بعد دوباره به سمت اتاقش دوید.

لبخندش را با گاز گرفتن لپش پنهان کرد. سعی میکرد نخندید... دو روز گذشته از حرف زدن های زیاد با مستانه دوری کرده بود. دو روز گذشته سعی کرده بود به رویش نخندید... سعی کرده بود با خشم با او برخورد کند شاید مستانه را از این عشق نوپا فراری دهد.

نمی توانست دخترک را این چنین رها کند و برود. نمی توانست به ولی در مورد عشق دخترش بگوید... تنها راه حلی که به ذهنش می رسید فراری دادن مستانه از این عشق بود.

مستانه دوباره از اتاق بیرون آمد. نگاهی به او اندام و لبخند زد.

در پاسخ مستانه لبخند نزد. سخت بود اما چشم از دخترک دوست داشتنی مقابله گرفت و سر به زیر انداخت. مستانه به سمتش قدم برداشت. با عجله گوشی اش را بیرون کشید... و سرش را در آن فرو برد.

مستانه به میز تکیه زد و آرام گفت: دارم میرم بیرون.

بدون اینکه نگاهش کند لب زد: باشه.

-: دارم با شراره و فرشته میرم خرید.

کاش توضیح نمیداد. کاش می رفت و رهایش میکرد. اما مستانه با دقیق همه چیز را بیان میکرد.
تمام دو روز گذشته سعی کرده بود حرف بزنند... به همان آرامی قبل گفت: خوش بگذره.

-: هوا هم سرد شده.

بجای پاسخ اینبار سر تکان داد. نگاهش به صفحه ی گوشی بود اما حتی نمی فهمید چه میکند.
بیخودی انگشت روی اسکرین صفحه می کشید.

-: کاش بابا بود می رسوندم.

سر بلند کرد. مستانه شیطنت میکرد. دخترک با تمام کودکی اش به بازی اش گرفته بود. مستانه او را با یک پسر هم سن و سال خودش اشتباه گرفته بود؟ یا با مردی عاشق؟!

از جا بلند شد. همانطور که به سمت خروجی می رفت و قدم روی پله ها می گذاشت گفت: با آژانس
برو...

روی پله ی بعدی پا گذاشت و به در نیمه باز طبقه ی بالا خیره شد. مستانه را که پایین پله ها
ایستاده بود دید اما سعی کرد بی تفاوت باشد. با عجله پله ها را بالا رفت و در را هم کوبید. به در
تکیه زد... بد رفتاری با مستانه سخت ترین کار روی زمین بود.

منتظر ماند تا صدای بسته شدن در را بشنود اما تا دقایقی از این صدا خبری نبود. گویا مستانه از رفتن پشیمان شده بود. دستش به سمت دستگیره می رفت که صدای باز و بسته شدن در کوچه را شنید. نفس راحتی کشید و به سمت اتاق قدم برداشت. اما دل نگران بود... روزها کوتاه تر شده بود. آسمان رو به تاریکی می رفت. نباید او را به تنها یی راهی میکرد.

نه نباید همراهش می رفت. باید تنها یش می گذاشت. برگشت... شماره ی لیدا را گرفت و با پیچیدن صدایش در گوشی گفت: امشب وقت داری؟

لیدا در گوشی خندید: سلام...

-علیک... نگفتی وقت داری؟

-برای اینکه مهمون یه آقای به ظاهر متشخص و خیلی عصبانی باشم!؟

پا روی پله ها گذاشت و نگاهش به جایی که مستانه دقایقی قبل آنجا ایستاده بود و تماشایش میکرد ثابت ماند. نفسش را رها کرد: فکر کن آره.

-کارم داره تموم میشه. نیم ساعته اینجا باش.

تماس را قطع کرد. لعنت به او که نمی توانست با مستانه بد تا کند.

کتش را برداشت و بدون فکر کفش به پا کرد و از خانه بیرون زد. نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و به سمت مخالفی که حدس می زد مستانه از آن مسیر رفته باشد قدم برداشت. به زودی دیوانه می شد. چیزی به دیوانگی اش نمانده بود. دیوانه می شد و سر به بیابان می گذاشت.

دربست گرفت و آدرس دفتر لیدا را داد.

منشی با دیدنش از روی صندلی اش بلند شد و گفت: خوش اومدین.

اشاره ای به در اتاق لیدا زد و گفت: هستن؟

منشی به سمت تلفن خم شد: بله یه لحظه...

و در گوشی ادامه داد: آقای غمگسار اینجا هستن.

با بفرماییدش، به سمت اتاق لیدا به راه افتاد. چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد. لیدا با دیدنش سر بلند کرد و گفت: خوش اومندی.

پیش رفت و روی مبل نشست. لیدا عینک مطالعه خوش فرمش را از روی چشم برداشت و گفت:
چی میخوری؟

- چیزی نمیخورم. کارت تموم نشده؟!

- عجله داری؟

شانه بالا انداخت: فقط دلم میخواهد یکم هوا بخورم.

نگفت احساس خفگی میکند. نگفت نگران است... نگفت تمام مدت یک طرف از ذهنش یادآوری میکرد که در این لحظه، در تاریکی مستانه تنهاست.

لیدا پرونده‌ی جلوی رویش را بست و بلند شد: پاشو بریم شاید یکم قدم بزنی این خلق تلخت شیرین بشه.

نفس عمیقی کشید: شرمنده ام.

لیدا کیفش را از روی میز برداشت و روی شانه انداخت. پلیورش را هم برداشت و گفت: با ماشین بریم یا قدم بزنیم؟

بجای پاسخ به سوالش گفت: سر و کله زدن با مستانه سخته.

- چاره اش چیه؟ این راهیه که خودت در پیش گرفتی. من پیشنهاد کردم کلا ازش دور بشی.

- تنها راه دور شدنم اینه برگردم اون ور...

لیدا در اتفاقش را بست و رو به منشی اش گفت: میتوانی برع شما هم... ممنون.

با خدا حافظی از دفتر خارج شدند و در برابر آسانسور ایستادند. لیدا آرام گفت: باز میخوای فرار کنی؟

- قبلایه بار فرار کردم. بیار دیگه هم از پیش برمیام.

- پس ساجده چی؟!

نفس عمیقی کشید و با سکوت قدم به داخل آسانسور گذاشت. لیدا کنارش ایستاد و دکمه‌ی همکف را فشرد: دوازده سال پیش فرار کردی هنوز عواقبیش به جاست و خدا میدونه اگه قاضی یکم باهات بد تا کنه چی میشه... حالا اگه بخوای بازم تکرارش کنی دیگه حرفش جداست. بغیر از این موضوع... ساجده چشممش به توئه. تمام امیدش شدی تو... میخوای پشتیش و خالی کنی؟

- اونم هفده سال پیش پشت من و خالی کرد و زن اون عوضی شد.

همراه هم از ساختمان بیرون رفتند. لیدا با لبخند گفت: این روزا رفتارت خیلی تنده شده. سر و کله زدن با مستانه داره روی اعصابت تاثیر میزاره.

- نمیفهمم چرا باید از یکی مثل من خوش بیاد؟ من جای باباشم.

- دقیقا مشکل همینه. تو شبیه باباشی...

پوز خند صدا داری زد: چون شبیه باباشم عاشقم شده؟!

- تو ذهن اون تو یه مرد کاملی... یه مرد که میتونه تمام کمبود هاش و پر کنه. یه مردی که از هر لحاظ کامله. مراقبشه... بهش محبت میکنه.

ابروانش را بالا فرستاد: زنا عاشق چنین مردایی نمیشن.

-: زنا هرچی بزرگتر میشن سنجیده تر و با احتیاط تر رفتار میکن... ولی تا وقتی کوچیکترن بی پروا ترن. براشون مهم نیست عشقشون و جار بزن. از اینکه عاشق یکی بشن که در نظر بقیه براشون غیرقابل دسترسه مشکلی نیست. در عین حال طلبن و دنبال کامل ترین ها میرن. کسایی که بتونه تو این دوران جای خالی کمبودهاشون و پر کنه.

-: من نمیتونم مرد خوبی براش باشم.

لیدا در ماشین را باز کرد و با لبخند سر برداشت: شاید خودت اینطور فکر میکنی... ولی برای اون کاملترین مرد ممکن باشی.

روی صندلی کمک راننده نشست و با نشستن لیدا گفت: من باهаш بیست و چهار سال تفاوت سنی دارم. من میتونستم پدرش باشم.

-: نیستی... برای اونم این تفاوت سنی اهمیتی نداره. بہت گفتم اون با بی پروایی عاشق شده و قراره همینطور با بی پروایی عاشقی کنه.

اخم های طاهر در هم فرو رفت. از آنچه در آینده اتفاق می افتاد بی خبر بود. حتی به آن فکر هم نمیکرد.

به عروسک دوست داشتنی مو قهوه ای، با لباس گلبهی خیره شده بود. چشمانش می درخشید... گویا عروسک با آن کلاه همرنگ لباسی که بر سر داشت دلبری میکرد. دامن چین دارش دل ضعفه را مهمان وجودت میکرد.

فرشته کنارش ایستاد و به بازویش کوبید: کجا بی تو؟

به بازوی فرشته چنگ زد: وای فرشته ببین این چه نازه؟!

فرشته نگاهی به عروسک انداخت و با اخم به طرفش برگشت: دیوونه شدی؟ الان دیگه باید بیخیال عروسک بازی بشی. مگه نگفتی میخوای طاهر و عاشق کنی!

با آمدن نام طاهر، نگاه از عروسک گرفت و به سمت فرشته برگشت و با سر پاسخ مثبت داد.

فرشته بازویش را گرفت و کشید: با عروسک بازی که نمیتونی دل ببری. باید افکارت بزرگ باشه.

پرسشگر به فرشته نگاه میکرد و از کنار آدم‌ها میگذشت که فرشته در برابر مغازه‌ای متوقف شد. چشمش که به ویترین مغازه افتاد، از تعجب تنها شاخ بر سرشن سبز نشد.

فرشته اشاره‌ای به ویترین زد: بجای عروسک باید چشت دنبال این چیزا باشه!

ابروانش را در هم گره زد و متعجب چشم از لباس توی ویترین گرفت و به سمت فرشته برگشت: دیوونه شدی؟

فرشته خود را جلو کشید و کنار گوشش گفت: مگه نگفتی فقط طاهر؟

با دلی نگاهش را به روی لباس برگرداند. لباسی که...

مردی از کنارشان گذشت. خجل نگاه از ویترین گرفت و صورتش را پنهان کرد. اگر کسی می‌دید به چنین چیزی نگاه میکند.

فرشته دستش را گرفت و به داخل فروشگاه کشید: بیا داخل بهتر از ایناش هست.

سعی کرد دست خود را از دست فرشته بیرون بکشد اما فرشته مانع شد و در حال ورود زیر گوشش گفت: آبرومون و بردی.

فروشنده زن جوانی بود که با لبخند تماشایشان میکرد. فرشته سلام بلند بالایی به زن داد و بالاخره دست مستانه را رها کرد. زن لبخندی به رویشان زد و گفت: خوش اومدین.

فرشته تشکر کرد و کنار گوش مستانه که بی حرف به زمین نگاه میکرد گفت: شیربرنج جان یه
سلام بده نگن لالی...

مستانه بدون بلند کردن سر سلام داد.

فرشته که نامید شده بود گفت: دوستم تازه ازدواج کرده برای همین خیلی خجالتیه.

زن لبخند مهربانی زد: بهم بگین دنبال چی هستین تا کمکتون کنم.

فرشته کمی فکر کرد و نگاهش را به مستانه دوخت و گفت: یه لباس عالی میخوایم. یه چیزی که
خیلی خوب نشونش بده. یه جوری باشه که اصلا وقتی شوهرش دیدش محوش بشه دیگه نتونه دل
بکنه.

زن بلند خندید و با چشمکی رو به فرشته گفت: فکر کنم بتونم یه همچین چیزی در اختیارتون
بزارم.

مستانه احساس میکرد هر لحظه ممکن است ذوب شود. فرشته چنان تعریف میکرد و همراه زن می
خندید که مستانه فکر میکرد اولین بار است فرشته را چنین می بیند. او حتی از صحبت با عمه
ویدایش هم خجالت میکشید.

زن چند جعبه از قفسه ها بیرون کشید و با باز کردن در جعبه ها آن ها را روی پیشخوان گذاشت:
نظرتون در مورد اینا چیه؟

فرشته دستش را گرفت و به سمت پیشخوان کشید.

نگاهش روی لباسهای رنگی درون جعبه ثابت ماند. یکی سبز... دیگری قرمز... سیاه و سفید و
بنفسن هم بیش از بقیه به چشم می آمدند.

زن کاتالوگی روی میز گذاشت و گفت: میتوینین از بین اینا هم انتخاب کنین.

فرشته هیجان زده کاتالوگ را پیش کشید اما مستانه با ترس به لباس های روی پیشخوان زل زده بود. به سختی نفس می کشید. تا به حال حجمی به این عظیمی از لباسهایی به این شکل را تنها در فیلم ها دیده بود. باورش سخت بود چنین چیزهایی در فروشگاه ها پیدا شوند.

فرشته نگاهش را دنبال کرد و با رسیدن به لباس سیاه رنگ دو تیکه ای که نهایت پارچه ای کمتر از بیست و پنج سانت بود گفت: از این خوشت او مده؟

وحشت زده به سمت فرشته برگشت و دوباره به لباس نگاه کرد و گفت: نه این... اینکه لباس زیره.

زن خندید و گفت: فکر کنم بدونم چی به دلت میشینه...

فرشته تشر زد: مستانه انتخاب کن دیگه.

با تردید کاتالوگ را جلو کشید و مشغول ورق زدن شد. بالاخره از بین تمام لباسهای عجیب و غریب که بعضی حسابی خجالت زده اش می کردند دست روی لباس سرمه ای با طرح های کمرنگ اسلیمی گذاشت که بیشتر به پیراهن مجلسی شباهت داشت.

فرشته غرغر کرد: اینکه به درد نمیخوره.

شانه بالا انداخت و فرشته غرید: مستان یه چیز بهتر انتخاب کن.

اخم کرد: نه این و میخوام.

زن برای آوردن آن لباس سرمه ای به سمت قفسه ها برگشت که فرشته دست روی سرهمی قرمز رنگی گذاشت و گفت: اینم میخوایم.

نگاهش روی لباس قرمز رنگ ثابت مانده بود. هیچ شباهتی به لباس نداشت. به لباس زیر هم شبیه نبود. از فروشگاه که بیرون می آمدند فرشته ساک لباس قرمز رنگ را به سینه اش کوبید و گفت: این و نگه دار وقتی که رسید به درد میخوره. شاید تا اون موقع یکم از این شیربرنجی در او مده باشی.

زیر لب غرغر کنان ادامه داد: معلوم نیست با این وضع چطوری میخواهد اون و تور کنه! بابا تو که هنوز دنبال عروسک بازی هستی...

تمام مدت از فکر اینکه یک روز این لباسها را بخواهد به تن کند گونه هایش آتش گرفت و سوخت.

از فرشته که جدا شد، در برابر فروشگاه اسباب بازی فروشی ایستاد. نمی توانست از عروسک توى ویترین دل بکند. همانطور به عروسک زل زده بود. اگر لباسها را نمی خرید مطمئنا می توانست این عروسک را همراه خود به خانه ببرد. لب ورچید. فرشته بیخودی خرج روی دستش گذاشته بود. مطمئنا هرگز این لباسها را به تن نمیکرد. نگاهی به ساک های توى دستش انداخت و با تردید فکر کرد اگر ببرد پس دهد چه می شود؟ می تواند لباسها را برگردانده و با پولش عروسک را بخرد. عروس دوست داشتنی روی میز تحریرش جا خوش میکرد و به رویش لبخند می زد. قدمی به سمت فروشگاهی که لباسها را خریده بودند برمی داشت که تلفنش زنگ خورد.

بسته ها را در یک دستش جمع کرد و گوشی را از جیب سویشترش بیرون کشید و با دیدن نام طاهر چنان ذوق کرد که دستانش به لرز افتاد. به سختی پاسخ داد...

-کجا یی مستانه؟

متعجب از سوال طاهر پرسید: میای اینجا؟

-دیروقته. آدرس بدہ میام دنبالت.

آدرس داد و ذوق زده از حضور طاهر دوباره به سمت ویترین اسباب بازی فروشی برگشت. فراموش کرده بود میخواست لباسها را برگرداند. با ذوق به ویترین نزدیک شد و روبروی عروسک ایستاد و گفت: داره میاد. بالاخره میاد...

حس کرد عروسک هم مثل او لبخند می زد. نمی توانست لبخند روی لبهاش را پنهان کند. متوجه گذشت زمان نبود. کسی آرام کنارش ایستاد و گفت: کدومش نظرت و جلب کرده؟

با هیجان به سمتش برگشت: طاهر...

طاهر لبخند کمرنگی به رویش زد و گفت: کدومش اینطوری محوت کرده؟

دوباره به سمت ویترین برگشت و گفت: اون مو قهوه ایه انگار داره با آدم حرف میزنه.

طاهر نگاهش کرد و گفت: مثل تو میخنده.

قبل از اینکه چیزی به زبان بیاورد، طاهر قدم به درون فروشگاه گذاشت. ناخودآگاه به دنبالش راه افتاد و وارد فروشگاه شد. طاهر عروسک را درخواست کرد و با قرار گرفتن جعبه‌ی عروسک روی پیشخوان طاهر بلندش کرد و به سمتش گرفت. ذوق زده عروسک را جلوی چشمانش گرفت و خیره به آن گفت: سلام خوشگله...

طاهر با لبخند تماشایش میکرد. این دخترانه هایش را دوست داشت... مستانه را این گونه غرق در زندگی کودکانه اش دوست داشت.

در برابر چشمان متعجب مستانه، وقتی پا از فروشگاه بیرون می گذاشت عروسک در آغوشش بود. عروسک را چنان در آغوش گرفته بود که گویا دنیا در میان دستانش جا دارد...

طاهر پشت سرش قدم بر می داشت. نگاه از صورت عروسک گرفت و به طاهر چشم دوخت: ممنونم. لبخندی به روی مستانه زد. کمی آنچه میخواست به زبان بیاورد را بالا و پایین کرد و بالاخره کمی خم شد و گفت: قابل نداشت خانم کوچولو...

دلش از خانمی که به زبان آورده بود به تپش افتاد اما کوچولوی کنار آن باعث می شد ته دلش بлерزد... طاهر او را همچون کودکی می دید.

صدای بلندی از پشت سرشان گفت: پدر و دختری خلوت کردین؟

طاهر به عقب برگشت و از مسیر دید مستانه هم دور شد و نگاه هر دوی آنها روی لیدا ثابت ماند. تغییر حالت مستانه آنقدر واضح بود که مردی در حال گذر متعجب نگاهش کند. لیدا کنارشان ایستاد و گفت: سلام خانم خوشگله...

به وضوح لب ورچید و به سختی و تنها از روی ادب گفت: سلام.

- خوبی؟

لیدا پرسید و مستانه در پاسخش تنها شانه بالا انداخت. طاهر دست روی شانه‌ی مستانه گذاشت:
بهتره بريم دير ميشه.

قدم برمی داشت کنارشان اما نگاهش به روی لیدا بود. در میان نگاه متعجبش سوار ماشین لیدا
شدند. طاهر کنار لیدا جلو نشست و او مجبور شد عقب بنشینند. برخلاف همیشه که خود را از بین
صندلی‌ها جلو میکشید گوشه‌ای کز کرد و عروسک را در آغوش کشید. لیدا از آینه نگاهش کرد و
گفت: کلی خرید کردی مستانه جان...

میخواست به حرف بگیردش اما مستانه نگاهش به سمت ساک‌های لباسها کشیده شد و سکوت
کرد. نگاهش به ساک لباسها بود. طاهر شبها با لیدا همراه می‌شد. امشب هم قرار بود با لیدا باشد؟
امشب هم خانه نمی‌آمد؟ چرا؟!

شاید چون لیدا می‌توانست از این لباسها بپوشد؟

طاهر به عقب برگشت. نگاهش روی عروسک که از آغوش مستانه افتاده بود و به جای آن ساک‌ها
در آغوشش قرار داشتند، ثابت ماند. لبهاش را باز و بسته کرد. اما دوباره به جلو برگشت. حضور
لیدا مستانه را آزار می‌داد. مستانه‌ی شاد همیشه نبود.

با تردید گفت: دوستات کجا بودن؟! مگه با اونا نیومده بودی؟

مستانه میخواست سکوت کند. دوست نداشت در کنار لیدا پاسخی به طاهر بدهد اما آرام گفت:
شراره کلا نیومد. فرشته هم یکم پیش رفته بود.

طاهر با اخم به سمتش برگشت و خیره در چشمانش با صدای بلند گفت: یعنی میخواستی تو این
تاریکی تنها‌یی برگردی؟

چند لحظه به صورت طاهر نگاه کرد. چطور می توانست در برابر لیدا بر سرش فریاد بکشد. چانه اش لرزید... سر چرخاند و به بیرون خیره شد.

طاهر کلافه به جلو برگشت و نفسش را فوت کرد. لیدا چشم غره رفت... از اینکه طاهر بر سرش فریاد زده بود ناراحت شده بود. تا رسیدن به مقصد همگی سکوت کرده بودند. ولی که از حضور لیدا مطلع شد دعوتش کرد به داخل...

شام را مهمان دست پخت ولی بودند. قورمه سبزی که به قول خودش نباید انتظار می داشتند به پای غذاهای طاهر برسد. لیدا روی مبل نشست و مستانه مستقیم وارد اتاقش شد. عروسک توی دستش را روی تخت انداخت و ساک های دستی را کنار تخت گذاشت. نگاهش روی ساک ها ثابت ماند...!

با تردید روی زانوانش خم شد و همانجا کنار تخت نشست. با تردید لباس قرمز رنگ را از ساک بیرون کشید. در جعبه را باز کرد و به لباس قرمز رنگ خیره شد. از این لباس وحشت داشت اما... صدای خنده‌ی لیدا در خانه پیچید.

ابروانش را در هم کشید. اگر قرار بود بخاطر طاهر این را به تن کند، اینکار را میکرد. طاهر باید مال او می شد.

با تردید هر دو جعبه را بیرون کشید و در کشوی کمدش جا داد و قفل کرد. به سمت کمد لباسها برگشت... از بین لباسهایش تاپی برداشت و به تن کرد. شلوار تنگ سفیدش را هم با تاپ بنفس ست کرد و به سمت کیفش قدم برداشت. لوازم آرایشی را که خریده بود روی تخت ریخت و کنارشان نشست.

چندان در مصرفشان حرفه‌ای نبود اما باید یاد می گرفت. از بین تمام آنها رژ لب صورتی را که خریده بود برداشت و در برابر آینه ایستاد و با قدرت روی لبهایش کشید.

رژ لب چون مرور زمان بر سنش افزود. راضی از رژ لب ش لبخندی به آینه زد که صدای ولی بلند شد:
مستانه بیا چای...

-نمیخورم...

این را با صدای بلند گفت. طولی نکشید که ولی در چهارچوب در ایستاد. با دیدنش با آن رژ لب
قرمز ابروانش را بالا کشید. مستانه هیجان زده به طرفش برگشت: خوب شدم بابا؟

گیج شده بود. مستانه چندان به لوازم آرایشی علاقه نداشت. سراغشان نمی رفت و در این لحظه...
نگاهش از روی مستانه به لوازم آرایشی روی تخت کشیده شد.

خواست نارضایتی خود را به زبان بیاورد اما با دیدن چشمان منتظر و هیجان زده‌ی مستانه
لبخندی به لب نشاند. شاید این تغییرات باعث می‌شد مستانه کمی از فشار عصبی اش دور شود.
آرام به طرفش قدم برداشت و صورت مستانه را بین دستانش گرفت: دختر بابا چه ناز شده.

مستانه سر شاد از تعریف پدرش سر خم کرد: بهم میاد؟

چشم روی هم فشد... این رژ لب تیره به دخترکش نمی‌آمد اما نمیخواست او را از این شادی دور
کند. گفت: آره جانم خیلی هم بہت میاد.

چشم گشود و ادامه داد: بیا چایی بخور... باقلوا هم خریدم.

لب ورچید و اخم هایش را در هم کشید: این زنه کیه بابا؟

ولی متعجب از این سوال گفت: چطور مگه؟

مستانه کودکانه گفت: اصلاً چرا او مده خونمون؟ من ازش خوشم نمیاد. نمیخوام بیاد خونمون.

ولی دست روی دهانش گذاشت: ششش... چه خبره؟! لیدا وکیل طاهره. کارای قانونی طاهر بهم
ریخته هست و لیدا یکی از بهترین وکیلاست.

مستانه آهسته غرغر کرد: وکیلای مرد تموم شده بود؟!

ولی اخم کرد: ما کاری با لیدا نداریم ولی بخاطر طاهر واجبه احترامش و نگه داریم. اوضاع برای طاهر سخت هست مستانه سخت ترش نکن.

با اخم به سمت لوازم آرایشی اش برگشت. ولی در حال بیرون رفتن از اتاق گفت: زود بیا...

در که بسته شد با حرص مشتی حواله‌ی بالشتش کرد: انگار تموم وکیلا تو تهران تموم شدن فقط مونده همین یکی... باید اونم اینقدر خوشگل باشه. تازه دستشم حلقه نداره معلومه مجرد... معلوم نیست چند سالش...

بالاخره دل از اتاق گند و بیرون رفت. لیدا روی مبل نشسته بود و طاهر هم کنارش... با دیدنشان اخم هایش را در هم کشید. دستش را مشت کرد...

ولی اشاره‌ای به مبل زد: بشین دخترم.

نگاه طاهر روی لباسهای مستانه ثابت ماند. اولین بار بود چنین لباسهایی می‌پوشید. نگاهش را از مستانه به فرش دوخت و لیدا با لبخندی که به روی مستانه زد ادامه بحث را به دست گرفت: اینکه این هفته توی دادگاه چیکار کنیم، برنامه‌ی دادگاه‌های بعدی ساجده رو مشخص میکنه.

طاهر با ناراحتی گفت: منم نمیتونم شرکت کنم.

لیدا با مهربانی به سمتش برگشت: این به نفع خودته. حضور تو، توی اون دادگاه به نفع هیچکس نیست. ساجده هم عذاب میکشه... بهتره دور باشی. من حواسم به همه چیز هست.

-دلم میخواد اون لعنتی و با دستای خودم خفه کنم.

لیدا آرام و شمرده گفت: این و هیچوقت دیگه به زبون نیار...! ما میخوایم همه چیز و قانونی حل کنیم.

مستانه با فنجان چایش سرگرم شده بود. چیزی از صحبت هایشان درک نمیکرد.

طاهر سر بلند کرد. لبهای رنگ گرفته‌ی مستانه صورتش را رنگ داده بود. هر چند از حالت دخترانه اش خارج کرده بود اما در عین حال، زیباتر شد کرده بود. مستانه بخاطر او این کارها را میکرد. دلش لرزید. چشم دزدید... نزدیکی به مستانه اشتباه ترین خطای زندگی اش بود. نباید هرگز پا به این خانه می‌گذاشت.

لیدا گفت: نمیدونم یه سر بازی مگه چی بود که نتونستی تحملش کنی؟

سعی کرد فقط به لیدا خیره شود: اونقدری بود که آینده‌ی من و عوض کنه.

وَلَيْ يَا تَلْخِي گفت: اما من باعث شدم تمام زحماتت یه باد برو.

طاهر نگاه کوتاهی به مستانه انداخت: ازت خواستم هیچوقت این و به زبون نیاری. من از اینکه نیمه کاره و لش کردم ناراضی نیستم لیدا... هیچوقت اون کارت پایان خدمت برام اهمیت نداشته. الانم اگه گیر این ماجرای ساجده نبودم هیچوقت بهش احتیاج پیدا نمیکردم.

لیدا کلافه گفت: اما فعلاً گیر این موضوع هستی و خدا میدونه رای دادگاه نظامی، چه میشه.

-برام مهم نیست جریمه نقدیش چقدر بشه. فقط تمومش کن. میخوام از این موضوعات خلاص
ششم:

وَلَىٰ پَا انداخت: يه چند نفری میشناسم. سعی میکنیم به او نا هم بسپاریم ببینیم چیکار میتوانیم: یکنون: بالآخر ه حلش، میکنیم.

طاهر لبخند تلخی به لب آورد که از دید مستانه پنهان نماند. مستانه خیره خیره می‌پاییدش... سعی میکرد تک تک فتاها، طاهر را تحلیلاً کند. طاهر دو دنیاء دیگر، غرقه شده بود.

10

چشم باز کرد. چند لحظه به چشمان مقابله خیره شد. مگر می شد این چشم ها را نشناشد. حتما خواب می دید. این روزها خواب هایش هم حول محور او می چرخید.

صدایی آرام گفت: طاهر...

دباره چشم باز کرد. یکبار پلک زد و دباره چشم باز کرد. هنوز هم همان چشم ها آنجا بودند... بالای سرش...

دستش را بالا آورد و روی چشمانش گذاشت و با دور کردنش دباره او را دید. به آرامی لب زد: مستانه...

مستانه خود را عقب کشید و لبخند زد. از حالت دراز کش درآمد و سرجایش نشست. به مستانه که کمی دورتر ایستاده بود خیره شد: اینجا چیکار میکنی؟

مستانه با لبخند به سمتش خم شد و دستی بین موهاش نامرتبش کشید. طاهر شوک زده سر عقب کشید: داری چیکار میکنی؟

دست مستانه در هوا ماند. شانه بالا انداخت و با صورتی که قلب طاهر را به درد می آورد سر خم کرد: میخواستم مرتبشون کنم.

از اینکه این گونه تشر زده بود ناراحت شد. وجدانش فریاد کشید...

-: متاسفم. یه دفعه از خواب پریدم. چرا اینجایی!؟

با هیجان روبرویش نشست: نمیخوای بیام بالا؟

طاهر به صورت مشتاق مستانه نگاه کرد. دستی بین موهاش کشید و بعد از بالا پایین کردن جمله اش گفت: اینجا خونتونه... هر وقت بخوابی میتوانی بیای بالا... اما فکر کنم بهتر باشه تا وقتی من اینجام یکم رعایت کنم.

مستانه با ناراحتی گفت: چرا؟

از جا بلند شد. دخترک میخواست ذهنش را درگیر کند. به سمت سرویس قدم برداشت و گفت: برو پایین... میخوام دوش بگیرم.

سنگینی نگاهش باعث شد به سمتش برگرد. هنوز همانجا نشسته بود. با لبخند نگاهش میکرد. موهایش مرتب شانه خورده و در سمت راست سرش بسته شده بودند. پیراهن لیمویی اش با ساق شلواری سفید از او عروسکی ساخته بود شبیه به عروسکی که چند روز پیش خریده بودند.

وارد سرویس شد و گفت: چرا مدرسه نرفتی؟

- پنج شنبه هست.

پنج شنبه؟ ویدا می آمد. از اینکه این روز را فراموش کرده بود با خشم مشتی حواله‌ی چهارچوب در کرد که مستانه متعجب از جا بلند شد و به سمتش دوید: چرا اینجوری میکنی؟

پس مستانه به همین خاطر مرتب بود. ویدا آمده بود هیچ پنج شنبه‌ای را در خانه نمی گذراند. مستانه دستش را گرفت و به مج دستش خیره شد. دست روی فرمزی دستش میکشید که دستش را عقب کشید. مستانه که سر بلند کرد نگاهش روی چشمان به اشک نشسته‌ی دخترک خیره ماند. مستانه گریه میکرد؟

به آرامی پرسید: چرا گریه میکنی؟

بینی اش را بالا کشید: درد داشت؟

گیج از گریه اش گفت: چی؟

مستانه اشاره زد: دستت... چرا کوییدیش به چهارچوب؟ چون من او مدم بالا؟ اصلاً من میرم پایین.

قدمی برداشت و از کنارش میگذشت که دست دور مج دستش حلقه کرد. دخترک بخاطر دردی که او کشیده بود گریه میکرد؟

نفس در سینه اش حبس شد. عرق سردی از فرورفتگی گردنش به سمت خط سینه اش سر خورد. چشمانش در چشمان به اشک نشسته ی مستانه چرخ خورد. انتظار این یکی را نداشت. اولین بار بود کسی بخاطر او این چنین درد می کشید.

مستانه دستش را تکان داد: **ولم** کن. وقتی اینقدر ازم بدت میاد...

با به زبان آوردن دو کلمه ی آخر قطره اشکی از چشمش پایین آمد... مسیر قطره اشک را روی چشمان دخترک دنبال کرد.

مستانه بی تفاوت به حال و هوایش ادامه داد: میرم میمیرم خلاص بشین. میدونم هیشکی دوسم نداره...

دستش را با خشم تکان داد.

با حرکتی غیرمنتظره جلو کشیدش... صورتش را با دستانش قاب گرفت و انگشتان شستش را روی گونه هایش به حرکت در آورد.

مستانه با همان اولین حرکت سکوت کرده بود و تنها صدای نفس هایش به گوش می رسید. از خشک شدن اشک های مستانه که خیالش راحت شد نگاهش را از گونه های دخترک و انگشتان نوازش وار خود بالا کشید و به چشمان لرزانش دوخت: من دوست دارم. همیشه دوست داشتم... از همون روزی که فهمیدم می خوای پا بزاری تو این دنیا... تو برای من خیلی عزیزتر از اونی هستی که بتونی فکرش و بکنی مستانه! تو اونقدر برای عزیزی که هیچکس نمی تونه فکرش و بکنه. شاید به نظرشون مسخره بیاد که من اینطوری دوست دارم. هیچوقت به این فکر نکن من ممکنه از بودنت ناراحت بشم. چطور می تونم از بودنت... حضورت ناراحت بشم وقتی با بودنت حس میکنم منم می تونم لبخند بزنم. مستانه تو و ولی برای من جزو خانوادمین...

لبهای دخترک کش آمد. امکان داشت هر لحظه از خوشحالی به پرواز در بیاید. پس اشتباه نمی کرد طاهر هم دوستش داشت. طاهر هم او را میخواست... این نهایت خوشبختی بود. طاهر هم با او خوشحال بود... از همان روزی که به دنیا آمده بود دوستش داشت.

طاهر کمی خود را عقب کشید: من همیشه دلم میخواست تو پیشم بودی... دلم میخواست یه دختر مثل تو داشتم.

ابروان دخترک در هم گره خورد.

طاهر ادامه داد: همیشه از این ناراحت بودم که نمی تونستم به همه بگم دختری به خوشگلی تو دارم. دختری دارم که دلم میخواهد به همه دنیا نشونش بدم. مگه میشه یه پدر دخترش و دوست نداشته باشه. مگه میشه دوست نداشت مستانه؟!

سکوت کرد. دستان مستانه بالا آمد. روی مج دستانش نشست و دستانش را از صورتش جدا کرد. تا همین چند لحظه پیش همه چیز خوب پیش می رفت. تا همین چند لحظه پیش زندگی ادامه داشت... همین چند دقیقه پیش بود که احساس میکرد هر لحظه ممکن است دو بال روی شانه هایش جوانه بزند، اما حالا...

نمیخواست به کلماتی که طاهر به زبان آورده است فکر کند. نمیخواست به آنچه طاهر می گفت گوش کند.

سرش را به طرفین تکان داد. قدمی به عقب برداشت. هنوز دستان طاهر به همان حال مانده بود و دستان او هم روی مج دست های طاهر بود.

قدمی دیگر به عقب برداشت. دستانش را از مج دستان طاهر دور کرد.

متعجب به این حرکات دخترک نگاه میکرد. مستانه قدمی دیگر به عقب برداشت... نه! این مسئله را باید امروز برای همیشه حل میکرد. باید به مستانه می فهماند احساسش اشتباه است. باید مستانه می فهمید، احساساتش اشتباه است.

قدمی به جلو برداشت: مستانه...

مستانه سری به طرفین تکان داد و قدمی که او سعی در نزدیک داشت را به عقب برداشت و فاصله شان را بیشتر از قبل کرد: میخوای بابای من باشی؟

طاهر لب زد: مستانه...

مستانه دندان هایش را روی هم فشد و از بین آنها غرید: مگه میشه دوتا بابا داشت؟

چشم بست... حق با او بود. اما... گفت: تو جای دختر منی. خودم بزرگت کردم.

مستانه پوزخندی تحویلش داد: واسه همین فکر کردی بابامی؟

طاهر ایستاد. زمان ایستاد... هر دو متوقف شده بودند. دریغ از یک حرکت. به سیاهی چشمان هم خیره بودند.

مگر غیر از این بود؟ نمی توانست پدرش باشد؟ حق این را نداشت وقتی تمام آینده اش را برای بودن او قربانی می کرد پدرش باشد؟ حق نداشت بخواهد دخترکی که باعث شده بود سرنوشتی عوض شود را به عنوان دختر خود بشناسد؟ حق نداشت تنها دخترش بودن را از او طلب کند؟

دستانش را مشت کرد. سر به زیر انداخت. لابد حق نداشت. شاید حق با مستانه بود. زیادی خود را برای این که پدرش باشد محق می دانست. تقصیر مستانه نبود که تصمیم گرفته بود زندگی اش را فدا کند. تقصیر او نبود که تمام این اتفاق ها افتاده بود. مستانه که خبر نداشت... مستانه که نخواسته بود.

پاهایش به زمین چسبیده بودند. حق داشت... دخترک که از چیزی خبر نداشت.

باید قبول میکرد نمی تواند پدرش باشد. حتی اگر بخواهد او دخترش باشد مستانه نمیخواهد او پدرش باشد. احساس میکرد سنگی روی سینه اش نشسته است. حس میکرد هر آن ممکن است بمیرد. خلاص شود... خب نمیخواست او پدرش باشد زور که نبود. اجبار که نبود.

باید می رفت. باید از اینجا می رفت...

با فریاد مستانه از جا پرید. دخترک با تمام قوایش فریاد کشید: تو بابام نیستی.

سرش را تکان داد. حق با مستانه بود. پدرش ولی بود نه او. چشمانش را روی هم فشرد و لب گشود که صدای زنگ در، هر دو را از جا پراند. مستانه به عقب برگشت و به در خروجی خیره شد. نگاه طاهر هم به در بود. مستانه اخم کرد و طاهر پرسشگر نگاهش را به سوی او برگرداند. ذهنش به کار افتاد. مستانه گفته بود پنج شنبه است. پنج شنبه بود... ویدا؟! ویدا آمده بود.

حس کرد تمام آب بدنش به یکباره خشک شد.

مستانه چرخید... قدمی به سمت در برداشت که ناخودآگاه صدا زد: مستانه...

مستانه ایستاد و به طرفش برگشت. زنگ در دوباره به صدا در آمد.

به سختی نالید: به ویدا نگو من اینجام...

مستانه چند لحظه نگاهش کرد و بعد با تمسخر گفت: عمه ویدا نیست.

از آنچه شنیده بود شوک زده، ابروانش را در هم گره زد: منظورت چیه؟

-قرار بود خاله لاله بیاد. برای همین عمه ویدا گفت دیگه نمیاد و به کاراش میرسه.

لاله؟! کسی که پشت در بود لاله بود؟

در برابر نگاه متعجبش مستانه با عجله از در بیرون زد. لاله آمده بود؟ مستانه گفته بود پدرش ولی است. مستانه گفته بود یک پدر دارد.

قدمی به عقب برداشت. تن خسته‌ی خود را روی مبل انداخت. باید می‌رفت... باید از این جا فرار میکرد... باید برای همیشه از همه چیز دور می‌شد.

میرفت...

گوشی را از روی میز چنگ زد و شماره‌ی لیدا را گرفت. توضیح دادن آنچه میخواست برای لیدا سخت بود... اما سعی کرد تمام آنچه میخواهد را توضیح دهد.

لیدا تقریباً فریاد زد: دیوونه شدی؟ چطوری میخوای بربی؟ تو ممنوع الخروجی تا وضعیت پرونده هات روشن بشه.

-برام مهم نیست لیدا... میخوام برم.

-تو دیوونه شدی. اینبار بربی دیگه راه برگشت نداری. هیچوقت نمیتونی برگردی. برای همیشه باید دور اینجا رو خط بکشی. میدونی رفتن چقدر سخته... الان اون زمان نیست که بتونی راحت بربی.

-قبل امتحانش کردم بازم میتونم لیدا... تو فقط لطفاً حواست به ساجده باشه.

-چند روز دیگه هم صبر کن طاهر... نمیتونی اینطوری همه چی و ول کنی. سعی میکنم تو دادگاه این هفته تکلیف پرونده عمومیت و روشن کنم.

-خودتم میدونی این امکان پذیر نیست.

لیدا آهسته و شمرده گفت: من یه فکرایی دارم. تو بهم فرصت بدنه... ده روز...

کلافه نفسش را فوت کرد: فقط ده روز فرصت داری لیدا...

-چی شده که میخوای بربی؟

-وقتی کارای ساجده تموم شد میتونی بفرستیش پیشم؟

لیدا بی حوصله گفت: چرا نمیگی چی شده ظاهر؟

- میخوام بعد از سالها کنار تنها خانوادم باشم.

- بمون و باش...

- اینجا جای موندن نیست.

و زیر لب و آهسته تر ادامه داد: اینجا هیچوقت جای موندن نبوده. هیچوقت نمی‌شد آرامش و توش پیدا کرد. اینجا هیچوقت هیچکس نخواسته اونطوری که من میخواستم زندگی کنه.

- با مستانه به مشکل خوردی؟ کاری کرد؟

چشمانش را روی هم فشرد. مستانه حق داشت... او پدرش نبود. پدر نبود...

چند ضربه به در پذیرایی خورد. نگاهش را از گل‌های ریز فرش بالا کشید و به در خورد. به لاله که با آن کت و شلوار سفید رنگ در برابر شد.

از جا بلند شد.

لیدا گفت: ظاهر بیا همدیگر و ببینیم. داری بدون فکر تصمیم میگیری. دیگه اون جوون چند سال پیش نیستی که بخوابی بدون فکر عمل کنی.

لاله دستش را از دستگیره جدا کرد.

در گوشی گفت: من بعدا بہت زنگ میزنم.

- کجا میری ظاهر؟ داری میپیچو...

اجازه نداد جمله‌ی لیدا تمام شود و تماس را قطع کرد. لاله یک تای ابروهای خوش فرم باریکش را بالا انداخت و سری کج کرد: سلام...

به سختی لب زد: سلام.

لاله دست بلند کرد. موهای خوش رنگ خرمایی اش را پشت گوش فرستاد و قدمی به جلو برداشت.

از جا تکان نخورد. لاله را این گونه بیاد نمی آورد. اعتراف کرد از حد تصوراتش خیلی بیشتر تغییر کرده است. لاله تا وسط سالن آمد و بالاخره متوقف شد. چند لحظه نگاهش کرد و بالاخره گفت:

 عوض شدی.

 گوشی را در دستش فشرد: تو هم همینطور...

لبخندی روی لبهای خوش رنگ لاله نشست: فکر میکردم باید با یه پیرمرد با لباس عربی رو برو بشم.

ابروانش را بالا انداخت و لاله با نیم لبخندی ادامه داد: یادم نبود دبیم حالا برای خودش پیشرفت کرده.

بالاخره لبهاش به خنده باز شد: وقتی داشتم میرفتم اونجا برای خودش پیشرفته بود.

لاله سری به طرفین تکان داد: تقصیر من نیست من خیلی قبل از رفتن دیده بودمت.

لبخند تلخی مهمانش کرد: میدونم.

لاله که گویا چیزی برای بحث نداشت گفت: اگه بگم بخاطر اون چیزی که توی ذهنمه او مدم دروغ گفتم... بخودمم دارم دروغ میگم. واقعیت اینه دلم میخواست بدونم کسی که همیشه بهترین مرد روی زمین می دونستمش حالا چه شکلی شده... واقعیتش دلم برای این بهترین مرد روی زمین تنگ شده بود.

طاهر با محبت لبخند زد: داری بزرگش میکنی.

لاله با محبت نگاهش کرد: خودتم میدونی همه ما به نحوی مدیونت هستیم. مردونگی و در حق ولی تموم کردی.

طاهر سری کج کرد. با تواضع گفت: بشین چرا وایستادی؟ البته اینجا خونه‌ی خواهر توئه... ولی گویا من باید تعارف کنم.

لاله پیش آمد. نگاهی هم به بالشت روی زمین انداخت و نشست.

روی مبل همان سرجای قبلی جا گرفت و سر به زیر انداخت.

لاله گفت: در مورد ساجده از ولی شنیدم.

سر به زیر فقط سرتکان داد. لاله ادامه داد: بخاطر مستانه زندگیتون عوض شد. اگه اون موقع اون پول و نمی دادی الان اوضاع ساجده ۵

سر بلند کرد و خیره به لاله بین کلامش پرید: حتی اگه اون پول هم بود معلوم نبود ساجده بخواه باهام ببیاد یا نه.

- مطمئنا میومد. ساجده خیلی دوست داشت.

لبخند کمرنگی روی لبها یش نشست. تلخ... ساجده دوستش داشت اما نه آنقدر که بخواهد به حرفش گوش کند.

- لیلا و ولی همدیگر و دوست داشتن ولی اگه مستانه سقط می شد، هیچوقت نمی تونستن با هم زندگی کنن... زندگیشون به پوچی می رسید.

لاله نفس عمیقی کشید: درسته. حق با توئه... اما به دنیا اومدن مستانه زندگی تو رو بیشتر از همه دگرگون کرد.

- من راضی ام لاله... بودن مستانه به تمام چیزایی که از دست دادم می ارزید. تازه‌الانم اوضاعم بد نیست.

لاله آرام گفت: آره دیگه... الان دیگه نباید با ما فقیر فقرا بچرخی.

آرام خندید و لاله شانه بالا کشید: اخبار رستوران های زنجیره ایت و سفرهای دور دنیات به گوشمون میرسه.

-بزرگش میکنن...

لاله لب ورچید و خندید.

طاهر از جا بلند شد و به سمت سرویس به راه افتاد: ببخش يه آبی به دست و صور تم بزنم.

وارد سرویس شد و در باز را بست. به طرف در برگشت و به چهارچوب در خیره شد. ساعتی قبل دستش را به همین چهارچوب کشیده بود. مستانه بخاطر او به گریه افتاده بود.

با اخم آبی به صورتش زد و به همراه حوله‌ی توی دستش بیرون آمد. در برابر لاله ایستاد و گفت:
چی باعث شده بیای لاله؟

لاله غافلگیرانه صورتش را در هم کشید. انتظار نداشت طاهر اینگونه رک سوالش را بپرسد. ناخن های لاک زده‌ی خوش فرمش را در دسته‌ی مبل فرو برد و گفت: مستانه مادر نداره...

طاهر همانطور منتظر نگاهش میکرد. لاله ادامه داد: سعی میکنم تا جایی که میتونم مراقبش باشم.
حاله هیچوقت جای خالی مادر و پر نمیکنه. منم نمیتونم براش مادری کنم ولی طاهر...

سر بلند کرد. خیره در چشمانش گفت: مستانه يه دختره... يه دختر نوجوون... چشمش به دنیا باز نشده طاهر... تو هم...

مکث کرد. صورت کاملا نشان می داد برای گفتن آنچه در ذهن دارد، نمی تواند بهترین جمله را بیابد. لاله از جا بلند شد: من نمیخواهم ناراحتت کنم طاهر...

-فکر میکنی اینجا بودن من با وجود مستانه خوب نیست نه؟!

لاله سر به زیر انداخت و با شرمندگی گفت: متاسفم. ولی تو يه پسر مجردی طاهر...

طاهر سر به زیر نفسش را رها کرد. لاله به سادگی می توانست صدای نفس هایش را بشنود. با دلジョیی گفت: طاهر من باورت دارم. من بیشتر از پدر خودم تو رو باور داشتم و دارم. بیشتر از ولی.... بیشتر از تمام مردایی که به نحوی میشناسم. من اگه برام بگن مردونگی یعنی چی میگم طاهر... اما...

سعی کرد لبخندی به لب بنشاند و به سختی زمزمه کرد: مستانه یه دختره.

دست روی شانه ی لاله گذاشت. لاله سر بلند کرد. لبخند مهربانی به رویش زد: خودت و اینقدر اذیت نکن لاله... میدونم منظورت چیه.

لاله آهسته زمزمه کرد: ببخشید.

با آرامش گفت: لازم نیست نگران باشی... من دارم میرم. ده روز دیگه میرم و مستانه ممکنه هیچوقت من و نبینه.

لاله با ناراحتی نگاهش کرد اما با باز شدن در نگاه از صورت طاهر گرفت و به سمت مستانه که در برابر نگاهشان ظاهر شد چرخید.

مستانه با بی تفاوتی گفت: چرا میخوای بری؟

طاهر پلک زد. برای مستانه پاسخی نداشت. نمی توانست بگوید میخواهد فرار کند. از او... از این محبت های ریز کودکانه اش که وجودش را زیر و رو میکرد. از این حضور گرم که محبت های پدرانه اش را می طلبید و از آنها برداشت دیگری داشت.

میخواست برود شاید بتواند با پدر نبودن و با دختر نبودنش کنار بیايد.

لاله قدمی به سمتش رفت. مستانه اخم کرد و به سمتش برگشت: برای همین اوMDی؟ که بندازیش بیرون؟!

لاله با ناراحتی گفت: مستانه!

-: فکر کردم دلت برام تنگ شده. فکر کردم بخاطر من او مدبی...

-: من بخاطر تو او مدبم.

مستانه فریاد زد: نه! برای این او مدبی که دخالت کنی توی زندگیم. او مدبی بگی هنوز بچه ام که هیچی نمیفهمم...

دستی به سینه اش زد: ولی ببین دیگه بچگیم نمونده. بزرگ شدم. خودم میتونم بفهمم چی درسته چی غلط... خودم میفهمم باید چیکار کنم. لازم نیست شما واسه من بگین چیکار کنم.

طاهر قدمی به سمتش برداشت: مستانه...

به سمت طاهر برگشت. طاهر میخواست برود؟ ده روز؟ ده روز دیگر... بغضی که در گلویش سنگینی میکرد را پس زد: میخوای برى؟ باشه برو. اصلا از کی نظر من مهم بوده؟! همه برای من خودشون نظر میدن خودشون تصمیم میگیرن خودشون خیر و صلاح و در نظر میگیرن. منم همیشه سرم و کج میکنم میگم باشه. برو آقا طاهر... برو... اصلا دیگه نمیخوام ببینم.

برگشت و قبل از اینکه اجازه ی واکنشی از سوی طاهر و لاله را دهد از پله ها پایین دوید. لاله متعجب به سمت طاهر برگشت. طاهر با لبخند کمرنگی گفت: فکر کنم ناراحت شده... این مدت گویا به بودنم عادت کرده.

سعی داشت توجیه کند. میخواست لاله به هر چیزی فکر کند به غیر از آنچه در ذهن مستانه می گذشت.

ادامه داد: خب با هم غذا درست میکنیم از آشپزی خوشش میاد...

زبان به دهن گرفت. آنچه که به زبان آورده بود که بدتر بود. با بهم خوردن صدای در خروجی هر دو به سمت در چرخیدند.

لاله خود را به بالای پله ها رساند و بلند گفت: رفت.

با عجله وارد اتاق شد. پالتویش را برداشت و از کنار لاله گذشت. لاله گفت: بدو دنبالش... دختره پاک دیوونه شده.

کفش هایش را به پا کرد و در را باز کرد. لاله دنبالش از پله ها پایین آمد. نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و با دیدن کسی که با پالتوی سرمه ای در پیچ کوچه گم شد، با عجله به آن سمت دوید.

با نزدیک شدن به چند قدمی اش صدا زد: مستانه...

نفس هایش به شمارش افتاده بود. کمی از سرعتش کم کرد.

دخترک به عقب برگشت با دیدنش سریع سر چرخاند و به قدم هایش سرعت بخشید. با سرعت گرفتن قدم های مستانه، تکانی بخود داد و دنبال مستانه دوید. بازویش را گرفت و کشید: نمیبینی دارم صدات میکنم؟

مستانه با خشم دستش را تکان داد و بازویش را از دست او بیرون کشید: بزار برم.

با رها شدن دستش دست به کمر به سمتش چرخید و با خشم فریاد زد: مگه نمیخوای برى؟ خب برو... بزار برو دیگه! برای چی او مدي دنبال من؟ نمیخوام ببینم. گفتی میخوای یجوری برى دیگه هیچوقت نبینم من میخوام از الان ولت کنم جوری که دیگه هیچوقت همدیگر و نبینیم.

جلو رفت. در چند سانتی مستانه ایستاد و با لبخند خیره اش شد. با لبخندی که روی لبهایش نشاند مستانه خشمگین تر فریاد زد: برای چی میخندی؟ خوشت میاد این حرص خوردن من و میبینی!

نتوانست خنده اش را پنهان کند. بلند زیر خنده زد. مستانه پا روی زمین کوبید: نخند...

کاملا خم شد و سعی کرد مانع خنده هایش شود. اما نمی توانست... مستانه با حرص گفت: نخند. میگم نخند...

سر بلند کرد. گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت تا نخندد. سر بلند کرد. صورتش هنوز نشان از خندیدن داشت. مستانه با خشم غرید: چرا میخندی؟!

شانه بالا کشید. مستانه با ناراحتی برگشت و به راه افتاد. اینبار آرامتر می‌رفت. بی‌حرف پشت سر مستانه به راه افتاد. به اندازه‌ی یک قدم از مستانه فاصله داشت اما سعی نمیکرد این فاصله را پر کند.

مستانه نگاهی به عقب انداخت با دیدنش لبخندی روی لبها یش نشست. به هیچ وجه تصمیم نداشت او را رها کند. ظاهر حق نداشت تنها یش بگذارد.

زنی از کنارشان گذشت. متعجب نگاهشان کرد. دخترک قدم‌هایش پر جنب و جوش بود. با هیجان قدم بر می‌داشت و مرد پشت سرش سلانه سلانه و آرام آرام دست به جیب به دنبال دخترک می‌رفت. ابروانش را بالا فرستاد و تا دور شدنشان نگاه از آنها نگرفت.

مستانه دست به جیب فرو برد و قدم‌هایش را روی سنگ فرش‌های قرمز که در وسط لوزی‌ها لوزی کوچکی تشکیل داده بودند، گذاشت. سعی نمیکرد نگاهش دقیق باشد تا قدم بعدی اش هم دقیقاً روی لوزی قرمز قرار بگیرد.

ظاهر قدم‌های مستانه را می‌شمرد. برخلاف مستانه آرام آرام قدم‌برمی داشت. عجله‌ای نداشت خود را به دخترک برساند. نمیخواست کنارش باشد. همینجا... دور از او... وقتی نگاهش نمیکرد و از خوب بودنش اطمینان داشت، حس رضایت وجودش را پر می‌کرد.

مستانه از روی جوی پرید و وارد خیابان شد.

آرام به سمت پل رفت و از روی آن رد شد. پسری از کنار مستانه گذشت و با لبخند تماشایش کرد اما مستانه چنان غرق دنیای خود بود که متوجه پسر نشد. لبخندی روی لبش نشست از اینکه مستانه غرق دنیای خودش است.

یقه اش را بالا کشید تا سرما در تنفس نفوذ نکند. چون دنبال مستانه دویده بود، نتوانست روی تیشرتش چیز گرمتری به تن کند.

مستانه دوباره وارد پیاده رو شد و در برابر سوپری ایستاد. جلو رفت و کنارش متوقف شد. اما به محض توقفش مستانه پا روی پله‌ی آهنی گذاشت و وارد مغازه شد. لحظاتی بعد با بسته‌ی بزرگ پفک بیرون آمد. لبخندی روی لبها یش نشست. مستانه بی تفاوت به او از کنارش گذشت و دوباره به راه افتاد.

تلفنش زنگ خورد. دست به سمت جیبش برد. فراموش کرده بود وقتی می آمد گوشی را هم همراهش آورده است. ولی پشت خط بود... لاله تماس گرفته و ماجرا را توضیح داده بود. ولی نگران دخترکش بود که تلفنش را خاموش کرده است.

با شنیدن این جمله لبخندی روی لبها یش نشست و آرام گفت: نگران نباش پیش منه.

- بدء باهاش صحبت کنم.

نگاهی به مستانه که خیره به ویترین‌ها، پفک‌ها را به دهان می‌گذاشت انداخت و گفت: می‌گم بہت زنگ بزنه. الان داره پفک می‌خوره. نگران نباش حالت خوبه... یکم دلخور شده.

ولی دلشوره داشت. حس می‌کرد طاهر به دلیلی نمی‌خواهد با مستانه صحبت کند.

طاهر با خنده گفت: لوسش کردی دخترت و ولی.

از این صدای آرام و شاد طاهر، آرام گرفت. مستانه خوب بود. بعد از سپردنش به طاهر تماس را قطع کرد.

مستانه سرش را کمی به عقب متمایل کرد تا بتواند از حضورش مطمئن شود. هنوز هم دنبالش می‌آمد. بسته‌ی خالی پفک را در نزدیک ترین سطل آشغال انداخت و در همان حال به سمت طاهر که در یک قدمی اش متوقف شده بود برگشت: چرا می‌ای؟

طاهر به صورت قرمز شده اش خیره شد: میخوای نیام؟

مستانه کاملا به طرفش چرخید: مگه نگفتی میخوای برى؟

قدمی به سمتش برداشت: فعلا ده روز مونده...

مستانه پلک زد: بالاخره میری دیر و زود نداره... میری جایی که من هیچوقت نتونم ببینم.

دستانش را که در جیب های پالتویش بود بیشتر به پارچه‌ی ساتنی فشرد: دوست داری من و بازم
ببینی؟

مستانه سکوت کرد.

قدمی نزدیک تر شد: مستانه...

دخترک سر بلند کرد تا بهتر بتواند صورتش را ببیند. لبهايش می لرزید.

کاملا رخ به رخش ایستاد: اگه دخترم باشی همیشه می تونیم همدیگر و ببینیم.

مستانه خیره به چشمانش گفت: من دخترت نیستم.

نمیخواست کنترلش را از دست دهد. میخواست دخترک را با زبان خوش قانع کند. مگر می شد عشقی که مستانه از آن دم می زد؟ عشق؟ مستانه فقط دختر بچه‌ای بود که کنترل احساساتش را از دست داده بود و باید قانع می شد.

نفس عمیقی کشید و گفت: لازم نیست حتما رابطه‌ی خونی باشه تا نسبت‌ها معنا پیدا کنه.

مستانه کلافه گفت: تو هیچوقت بابام نمیشی. من بابا دارم.

- من نمیخوام بابات باشم. فکر کن عموم... داییتم.

دخترک با کلافگی گفت: هیچکدومشون و ندارم.

پاهایش سست شد. اعتراف کرد می داند چقدر تنهاست. خودش هم تنها بود. لبخندی روی لب
نشاند: حالا از این به بعد من عمومت میشم.

پا روی زمین کوبید: عمو نمیخوام.

کمی فکر کرد و گفت: تا حالا فکر کردی بہت میخندن؟! دوستات چی بہت میگن؟! مسخرت
میکنن.

-همه‌ی دوستام فردای اون روزی که او مدی مدرسه کلی بهم حسودی کردن.

پوزخندی زد: همشون یه مشت بچه ان.

مستانه سر چرخاند و به راه افتاد. طاهر هم پشت سرش و گفت: مستانه باید بریم خونه.

مستانه لب ورچید: نمیخوام. خودت برو...

-داری اذیت میکنی وروجک...

مستانه زیر لب غر زد: خودتی.

لاله فنجان چای را روی میز در برابر ش گذاشت و گفت: فکر نمیکردم ناراحت بشه. اصلا نباید
ناراحت می شد برای رفتن طاهر...

وَلی کنترل تلویزیون را برداشت: برای اینکه دوشش داره.

لاله اخم کرد: چرا باید دوشش داشته باشه؟

وَلی با لبخند گفت: تو هم طاهر و دوست داشتی.

-مثل برادرم.

-اونم مثل عموش دوش داره.

لاله با دقت پرسید: مطمئنی؟

ولی کنترل را روی میز انداخت و به سمتش برگشت: لاله طاهر رفیق منه. هم تو میدونی هم من که طاهر کیه و از کجا اومده... طاهر همونیه که بخاطر اینکه من بتونم عروسی بگیرم و مستانه به دنیا بیاد، تمام داراییش و داد... تمام اون چیزی که تو زندگیش جمع کرده بود. اون پولی که میخواست بشه براش خونه... بشه سرمایه کار... بشه خلاصی از دست اون خانواده. اما دادش به من که نکنه بخاطر نداری برم دنبال از بین بردن بچم. لاله طاهر الان دنیا رو هم بخواه زندگیم بخواه بهش میدم.

لاله با ابروان در هم گفت: حتی مستانه رو بخواه؟

-مستانه مثل دخترش لاله... مستانه اگه جون داره، زندگی میکنه به خاطر طاهره... اون موقع نه من داشتم نه لیلا... دو تا دانشجوی آس و پاس که خرج خورد و خوراکشونم نمی تونستن جور کنن از کجا میخواستن بیارن یه بچه رو بزرگ کنن؟ نه ببابای تو پشتمون بود نه خانواده من... بین این نداریا اونی که پشتمون وايساد و مردی کرد طاهر بود. الان مستانه رو هم بخواه میدم بهش... مطمئنم مستانه پیش اون از کنار من بودن خوشبخت تر میشه. میدونم میتونه برای مستانه خیلی بهتر از من پدری کنه.

-اگه برای یه منظور دیگه بخواه چی؟

لبخند کمنگی روی لب نشاند و به چشمان لاله خیره شد: نمیکنه. طاهر نمیتونه منظور دیگه ای داشته باشه. مگه آدم میتونه به دخترش به چشم دیگه ای نگا کنه؟

لاله نفس عمیقی کشید و سر چرخاند. نگاهش را به چای درون فنجان دوخت... شاید حق با ولی بود.

ولی نگاه از لاله گرفت و ادامه داد: لاله من اونقدری به طاهر اعتماد دارم که اگه بلایی سرم بیاد مستانه رو می سپارم دستش... اگه یه روز بدونم نمیتونم مراقب مستانه باشم اولین کسی که بهش فکر میکنم طاهره...

-مگه من مردم؟

لبخند مهربانی تحویلش داد: با اینکه خودت و از زندگی دور میکنی میدونم تو هم درگیر زندگیت میشی. نه تو میتونی برای مستانه مادر باشی نه ویدا. اما طاهر... طاهر میتونه بخاطر مستانه از آینده اش بگذره. طاهر ثابت کرده میتونه چیکارا بکنه.

لاله فنجان را روی میز گذاشت و گفت: ولی قبول دارم طاهر خیلی مرده. قبول دارم اون کارش خیلی خاص بود اما تصمیم خودش بود و ممکنه الانم از این پشیمون باشه.

ولی با اطمینان گفت: نه نیست. اون کارش ورای مردونگی بود خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی. اون پول نتیجه‌ی ده سال کار کردنش بود. تو نبودی تا بینی اون پول و چطوری جمع کرد. تو نبودی تا وقتی بعد از مدرسه میرفت کارگری، بینی چه شکلی میشه. نبودی بینی وقتی من دست به جیب با خیال راحت میرفتم خونه اون میرفت دنبال مکانیکی و هر کاری که بتونه ازش پول در بیاره. طاهر اون پول و با جون کندن بدست آورده بود به امید اینکه بتونه با ساجده یه زندگی جدید بسازه. من هنوزم دستای پینه بستش جلوی چشمه... هنوزم می تونم برات بگم وقتی همه تو خواب خوش بودیم اون درس میخوند تا بتونه زودتر از شر مدرسه خلاص بشه و بره دنبال یه کاری...! هنوزم روزی که تو چهارراه گل میفروخت و بچه‌ها با دیدنش مسخرش کردن، مثل فیلم برام تکرار میشه. طاهر با دادن اون پول تنها روی آیندش رسیک نکرد لاله... طاهر تمام گذشته و آینده اش و حالش و فدای بودن مستانه کرد.

لاله سر به زیر انداخت. در مورد گذشته‌ی طاهر چیز زیادی نمی دانست. تمام آنچه هر از گاهی از لیلا می شنید.

وَلَى دَسْتِي بِهِ صُورَتِش كَشِيد: نَمِيدُونِم چَطُورِي مِيتُونِم مَحْبُتِش وَ جَبْرَانِ كَنْم. نَمِيدُونِم چَطُورِي مِيتُونِم كَارِي كَه در حَقْم كَرْدَه رو جَبْرَانِ كَنْم. حتَّى أَكَه هَمَهِي دِنْيَا رو بَرِيزَم بِهِ پَاش نَمِيشِه جَبْرَانِ كَرْد.

لَالَّه چَند لَحْظَه سَكُوتَ كَرْد وَ بِالْآخِرِه گَفَت: باشَه طَاهِر نَمِيكَنِه اما أَكَه مَسْتَانِه...

وَلَى حَرْفَش را قَطْعَ كَرْد: مَسْتَانِه اوْن وَ دَوْسَت دَارِه لَالَّه وَلَى مَثْل دَوْسَتِش... مَثْل عَمَوش... مَثْل بَرَادِرَش... مَسْتَانِه دَارِه از كَنَار طَاهِر بُودَن لَذَت مَيْبَرَه. با طَاهِر بَهْش خَوْش مَيْگَذَرَه. دَخْتَر مَنْ هَمِينْ چَند رُوز پَيْش شُوك عَصْبَى وَ رَد كَرْدَه لَالَّه نَمِيْخَوَام آَزَارَش بَدَم.

لَالَّه شُوكَه بِهِ وَلَى خَيْرَه شَد. قَبْل از اينَكَه چَيزِي بِهِ زَبَان بِيَاوَرَد وَلَى اَدَامَه دَاد: دَارِم مَيْبَيِّنَم با طَاهِر بَهْش خَوْش مَيْگَذَرَه دَارِم مَيْبَيِّنَم كَنَار طَاهِر مَيْخَنَدَه شَادَه... نَمِيْخَوَام بَيْخَوَدي حَسَاسِيَت بِهِ خَرَج بَدَم. مَسْتَانِه دَخْتَر عَاقِليَه هَر تَصْمِيمِي بَيْغَيرَه من بَهْش اَحْتَرَام مَيْزارَم.

-: از اين کارت پَشِيمُون مَيِّشِي.

-: من هَر دَوْشُون وَ باَور دَارِم خِيَالِم از جَفْتَشُون رَاحَتِه.

لَالَّه سَكُوتَ كَرْد. اَدَامَه بَحْث اَضَافِي بَود. وَلَى بِهِ هَيْچَوْجَه تَصْمِيمِي نَداشت بِهِ حَرْف كَسِي گَوشَ كَنْد. با بَهْش صَدَا در آَمَدَن زَنَگَ در، وَلَى از جَا بلَندَ شَد: اوْمَدَن.

لحَظَاتِي طَول نَكَشِيد تا مَسْتَانِه جَلوَتَر از طَاهِر قَدَم در بَرَابِر چَشْمَان لَالَّه ظَاهِر شَد. طَاهِر هَم كَنَارَش اِيْسَتَاد وَ مَسْتَانِه نَگَاهِي بِهِ طَاهِر اَنْدَاخَت وَ لَبَخَنَدَ زَد.

از اين لَبَخَنَد شُوكَه شَد. وَلَى اَشْتَبَاه مَيْكَرَد... طَاهِر شَايِد قَابِل اَعْتَمَاد بَود اما مَسْتَانِه نَه!

وَلَى در بَرَابِر مَسْتَانِه اِيْسَتَاد وَ مَسْتَانِه دَسْت دور گَرْدَنَش اَنْدَاخَت وَ آَويَزان شَد: دَلَم بَرَاي بَابَام يَه ذَرَه شَدَه بَود.

طاهر پالتویش را از تن کند و مستانه با هیجان گفت: بابا یه مرکز خرید جدید باز کردن. یبار همگی با هم برمیم...

قدم در آشپزخانه گذاشت و در همان حال اشاره ای به بسته های جلوی در زد: راس میگه یبار رفتیم مرکز خرید و بار کردیم او مدیم حلا میخواود باز بره اونجا رو بار بزن.

مستانه از آغوش ولی جدا شد و به سراغ بسته ها رفت. با هیجان بسته ها را جلو کشید و گفت: وای خاله لاله نمیدونی چقدر وسایل خوشگل دارن که... حالا کلی چیز دیگه بود دلم میخواست بخرمشون.

لاله پیش رفت. ولی سری به تاسف تکان داد و به طاهری که دستانش را در سینک می شست گفت: بعد به من میگی لوسش کردی. اینا چیه خریدین؟!

طاهر خندید و دستمال کاغذی ها را بین دستانش پیچید: اینا هدیه ی منت کشیه... با لوس کردن فرق داره.

مستانه لب ورچید و تشر زد: ا... نگو.

طاهر خندید و با نگاهی به لاله روی مبل نشست و گفت: ناهار چی داریم؟
ولی هم سرجایش برگشت و گفت: نبودی که یه ناهار بهمون بدی.

لاله آرام به سمت مستانه قدم برداشت و گفت: لازانيا درست کردم.

طاهر به سمتش برگشت: آی قربون دستت... قربون آدمی که میفهمه درد شکم چیه.

لاله کنار مستانه نشست که خرید هایش را از بسته ها بیرون می کشید. نگاهش که به جعبه ی بزرگ آرایشی افتاد، نفسش حبس شد. تا جایی که به یاد داشت مستانه اهل خریدن لوازم آرایشی نبود.

مستانه پیراهن کوتاه و پفی صورتی را در برابرش گرفت: حاله ببین این چه نازه.

پیراهن دوست داشتنی بود. زیبا بود اما... آرام گفت: تو صورتی دوست نداشتی.

-: دوست نداشتم ولی الان دوشه دارم. خیلی نازه. مخصوصا تو آشپزی... خیلی خوشم میاد.

خریدها یش شامل شلوار سفید و کش موهای صورتی هم می شد که نشان میداد این روزها عجیب به رنگ صورتی علاقه مند شده است. سر چرخاند... به پشت سر... جایی که طاهر نشسته بود. طاهر بی تفاوت و بی خبر از اوضاع در حال صحبت با ولی بود، موضوع صحبتshan هم مراحل پرونده‌ی ساجده و شوهر عذاب آورش بود که گویا در آخرین جلسه دادگاه را به سر گذاشته و لیدا را تهدید کرده بود.

مستانه جعبه‌ی آرایشی را باز کرد: خاله رنگای این و بیین. خیلی نازن... همسون خیلی خوشگلن... عاشق رنگاش شدم.

به رنگ‌های پودری درون جعبه نگاه کرد. رنگ‌های زیبای چیده شده کنار هم. طاهر با این دختر چه میکرد؟

مستانه‌ای که به دور لوازم آرایشی نمی‌چرخید. مستانه‌ای که دنیا یش عروسک‌هایش بود چه زمانی این چنین عاشق رنگ‌های پالت سایه شده بود؟

مستانه چقدر تغییر کرده بود در این مدت کم نبودنش...

-لباسه رو نپوشیدی؟

در گوشی گفت: خجالت میکشم خب...

-با همین خجالته فلنگ و میبنده دیگه. الان تموم مردا دنبال این چیزان. فکر کردی میتوانی یه جور دیگه نگهش داری؟ مستانه خانم چشم بهم بزنی یکی دیگه از دستت درش میاره ها.

نالید: فرشته...

- درد... مرض... چیه خب؟ تو همیشه همینقدر پاستوریزه بودی. با این وضع میخوای تازه اون خوشتیپه رو هم از راه به در کنی.

نگاهی به در خانه انداخت و پا روی پله های طبقه ی دوم گذاشت. پدرش سرکار بود. ظاهر بیرون رفته بود و نباید به این زودی ها برمیگشت.

فرشته ادامه داد: خوشگل کن حسابی بخودت برس ببین اگه باز نه گفت اون موقع با من...

لب هایش را بهم فشد. فرشته چیزی را میخواست که از آن واهمه داشت. سوالی که در ذهنش وول میخورد را به زبان آورد: تو پوشیدی؟ یعنی چیزه... از اونا...

مکثی کرد و به سختی ادامه داد: یعنی چیز...

دستش را مشت کرده و در ورودی طبقه ی دوم را باز کرد: میگم که... یعنی تو... تا حالا... یعنی...

گرمای طبقه ی دوم صورتش را هدف گرفت. ایستاد و نگاهی به خانه انداخت. چشم بست و یک نفس گفت: تا حالا یکی و بوسیدی؟

فرشته خندید: برای این اینقدر تنه پته کردی؟

مستانه خجل لب گزید و بین خنده ی فرشته گفت: نگفتی.

- اووو... تا دلت بخواد. اونقدر زیاد که خودمم حسابش از دستم در رفته.

چشمانش گرد شد: شوخي ميکني؟

فرشته بلند خندید: خب اونقدرم زياد نيست ولی هست ديگه يه چند تايي.

- چطوری بود؟! چی شد؟ با کی بود؟

- اولين بوسه من با البرز بود. ياد ته؟

سعی کرد به یاد بیاورد. البرز؟ چیزی از این نام به خاطر نمی‌آورد. فرشته که سکوتش را طولانی دید؛ یادآوری کرد: دو سال پیش... همونی که میومد جلوی مدرسه دنبالم. همون که دویست و شیش قرمز داشت.

مستانه از پادآوری دویست و شش قرمز مشهور مدرسه آهان بلندی تحویلش داد.

فرشته خنديد: اون موقع... وقتی پيش بي ميموندم. او مد اونجا ديدنم.

با هیجان ادامه داد: بی بی خواب بود. دیر وقت بود. گفت دلش برام تنگ شده، منم گفتم نمیتونم
برم بیرون اون اوmd. رفتیم تو حیاط... وای یادمه اون شب بر فرم میومد.

چشم بست. خانه‌ی بی‌بی را به خاطر داشت. خانه‌ای که برای ورود به حیاطش باید از دالان باریکی می‌گذشتی. خانه‌ای با اتاق‌های گرم و کرسی که بی‌بی شب را در آن می‌خوابید و تاکید می‌کرد: این اتاق خونه گرمتر از همه جاست.

فرشته ادامه داد: تو حیاط بغلم کرد. قبلشم اجازه گرفت. گفت چقدر دوست داشته بغلم کنه. تو اون سرما بغلش گرم بود. خیلی خوب بود... بعدم پیشونیم و بوسید. نوک دماغم و بوسید... بعدم لیام و بوسید.

۱۰۰۹:-

- خیلی خوب بود. برف میومد. یه پالتلو مشکی تنش بود با شلوار جین. منم پالتلو تنم بود. محکم بغلم کرده بود... البته شبیه این بوسه طولانیا نبود. یه کوچولو... کوتاه. فکر میکردم الانه قلبم از جاش در بیاد. ولی خیلی خوب بود. اصلا نمیشه بگم چطوریه... خیلی خیلی یه جوری بود.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: باید خودت تجربه اش کنی. باید خودت حس کنی تا بفهمی چی میگم: اصلاً مستانه...

مستانه را کشید و پر شور ادامه داد: نمیتونم بگم چقد خوبه...

از فکر اینکه طاهر لبهاش را بپسد لرزید.

- مستانه میخوای حسش کنی برو طاهر و ببوس... باور کن فکر رفتن و از سرش میندازه.

کمی فکر کرد: دیگه لازم نیست اون لباس و بپوشم؟!

فرشته ریز خندید: مستانه تو هیچی نمیدونیا... اون فیلمایی که بہت میدادم و اصلاً دیدی؟

فیلم ها را یادش می آمد. فرشته چند باری برایش آورده بود. برای اینکه بین بچه ها پاستوریزه نباشد ادعا میکرد همه را میبینند اما واقعیت این بود همان اولین بار که یکی را دید، با ترس همه را در سطل آشغال انداخت. بعد از آن تمام فیلمها را به محض رسیدن به خانه پاک میکرد. همان اولین فیلم تا یک هفته شوک زده اش کرده بود.

آرام لب زد: دیدم.

- آره جون خودت. چیکار میکنی اون فیلما رو؟ میندازیشون بیرون؟! برات چند تا فیلم جدید میفرستم بشین ببین یکم این خجالتت بریزه.

- فرشته این درسته؟!

فرشته کلافه پوفی کرد و گفت: مستان مسخره کردی من و؟ میخوای این طاهر و بدست بیاری یا نه؟! خودت میگی گفته ده روز. ده روز دیگه بره دیگه به من ربطی نداره ها... خود دانی.

کلافه گفت: خب میترسم. اگه ناراحت بشه چی؟

- کدوم مردی از همچین چیزی ناراحت میشه؟

- اون بهم میگه عمومه... جای بابامه.

- مگه نگفتی نیست. مگه تو دوشش نداری؟ خب اون نمیتونه بیاد پیش بابات حرفی بزنه که تو باید پیش قدم بشی. اگه هم دوست نداری که هیچی دیگه. من میخواه برم یکی از دوستای علیرضا روب ببینم. دیشب بهم پیام داده بود. کاری نداری؟

مستانه متعجب پرسید: مامانت چی؟

- بهش گفتم میام خونه‌ی شما. حواس‌ت باشه‌ها...

- خونه‌ی ما؟

فرشته کلافه گفت: سوتی ندیا جون فرشته. بدبخت میشم. مامانم بفهمه سرم و میبره میزاره لب باغچه.

با تردید گفت: باشه.

تماس را قطع کرد. دلش به شور افتاده بود. اگر مادر فرشته تماس میگرفت؟ اگر می آمد در خانه! اگر می آمدند دنبال فرشته.

نگاهش را به گوشی اش دوخت و با تردید خاموشش کرد. مادر فرشته شماره‌ی خانه شان را نداشت. شاید بهتر بود گوشی را روشن میکرد که اگر مشکلی پیش می آمد خبر دار می شد. گوشی را روشن کرد و با تکان سر آن را روی سایلنست قرارداد. اینطوری بهتر بود. اگر مشکلی پیش می آمد تلفنش زنگ می خورد و می توانست خبر دار بشود.

نگاه از گوشی گرفت. در سکوت خانه چشم چرخاند. به عقب برگشت و از در به در ورودی و اصلی ساختمان خیره شد. طاهر نمی آمد. نباید می آمد. اگر می آمد می توانست صدای قدم هایش را بشنود. اما...

در ورودی طبقه‌ی دوم را هم بست که اگر طاهر آمد خبر دار شود و آرام آرام به سمت اتاق قدم برداشت. در نیمه باز اتاق را هل داد و نگاهش روی چمدان طاهر ثابت ماند. دوباره سرک کشید.

سکوت خانه را فرا گرفته بود. لاله فردا میرفت. تمام دیشب برایش از آینده و درس ها و دانشگاه گفته بود.

لبخندی زد. اگر با طاهر ازدواج میکرد. می توانست با او به دبی برود. کنار طاهر دانشگاه می رفت. درس میخواند. کنار طاهر بود.

می توانست با طاهر خوشحال باشد. مثل دیروز که کنار هم خرید کرده بودند. مثل دیروز که فکر میکرد در عمرش این چنین خوش نگذرانده است.

به سمت چمدان راه افتاد. گوشی را روی میز گذاشت و با تردید در برابر چمدان نشست. رمز دار بود. دستش را به سمت کلید ها برد و با تردید آنها را فشرد. بدون نیاز به وارد کردن رمزی با همان رمز باز شد.

طاهر رمز را عوض نمیکرد. لبخندی زد و چمدان را باز کرد. نگاهش روی ساک های کوچک گوشه ای چمدان ثابت ماند. تیشرت های تا شده در یک طرفش و جوراب های پشت توری... شلوارهای تا خورده و دو پیراهن مردانه...

دستی روی پیراهن های مردانه کشید و با مهربانی لبخند زد. کاش می شد روزی برای طاهر پیراهن هایش را اتو کند.

با فکر کردن به اینکه ممکن است طاهر هر آن برسد، با عجله دست به کار شد. پشت توری را نگاه کرد. دست بین لباسها برد.

وقتی از نبودن چیزی مطمئن شد نامیدانه چشم به محتويات چمدان دوخت که نگاهش به روی ساک های آبی و سرمه ای کوچک ثابت ماند. دست برد به سمت یکی از آنها که با شنیدن صدایی متعجب به عقب برگشت. صدای باز و بسته شدن در اصلی بود. با عجله دست به کار شد. چمدان را سر جایش برگداشت و قفل کرد. نگاهی به اطراف انداخت. برخاست... صدای باز شدن در ورودی طبقه ای دوم هم به گوش رسید. طاهر بود. رنگش پرید. اگر اینجا میدیدش؟! نگاهی به اطراف

انداخت و به سمت پرده ها قدم برداشت. خود را پشت پرده، قسمتی که کمد از دید پنهانش میکرد کشید و نفسش را حبس کرد. صدای قدم ها بلند شده بود. در نیمه باز اتاق کاملا باز شد و طاهر در حال بیرون کشیدن پalto از تنفس وارد شد. پalto را روی چمدان انداخت و متوقف شد. از توقف طاهر خود را عقب کشید. نمی توانست ببیند طاهر به چه چیزی خیره شده است. سعی میکرد نفس هم نکشد که طاهر خم شد و چیزی برداشت. نمی توانست ببیند طاهر به چه دلیلی آنجا توقف کرده است.

با برگشتن طاهر نگاهش روی گوشی موبایلش که در دست طاهر بود ثابت ماند.

چشمانش گرد شد. آب بدنش به خشکی رفت. به سختی آب گلوی خشک شده اش را فرو داد. گوشی اش؟ به خود لعنت فرستاد. نباید فراموشش میکرد. گوشی اش در دست طاهر بود. طاهر فهمیده بود به آنجا آمده است.

دستش را مشت کرد که طاهر گوشی را در دست تاب داد. بین انگشتانش چرخ داد و گفت: باز این وروجک چه فکری تو سرش می گذره خدا میدونه.

از لبخند طاهر لبخندی روی لبس نشست. طاهر به او فکر میکرد؟ یعنی می شد به او فکر کند؟! گفته بود وروجک... لبخندش عمق گرفت. شنیدن این کلمه از دهان طاهر هم لذت داشت. چشمانش را بست و هیجان زده به پارچه‌ی حریر پرده چنگ زد.

طاهر متفکر به سمت در برگشت: یعنی خونه هست؟! بدون گوشیش بیرون نمیره.

شانه بالا انداخت و به سمت در چرخید و دست به پلیورش برد. دو طرف پایین پلیور را گرفت و بالا کشیدش تا از تن بیرون بکشد و در همان حال زمزمه کرد: لا برتاح فی لیله ولا بنساک؛ ولا لقیت نهایه

چشمانش گرد شد.

طاهر پلیور را هم روی چمدان انداخت و دست به تیشرتش برد: و لو حتی بعد ببقی معاک——

چشمانش گرد شد. طاهر تیشرت را از تن کند و با بالا تنہ‌ی لخت به سمت چمدان قدم برداشت: و
مانتش معایا...
...

چشم بست و سرش را عقب کشید و زمزمه زد: أنا عایش و مش عایش...

دکمه‌ی شلوارش را باز کرد.

مستانه نفس از دست داد. هر لحظه چشمانش گرد تر می شد. قلبش در سینه می کوبید و طاهر بی خبر از حضور دخترک پایش را بلند کرد و شلوار را از پا کشید که همزمان با آن مستانه دو دستش را روی صورتش کوبید اما صدای برخورد دستانش، با صدای طاهر در هم آمیخت که بلندتر از قبل زمزمه کرد: و مش قادر علی بعدک...

طاهر بی توجه به حضور مستانه با تنها لباس زیری که به تن داشت خم شد و تیشرتی بیرون کشید و زمزمه زد: أنا عایش و مش عایش... و مش قادر علی بعدک...

از بین انگشتان دستش که جلوی صورتش را گرفته بودند سرکی کشید و با دیدن طاهر که حال صاف ایستاده بود و دستی به پشت گردنش میکشید دوباره سر عقب کشید. سرش را به کمد رساند و چشم بست. تصویر طاهر در همان حال در برابر چشمانش ظاهر شد. به سرعت چشم گشود و به تنہ‌ی چوبی قهقهه ای کمد خیره شد.

خدای من... باورش نمی شد. چرا باید طاهر را در این حال می دید؟!

گر گرفت. طاهر را لخت دیده بود؟! لخت؟ بدون لباس.

قبل از اینکه هین بلندی به زبان بیاورد زبانش را گاز گرفت و از دردش حس کرد گوشها یش سوت کشید. درد در تمام صورتش پخش شد. قطره اشکی از چشم سرازیر شد اما نتوانست دم بزنند.

صدای طاهر قطع شده بود. آب دهانش را قورت داد و سرکی کشید. طاهر در مقابل دیدش نبود. دستش را با تردید از چشمانش دور کرد و خود را عقب کشید تا بهتر ببینند. خبری از کسی نبود.

آرام پرده را کنار زد. باید می رفت اما از حضور طاهر مطمئن نبود. کاش همان اول کاری خود را پنهان نمیکرد. کاش پنهان نمی شد تا طاهر را در این وضع نبیند. وای خدا یا طاهر را لخت دیده بود. بی لباس...

دستی به گونه اش کوبید. خدا یا...

نفس عمیقی کشید. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. روی پنجه‌ی پاهایش ایستاد و از کنار پرده سرک کشید.

طاهر وارد اتاق شد. به سرعت خود را عقب کشید. طاهر ماشین اصلاحی را که در دست داشت روی چمدان گذاشت و دستی به صورتش کشید.

پنجه‌ها یش را در بین موها یش فرو برد و تکان داد. موها یش را کمی به سمت بالا کشید و رها کرد. به سمت کمد قدم برداشت. نفسش حبس شد. قدمی عقب گذاشت. پاشنه‌ی پایش با دیوار برخورد کرد و درد تا مغز استخوانش نفوذ کرد. قبل از اینکه فریادی به لب بیاورد دستش را روی دهانش گذاشت. با بلند شدن صدای در کمد چشم بست. زیر لب زمزمه کرد: خدا یا غلط کردم. خدا یا تو رو خدا نبینه من و...

در کمد گویا باز هم بسته شد.

دستانش را به سمت سینه اش کشید و روی هم، روی قلبش قرارداد: خدا جون چاکرتم. خدا جون نوکرتم من و نبینه. خداجون از اینجا خلاص بشم. دیگه غلط میکنم میام بالا...!

صدای دور شدن قدم‌های طاهر را که شنید نفس راحتی کشید. قبل از اینکه حرکتی از خود نشان دهد صدای طاهر بلند شد: بیا... معلوم نیست این گوشی چرا اینجاست! الانم داره زنگ میخوره. ببرم بهش بدم؟!

خود را از پشت کمد جلو کشید و با دیدن طاهر که گوشی به دست نگاهش به در بود انداخت. پشت به او داشت. بدن سفیدی داشت که اندام چهارشانه اش را در این حالت بیشتر به رخ میکشید. اولین بار بود اندام یک مرد را از نزدیک می دید.

طاهر به طرفش چرخید. با هراس خود را عقب کشید. داشت چه غلطی میکرد؟ اینجا چکار میکرد؟ خیره به طاهر؟! نباید نگاهش میکرد.

با عجز سرش را بین دستانش گرفت. کم مانده بود به گریه بیفت. حس میکرد هر آن ممکن است قلبش از جا کنده شده و جلوی پایش بیفت.

بغضی به گلویش چسبید. کاش می شد میرفت. گور بابای مدارک طاهر... اصلا چرا باید مدارک طاهر را می دزدید!

همش تقصیر طاهر بود. اگر از رفتن حرفی نمی زد. اگر نمی گفت قصد رفتن دارد الان در حال حاضر اینجا نبود. اگر طاهر نبود که مجبور نمی شد باید سراغ مدارکش...

صدای زنگ تلفن بلند شد. زنگ تلفن طاهر بود. گوشهايش را تیز کرد. لعنتی چرا طاهر نمیرفت جایی تا بتواند فرار کند؟!

صدای طاهر بود که پیچید: جونم لیدا؟!

....

دندان روی هم سایید و غرس کرد و با دهن کجی گفت: جونم لیدا!!! ههه!
کnarش فحشی هم زیر لب به زبان آورد اما طاهر بی خبر از همه جا گفت: شام؟! خونه‌ی تو؟ فکر بدی نیست. آره میام چرا که نه!

دستش مشت شد. طاهر میرفت خانه‌ی لیدا؟ برای شام؟! خانه‌ی لیدا! عمر اگر میداشت.

....

طاهر آرام خنده دید.

خود را از پشت کمد بیرون کشید و خم شد. نگاهش روی سینه‌ی طاهر خیره ماند. با موهای سیاهی که روی سینه‌اش خودنمایی میکرد و آن شورت مشکی...

طاهر گفت: اگه نمی‌رفتم فکرای خوبی داشتم ولی حیف که دارم میرم.

...:-

نگاهش را تا صورت طاهر بالا کشید. میخواست برود. فرار میکرد. از او فرار میکرد؟ میخواست برود چون لاله گفته بود؟

طاهر شلوار راحتی که روی زمین افتاده بود را برداشت. مطمئن بود وقتی می‌آمد شلوار روی زمین نبود. در حال پا کردنش گوشی را به شانه‌اش تکیه زد و گفت: یعنی توقع گل داری؟ یا چیز بیشتر باید بیارم؟!

خنده دید و ادامه داد: من که قرار نیست مهمونت کنم. تا جایی که یادمه مهمون توام نه؟!

...:-

پوزخند تمسخر آمیزی زد که باعث شد با صدایش طاهر به سمت کمد برگردد. با عجله خود را عقب کشید.

لاله کوله اش را برداشت و بوسیدش: مراقب خودت هستی دیگه نه؟!

چشم به زیر دوخت: خاله من خوبم.

لبخندی روی لبهای لاله نشست: نگرانتم. بهم حق بده مستانه... اگه بابات میداشت میبردمت پیش خودم.

لبها یش را غنچه کرد: بابام تنها میمونه.

لاله سرش را در آغوش گرفت و بوسه ای هم به روی موها یش گذاشت: آخرش تو با این بابت من و میکشی.

خود را عقب کشید: نگو خاله...

لاله خندید و به راه افتاد: کاری داشتی زنگ بزن. هر چیزی هر وقت... خیلی خیلی مراقب خودت باش. درسات و حسابی بخون. دیگه کم کم باید به فکر کلاس کنکورم باشی.

لبخندی زد. امتحان شیمی را دو گرفته بود. اولین بار بود چنین نمره ای می گرفت. دبیر شیمی یادآوری کرده بود این نمره را بخاطر مريضی اش نگه میدارد اما در امتحان بعدی باید جبران کند.

لاله به شانه اش کوبید: چت شد؟

بخود آمد و سریع لبخندی روی لب نشاند: هیچی نشد. کاش میموندی خاله.

از اینکه لاله میرفت خوشحال بود. اولین بار از اینکه لاله نمی توانست بیشتر بماند شاد بود. شب قرار بود طاهر به خانه ی لیدا برود. تنها یک با طاهر فرصت بیشتری را در دستش می گذاشت.

هنوز نمی دانست چه تصمیمی دارد. نمی توانست تصمیم بگیرد برای نرفتن طاهر پیش لیدا چکاری می تواند انجام دهد اما همین که لاله می رفت یعنی فرصتی می یافت تا بهتر روی این موضوع فکر کند.

لاله خم شد. کفش هایش را به پا کرد و گفت: دلم نیست برم اما نمیتونم بمونم. اگه مدرسه نداشتی یه مدت میرفتم پیش خودم.

شاد نشد. نمیخواست برود. نمیخواست حال که طاهر عزم رفتن کرده بود بیکار بنشیند و شاهد رفتنش باشد. تصمیم داشت از این پس تنها همراه طاهر باشد. فقط با طاهر باشد.

لاله مشکوک نگاهش کرد: چیزی شده مستانه؟

سرش را با تکان شدید به طرفین کشید: نه چیزی نشده که...

لاله با تردید در اصلی را باز کرد و پا در کوچه گذاشت و گفت: دوست دارم مستانه جانم.

خود را در آغوش لاله انداخت و گفت: زودی بازم بیا...

لاله بوسیدش و به سمت دویست و ششی که نام آزانس در تابلوی زرد رنگی در سر درش نصب شده بود رفت. با دور شدن ماشین، خم شد پارچ آب را از روی پله برداشت و پشت سر ماشین خالی کرد. تا پنهان شدن ماشین از دیدش همانجا ماند. در را که می بست سرمای هوا لرزی به تنش انداخت. نگاهش را به پله های طبقه ی دوم دوخت. طاهر خواب بود... برای ناهار که پایین می آمد گوشی را روی میز ناهار خوری گذاشته بود. بی حرف... بی سوال...

از تصور آن لحظه که طاهر را لخت دیده بود چشم بست. لبخند کمرنگی روی لبها یش نشست. تنش را از در آهنی میکند که کلید در قفل چرخید. به سرعت خود را عقب کشید و ولی در را هُل داد و وارد شد. با دیدنش پشت در گفت: اینجا چیکار میکنی؟

سلامی داد و گفت: خاله لاله رو بدرقه میکرم.

نگرانی در صدای پدرش موج می زد. دست و پایش را گم کرده بود. چشمانش حالت خاصی داشت. همه چیز گویا بهم ریخته بود.

ولی هراسان پرسید: طاهر کجاست؟

شانه هایش را بالا کشید و گفت: بالا...

ولی پا روی اولین پله ای که به طبقه ی دوم ختم می شد گذاشت که گفت: بابا...

به طرفش برگشت و منتظر نگاهش کرد.

آرام پرسید: چیزی شده؟!

-بعدا میفهمی...

باز خواست قدمی به سمت طبقه ی دوم بردارد که گفت: بابا...

وَلی با خشم به سمتش برگشت: الان وقتی نیست مستانه. بعدا حرف میزنیم.

با عجله پله ها را بالا رفت. پارچ را همانجا گذاشت و به دنبال پدرش دوید. پله ها را سریع بالا رفت.

وَلی چرخی در وسط سالن زد و صدا زد: طاهر؟

خبری که از پاسخ طاهر نشد وَلی سرکی کشید. به سمت اتاق به راه افتاد و باز هم صدایش زد. به

سمت اتاق می رفت که صدای شیر آب از سمت سرویس باعث شد بايستاد. چند ضربه به در

سرویس زد: طاهر...

همانجا وسط سالن ایستاده بود و حرکات پدرش را تماشا میکرد. چند لحظه طول کشید تا در باز

شد و طاهر از سرویس بیرون آمد و با دیدن وَلی با خنده گفت: مرد حسابی یه آهانی... یه اووهونی.

آبروم و بردی. دارم میام دیگه. تو این طبقه جز من کی هست که هی صدا میکنی؟ زبونت روی

طاهر گفتن گیر کرده؟! سکته رو زدی؟ خیر سرم میخوام برم مهمونی اونقدر ور ور کردی کم مونده

بود گند بزنم به لب...

نگاهش به مستانه که افتاد سکوت کرد. فکر نمیکرد مستانه هم آنجا باشد.

چشم چرخاند به سمت وَلی که هنوز همانجا ایستاده بود. نگاهش به پیشانی چین خورده ی وَلی که

افتاد لبخند روی لبهاش رنگ باخت. گویا اتفاقی افتاده بود. وَلی کم پیش می آمد با این حال باشد.

همیشه آرام بود. اما در حال حاضر می شد نگرانی را در صورتش دید.

وَلی کلافه سنگینی اش را از دیوار گند و جلوی طاهر ایستاد.

طاهر دستی به یقه ی پیراهنش کشید و گفت: چته؟ چرا این شکلی شدی؟

می توانست سیب گلوی پدرش را ببیند که بالا و پایین می رفت اما گویا زبانش تکان نمیخورد تا آنچه در ذهن دارد را به زبان بیاورد.

طاهر چند لحظه همانطور نگاهش کرد و رفته رفته اخمي در چهره اش نشست و گفت: چی شده؟
چی میخواي بگي ولی؟

ولی نگاه دزدید: عزت خان زنگ زد.

ابروانش را بالا فرستاد: عزت خان با تو چیکار داره؟ میخواست چغلی کنه؟! عین این بچه ها دید به نتیجه نمیرسه او مده سراغ تو؟ کور خونده من هر کاري بتونم میکنم طلاق ساجده رو بگيرم. اگه آسمون به زمین بیاد نمیزارم ساجده یه روز دیگه زن اون مردک الدنگ بمونه. همون موقع هم نباید میداشتم زنش بشه اشتباه کردم مغز خر خوردم الان اشتباهم و جبران میکنم. ولی چی بهش گفتی؟ نباید جواب می دادی... به خودم جرات داره زنگ بزنه تا هیکلش و آسفالت کنم.

حضور مستانه را فراموش کرده بود و یک نفس حرف می زد. بی توجه به اینکه مستانه حضور دارد کلمات نامناسب را کنار هم ردیف میکرد.

ولی دست بلند کرد: طاهر...

سکوت کرد. نفس عمیقی کشید و چشمان خیره اش را به چشمان ولی دوخت: ولی این تو بمیری اون تو بمیری نیست. آخرش یه کاری دست خودم و این مردک میدم با این فضولیاش... ساجده تا الانشم خیلی عذاب کشیده... از این به بعدش نمیخواد عذاب بکشه. بی شرف، فکر کرده دختره بی کس و کاره هر کار دلش میخواد میکنه. من طلاق ساجده رو نگیرم هم خودم و خلاص میکنم هم اون بی شرف و هم این عزت بی غیرت بی ناموس و ...

دست ولی روی شانه اش نشست: طاهر ساجده...

با شنیدن نام ساجده سکوت کرد. وقتی سکوت ولی طولانی شد با چهره ای در هم گفت: ساجده چی ولی؟

ولی سر بلند کرد. نگاه کوتاهش را از مستانه دوباره به روی طاهر برگرداند و گفت: ساجده فوت کرد.

چند لحظه همه چیز در سکوت فرو رفت. هیچ صدایی بلند نشد. مستانه می اندیشید ساجده فوت کرده است؟! ولی منتظر واکنش طاهر بود و طاهر...

سکوت کرده بود. سکوتش طولانی که شد ولی شانه اش را فشرد: طاهر؟
پلک زد.

به چشمانش که تنها یکبار پلک زده بودند خیره بود. دوباره شانه اش را تکان داد: طاهر!
اینبار بلندتر ادا کرده بود. شاید بشنود.

پلک زد و بالاخره بعد از سکوتی طولانی گفت: من هنوز ندیدمش.
ولی دست از روی شانه اش کشید. سر به زیر انداخت و آرام لب زد: متاسفم.

مستانه متعجب نگاهش میکرد.

طاهر فاصله‌ی خود و ولی را پر کرد و سینه به سینه اش ایستاد و گفت: نمیتوانه بمیره...
سری به طرفین تکان داد: چهارده ساله منتظرم ببینمش حالا میای میگی بدون اینکه ببینمش مرده؟!

پوزخندی زد: ساجده نمیمیره. خودش قول داده بهم. گفت یه روز میاد پیشم تو هم یادته نه؟ اون روز پیشم بودی. با هم رفتیم در خونش... خونه‌ای که اون بی شرفم اونجا بود.

ولی دستهایش را بلند کرد و دور گردنش حلقه زد. سرش را به سمت شانه‌ی خود خم کرد و چشم بست.

طاهر آرام سر به شانه اش گذاشت. چشم بست. چهارده سال انتظار برای دیدن ساجده؟!

وَلَىٰ بِي هِيج حِرفِي اِيستاده بُود تا شاید بتواند طاهر را آرام کند که صدای زنگ تلفنِش بلند شد. تکانی نخورد. تصمیمی برای پاسخگویی نداشت. آرام بود و منتظر تا صدای زنگ تلفن قطع شود اما طاهر قدمی عقب گذاشت؛ فاصله گرفت و گفت: جواب بده.

وَلَىٰ بِا حِرص دَسْت بِه جِيب بِرَد.

گوشی را بیرون کشید. با دیدن شماره‌ی حک شده روی گوشی نگاهی به طاهر انداخت و به سمت خروجی سالن به راه افتاد.

طاهر برگشت. آرام آرام به سمت کاناپه‌ی جلوی تلویزیون کوچک رفت و نشست. کمی جا به جا شد و بالاخره آرام نشست. چشم دوخت به تلویزیون خاموش... گویا در برابر شدن در آن صفحه‌ی سیاه رنگ فیلمی پخش می‌شد.

در تمام این لحظات مستانه تماشایش میکرد. چند لحظه گذشت. صدای باز و بسته شدن در خانه به گوش رسید. پدرش بیرون رفته بود.

نگاهش به سمت طاهر برگشت. طاهر همان طور که چند لحظه پیش نشسته بود، در همان حالت باز به مانیتور تلویزیون خیره بود.

جلو رفت. به سمت طاهر... با تردید کنارش نشست. ساجده را نمی‌شناخت... تا به حال او را ندیده بود اما...

طاهر حتی متوجه حضورش نشده بود.

ساجده برای طاهر عزیز بود. ساجده برای طاهر مهم بود... شاید...

طاهر هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. شاید باید گریه میکرد. او با تمام کودکی اش برای نبودن مادرش اشک ریخته بود. با تمام کودکی اش درک کرده بود مادری دیگر نیست.

طاهر هم درک میکرد ساجده نیست. بغض کرد. نگاهش به روی دست طاهر که روی ران پایش قرار داشت ثابت ماند. با تردید دست بلند کرد... دست لرزان و یخ زده اش را به سمت دست طاهر برد.

دستش که روی دست طاهر نشست طاهر باز هم هیچ واکنشی نشان نداد. سرش را کمی کج کرد تا بتواند صورت طاهر را ببیند. همانطور نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون بود. با شک سر چرخاند. شاید اشتباه میکرد و صفحه‌ی تلویزیون چیزی پخش می‌کرد اما هیچ تصویری به جز سایه‌ی اندکی از پنجره روی مانیتور سیاه به چشم نمی‌خورد.

به دست طاهر که به راحتی می‌توانست انگشتانش را له کند خیره شد. دستش در برابر دست طاهر چیزی نبود. زیادی ظریف و کوچک بود. اما دستش را چرخ داد و انگشتان طاهر را فشرد.

سر طاهر بالاخره به سمتش چرخید. زل زد به چشمانش... نمی‌توانست از چشمان طاهر، چشم بگیرد. چشمانی که گویا ناآرام بودند اما با تمام قوا سعی داشتند قوی باشند.

نتوانست در برابر چشمان قهقهه ای طاهر مقاومت کند. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم چکید که باعث شد مقاومت طاهر هم بشکند.

با حرکتی ناگهانی سر طاهر خم شد به سمت شانه اش و صدای حق هقش بالا رفت.

به طاهری که روی پله‌ها نشسته بود خیره شد. درست از لحظه‌ای که ولی کمکش کرده بود پیراهن سیاه رنگ را به تن کند و تا پله‌ها همراهی اش کرده بود، همانجا نشسته بود.

پالتوي سیاه رنگش را در آغوش فشد و کنارش ایستاد. طاهر سرش را به نرده‌ها تکیه زد: آخرین بار با بابات رفتیم... سه ماه بود ندیده بودمش. می‌ترسیدم از اینکه کنترلم و از دست بدم و بلایی سر شوهرش بیارم واسه همین دست ببابات و گرفتم و رفتم در خونش... همون خونه‌ای که با هزار امید و آرزو فرستادمش. اونقدر در زدم تا دلش سوخت و او مرد جلوی در.

سر بلند کرد. نگاهش کرد و ادامه داد: دلش سوخته بود به حالم. کنار لبش پاره بود. یه دستشم تو گچ... اون بی شرف لهش میکرد. بیارم جلوی خودم زده بودش. با دیدنش خون به مغزم نرسید. میخواستم برم سراغ اون مردک اما افتاد به دست و پام. برای اولین بار پاهم و بوسید و خواست برم. گفت وقتی هستم بیشتر اذیتش میکنه. گفت وقتی میرم زندگیش خوشه وقتی اسمی از من نیست میتونه نفس بکشه. خواست ولش کنم دیگه فراموش کنم خواهری به اسم اون دارم.

انگشتانش را مشت کرد: گفت اگه من نباشم میتونه زندگی کنه. گفت نمیخواهد من باشم و زندگیش و جهنم کنم.

اشک هایش سرازیر شد. قطره اشکی جلوی پای طاهر چکید. نگاه طاهر روی قطره اشکی که روی سرامیک های سفید ثابت مانده بود، خیره ماند.

آرام گفت: بهم قول داده بود یه روز خودش میاد دیدنم. گفت تا وقتی خودش بیاد برم.

نفس عمیقی کشید: من که رفتم. من که به حرفش گوش دادم ولی اون... رفیق نیمه راه شد. میخواستم با خودم ببرمش... لیدا میگفت خوشگله... جا افتاده هست. میگفت دوست داشتنیه. می گفت شبیه منه.

سر بلند کرد. خیره به چشمان قرمز شده‌ی مستانه گفت: بچگیاش شبیهم نبود. بدش میومد شبیه من باشه. میخواست معلم بشه...

لبخند تلخی به لب آورد: معلم نشد. عزت خان و زنش نداشتن. گفتن دختر که دیپلم گرفت باید شوهر کنه چه معنی داره درس بخونه. میخواستم حالا بهش فرصت بدم درس بخونه میخواستم بزارم بره دنبال آرزوهاش. میخواستم بفرستم بھترین دانشگاه دنیا.

لبخندی زد به آرزوهای طاهر. طاهر چشم بست و گفت: حالا نیست. نه به قولش عمل کرد نه گذاشت من به آرزو مبرسم.

با چرخیدن کلید در قفل در هر دو به سمت در اصلی برگشتند. ولی با دیدن شان در همان چهارچوب در ایستاد و با نگاه به چشمان طاهر گفت: گرفتنش... تحويل پاسگاه دادیمش... تو قهقهه خونه بود.

پوزخند صدا دار طاهر درد داشت. مستانه پلک زد.

ولی قدمی به درون خانه گذاشت و در را بست: عزت خان میخواهد تو خونه‌ی خودش مراسم بگیره.

طاهر ابروانش را بالا کشید و پوزخند زد: عزت خان؟!

پوزخندش با مکثی کوتاه به خنده‌ی تمسخر آمیزی تبدیل شد: براش خرج برمیداره که اینکارا...

ولی نگاه کوتاهی به مستانه انداخت و گفت: تو خونه‌ی خودش نمیشه. صحنه‌ی جرم‌ه. بدون مراسم... فکر کنم اینجا بهتر باشه اگه موافق باشی.

طاهر که خنده‌اش با کشش عجیب صورتش تمام شده بود نگاهش را به در دوخت و گفت: ناراحت نمیشی تو خونت مراسم ختم خواهرم باشه؟

ولی جلو آمد. به شانه اش کوبید: پاشو مود. این چه حرفیه میزني؟ ساجده خواهر منم هست. پاشو... کلی کار داریم. نداشتم عزت خان خودش و تو پاسگاه معرفی کنه... شماره‌ی خودم و دادم. جسم به پزشکی قانونی منتقل شده. باید برمیم دنبال کارا...

به سمت مستانه برگشت: با ویدا تماس گرفتم الانا میرسه. تا اومدن ویدا طبقه‌ی بالا رو یکم مرتب کن مستانه... مهمونا برن طبقه‌ی بالا... پایینم حواست باشه مهمونا تعدادشون بیشتر شد خانما بیان پایین.

به سمت طاهر برگشت: میخوای بیای؟

طاهر سر بلند کرد: کجا؟

ولی لبخند تلخی زد: هیچی مرد. بهتره با این حالت نیای. بمون همینجا... نگران هیچی نباش. من به همه چی میرسم.

نگاهش را به سمت مستانه برگرداند و تشر زد: د بجنب.

مستانه به سمت طبقه ی پایین دوید.

ولی دوباره به سمت در خروجی برگشت که طاهر آرام صدا زد: ولی؟

روی پاشنه ی پا چرخید و گفت: جونم؟

- چطوری این...

سکوت کرد. نمی توانست آنچه در ذهن داشت را توضیح دهد. مکث طولانی کرد و ادامه داد:
چطوری زدتش...

ولی با تردید گفت: با کمربند افتاده بوده به جونش... کمربند کافی نبوده با لگد هلش داده سرش خورده لب حوض.

چشم بست. دستش مشت شد و ناخن هایش در پوست دستش فرو رفت اما دردی که در دستش میپیچید نمی توانست درد وجودش را آرام کند. دندان هایش را با تمام توان به هم می فشد.

ولی چند لحظه ماند و بعد به راه افتاد که طاهر اینبار با صدای نسبتا بلندی گفت: ممنونم ولی.

- یادمeh وقتی میخواستیم بریم پیش دکتر گفتی مرد اوئیه که تو اوج دست رفیقش و بگیره. نکنه میخوای بهم بگی چیزی از مردی نفهمیدم؟!

لبخند تلخی به لب آورد و با چشمان بسته گفت: مردی رفیق...

ولی اجازه نداد دیگر حرفی رد و بدل شود و با عجله از خانه بیرون زد. مستانه از طبقه ی پایین بیرون آمد و با دیدنش، همان جا گفت: کاش عمه ویدا زود میومد. من هیچی بلد نیستم.

چشم باز کرد. به حس ناامیدی دخترک لبخند زد. اولین لبخند پر امیدش بعد از فوت ساجده. پلک زد و مستانه سر خم کرد: خوبی؟

-لازم نیست کاری بکنی. فقط لطفا بالشت وسط اتاق و بردار...

مستانه با عجله از کنارش گذشت و از پله ها بالا رفت.

سرش را بلند کرد و به مستانه که وارد طبقه‌ی دوم شد خیره ماند.

زنگ در به صدا در آمد و لحظه‌ای طول نکشید که در باز شد. گویا مستانه باز کرده بود. کسی در را به جلو هل داده و وارد شد. با دیدن ظاهر روی پله ها ایستاد. دستش از روی در آهنی سُر خورد و پایین افتاد.

ابروانش را بالا کشید. هنوز هم زیر چادر سیاهش روسربی را پیچ میداد و می‌بست. لبخند زد... ابروanش باریک تر شده بود. چشمانش دیگر برق شیطنت نداشت. نگاهش آرام بود و کمی ترسیده.

سرش را به سمت شانه کج کرد و گفت: در و بیند سرد.

ویدا تکانی بخود داد. جلو آمد و در را بست. اما قدم جلو آمده را دوباره عقب کشید و به در تکیه زد.

خود را عقب کشید. به تیرک برجسته‌ی سنگ پله تکیه زد: چرا اونجا وایستادی؟

تکیه اش را از در گرفت. قدمی به جلو برداشت و گفت: تسلیت می‌گم.
آرام و ساده گفت: ممنون.

ویدا هاج و واج تماشایش کرد. فراموش کرده بود این روی آرام ظاهر را...

-میخوای همش اونجا وایسی؟

مستانه از پله ها پایین آمد: سلام عمه.

ویدا نگاه از طاهر نگرفت ولی آرام پاسخ داد: سلام.

طاهر از جا بلند شد. به سمت طبقه‌ی پایین به راه افتاد و گفت: میرم تو حیاط...

ویدا همانطور خیره نگاهش میکرد. مستانه نزدیکش شد: عمه...

گویا جن زده باشد از جا پرید و دست روی قلبش گذاشت. مستانه خود را عقب کشید و گفت: حواست کجاست؟

چادر روی سرش را مرتب کرد: هیچ. همینجا... برمی‌تو...

جلوtier از مستانه به راه افتاد. پا به درون خانه که میگذاشت صدای باز و بسته شدن در حیاط را شنید. چادر از سر کشید و مستانه گفت: حالا چیکار کنیم عمه؟!

قلبش در سینه می‌کوبید. آرام لب زد: کاش می‌دونستم.

۵

بوسه‌ای زیر گردنش نشست. چشم بست. بوسه‌ای دیگر کمی پایین تر...

دست بلند کرد. پنجه‌هایش را در بین موهای سیاهش فرو برد و نفسش را آرام رها کرد. بوسه‌ای دیگر زیر سیب گلویش جا گرفت. سیب گلویش تکان خورد.

آهی که از بین لبهایش بیرون زد حلقه‌ی دستان دور کمرش را محکم تر کرد. خود را به دستان پر قدرتش سپرد.

سری که به تن خود میفشد از تنش جدا شد. کمی فاصله گرفت و به چشمان طاهر زل زد. لبخندی روی لبهایش نشست که طاهر خم شد لبهایش را در چند میلی متری لبهایش متوقف کرد. لبخندش از بین رفت. دوست داشت طعم این لبها را بچشد. میخواست لبهای طاهر را مزه کند.

طاهر قدمی جلوتر نمیرفت. خود را در آغوش طاهر بالا کشید. خود برای ادامه پیش قدم شد و لب روی لبهای طاهر گذاشت.

همانطور که فرشته می گفت حس زیبایی را لمس میکرد... گویا در آسمان ها پرواز داشت نه روی زمین خاکی.

قطره اشکی روی صورتش باعث شد از آسمان ها روی زمین سقوط کند. چشم باز کرد. خود را عقب کشید و نگاهش روی قطره اشکی که از چشم طاهر چکیده بود ثابت ماند.

لبهای طاهر آهسته آهسته تکان خورد: مستانه.

چشم بست و با باز کردنش ویدا را روبروی خود دید. ویدا آرام خم شد: پاشو برو تو اتاقت بخواب.
دستی به صورتش کشید. به مبل تکیه زد و چشمانش را مالید.

ویدا به سمت پله ها قدم برداشت: من میرم بخوابم. بهدار و بباتم خوابیدن.

اشاره ای به میز زد: اگه تا وقتی بخوابی طاهر او مدبهش بگو این گل گاوزبون مال اونه.

سری تکان داد و از جا برخاست. ویدا پله ها را بالا رفت. قرار شده بود شب را بمانند... طاهر ترجیح داده بود در طبقه ای پایین باشد تا ویدا و شوهرش راحت تر باشند.

با خاموش شدن چراغ راه پله، نگاهی به لیوان گل گاوزبان انداخت. از جا بلند شد و به اتاقش رفت.
لحظه ای بعد با دفتری در دست برگشت و لیوان را برداشت. پالتویش را به تن کشید و در ورودی حیاط را باز کرد. دمپایی های گل دار را پا زد و چهار پله را بالا رفت. طاهر لب با غچه، زانو به بغل چشم به آسمان دوخته بود.

با شنیدن صدای پایش به سمتیش برگشت و گفت: نخوابیدی؟

لیوان گل گاوزبان را به سمتیش گرفت. طاهر متعجب به لیوان نگاه کرد.

گفت: عمه ویدا گفت برات بیارم.

طاهر با لبخند کمرنگی دست بلند کرد و لیوان را گرفت: هنوزم به این چیزا علاقه داره.

بی اجازه کنارش لب باغچه نشست.

طاهر لیوان را لب زد و گفت: تو نمیخوری؟

- دوست ندارم. از این چیزا خوشم نمیاد.

طاهر با شیطنت گفت: به نظرت اگه این و بربیزم اینجا ویدا بفهمه؟!

سرش را جلو برد. سرکی به ساختمان کشید. خبری نبود. گویا عمه ویدا هم خوابیده بود. از جا برخاست. لیوان را از دست طاهر بیرون کشید و درون حوض کوچک جلوی شیرآب خالی کرد.

به سمت طاهر که برگشت با دیدن چشمان گرد شده اش شانه بالا کشیده و گفت: خودت گفتی دوست نداری.

لبهای طاهر کم کم کش آمد و به خنده افتاد. همراهش خندید و دوباره سر جایش نشست. لیوان خالی را هم روی کاشی ها گذاشت.

طاهر چند لحظه خندید و بعد گفت: ساجده هم گاهی از اینکارا میکرد. وقتی بچه بودیم. بزرگ که شدیم از فخری خانم می ترسید. اونم نامردمی نمیکرد بیار دستش و داغ گذاشته بود با قاشق...

چشمانش گرد شد و گفت: واقعاً؟

طاهر نفس عمیقی کشید و ادامه داد: خودم دستش و پانسمان کردم. تا دو روز میگفت می سوزه...
بعدش کم کم دردش یادش رفت ولی جاش موند. تا چهارده سال قبل که رو دستش بود.

- چرا میداشتی؟

با درد گفت: مگه کاری از دستم برمیومد. مثل الان که نمیتونم کاری بکنم. مثل الان که نه میتونم اون فخری و بکشم نه اون شوهر بیشرفش و... نه وقتی میخواست شوهر کنه کاری از دستم بر اوهد.

-خب یکاری میکردي. چه میدونم نمیداشتی عروسی کنه.

طاهر سرچرخاند. نگاهش کرد: میخواستم ولی خودش نخواست.

حرفی نزد. انتظار این پاسخ را نداشت. نگاهش را از چشمان طاهر گرفت و به دفتری که در آغوش داشت دوخت. طاهر نگاهش را دنبال کرد و گفت: این دفتری نیست که با هم...

کلامش را قطع کرد و با تصحیح گفت: دفتری که برام خریدی.

طاهر با جدیت گفت: همون. برای چی آوردیش اینجا؟!

-بابا گفت امروز نمیتونی بخوابی.

-برای همین بیداری؟ مگه تو مدرسه نداری فردا! سردم هست.

-به بابا گفتم فردا نمیرم.

ابروانش را در هم کشید: لازم نکرده از درست میمونی.

لب ورچید: نمیخوام برم. میخوام اینجا باشم.

به چشمانش زل زد و ادامه داد: پیش تو...

طاهر لرزید از آنچه شنیده بود. اخمهایش از بین رفت. کلامش را گم کرد. حرفی برای زدن نداشت. از این قدرت مستانه برای فریاد احساساتش می ترسید. مستانه بی واهمه از احساساتش می گفت. مستانه احساساتش را فریاد می زد. گویی خجالت را کنار گذاشته بود. گویی برایش اهمیتی نداشت اگر کسی از احساساتش با خبر می شد. از این احساسات مستانه ترس زیادی داشت. نگاهش را فراری داد.

خواست چیزی بگوید که مستانه دفتر را به سمتش گرفت: آوردمش شاید بتونه امشب یکم کمک کنه. میگن اینجور وقتا باید یه چیزی باشه بہت کمک کنه. فکر کنم این خوب باشه.

نگاهی به صورت دخترک شیطان پیش رویش انداخت. دخترک با جدیت دفتر را به سمتش گرفته بود. دفتری که خود برایش خریده بود.

یعنی در این دفتر چه چیزی وجود داشت که می توانست او را از این حال و هوا دور کند؟!

دست پیش برد و دفتر را گرفت.

مستانه از جا بلند شد: فردا میگیرمش...

لیوان را برداشت و با عجله از پله ها پایین رفت و وارد خانه شد. به مسیر رفتنش نگاه کرد. مستانه قبل از ورود به ساختمان برگشت و دستی برایش تکان داد. لبهاش از هم جدا شد.

چند لحظه طول کشید تا توانست حضور مستانه را هضم کند. دفتر را توی دستش جا به جا کرد و به آن خیره شد. به جلد دوست داشتنی اش دست کشید.

دست روی جلد آن گذاشت و بالا کشیدش... اولین برگ سفید را گذراند و نگاهش روی متن ثابت ماند:

مپرس از من چرا

در پیله‌ی مهر تو

محبوسم که عشق

از پیله‌های مرده هم

پروانه می سازد...

قلبش در سینه می کوبید. سر بلند کرد. چشم دوخت به اتاق ولی... اگر ولی این دفتر را می دید با خط دخترکش... چه جوابی باید می داد.

اگر ولی روزی از احساسات مستانه با خبر می شد؟

آب خشک شده ی دهانش را فرو داد. نگاهش را برگرداند دوباره به دفتر و ورق زد. با دیدن نام خودش با خط نستعلیق که آبی خوشنگ پر شده و یک صفحه ی دفتر را پر کرده بود سر چرخاند و به این بار به اتاق مستانه خیره شد. این دختر بالاخره تمام هست و نیستش را به باد می داد. مستانه بی توجه به هست و نیست ها از احساساتش می گفت. دفتری داشت که نام او را به سادگی در ابتدای آن حک کرده بود. دفتری که ممکن بود هر کسی آن را ببیند. دفتری که می شد به سادگی دست هر کسی باشد. ولی... ویدا... لاله...

لاله حق داشت بترسد. لاله شاید این دفتر را دیده بود.

چراغ اتاق دخترک خاموش شد.

با غصب دفتر را بست و لبه ی باغچه گذاشت. از جا برخاست و چشم به آسمان دوخت: خدا یا این چیه سر راهم گذاشتی؟

ستاره ای در آسمان چشمک زد. از سرما بخود لرزید. سر به زیر انداخت و به دفتر لب باغچه خیره شد. پیش رفت و دفتر را برداشت. ورق بعدی که در برابر ش ظاهر شد عنوان بزرگی با رنگ قرمز داشت.

«تا حالا با من بہت خوش گذشته؟

اگه از من می پرسیدن، میگفتم خوش گذشتن میشه با شراره با فرشته...
اما حالا میگم با تو بیشتر از همه خوش میگذره. مثل همون اولین باری که با هم دیگه رفتیم فروشگاه واسه خرید. بابا هیچ وقت تو خریدا من و نمیره ولی اون روز تو خواستی با هم برمیم.

اونقده بهم خوش گذشت اونقده خوش گذشت که هیچوقت نمیتونم بگم چقدر دوست دارم اون روز
دوباره و سه باره تکرار بشه.

خیلی دلم میخواهد یبار دیگه اونطوری دستم و بندازم دور دستت و کنارت قدم بزنم. خیلی دلم
میخواهد یبار دیگه خانمه اونجوری نگامون کنه و من بخندم بهش.

دلم میخواهد با تو برم همیشه خرید. اونطوری در مورد همه چیز با هم نظر بدیم با هم انتخاب کنیم.
واییی... یعنی یه روز میشه؟! «

به شکلک لبخند گردی که فقط دو چشم نقطه و دهانی داشت خیره شد. گویا در برابر چشمانش
مستانه بود که لبخند می زد.

اولین باری که او را همراه خود به خرید کشانده بود را خوب بیاد داشت. روزی که مستانه غرغر
میکرد که حوصله اش سر رفته است. اولین باری که با اخم و تخم گفته بود: یه غذای درست
حسابی هم نمیشه خورد.

هنوز هم از یادآوری آن جمله لبها یش کش می آمد. مستانه را همراه خود کشانده بود برای خرید تا
بتواند غذایی به قول مستانه درست و حسابی برایش تهیه کند.

مستانه با هیجان در مورد همه چیز نظر داده بود.

دستش را مشت کرد. به مستانه فکر میکرد؟ به مستانه؟! نباید فکر میکرد. نباید به مستانه می
اندیشید.

اخم هایش را در هم کشید. او بی منظور مستانه را برای خرید برد ه بود. میخواست دخترک دوست
داشتني که با لبها و رچیده از سر رفتن حوصله اش میگفت را دلداری دهد.

نگاهش به سمت دفتر کشیده شد. صفحه‌ی بعدی:

«هی—س!

داره صدا میاد... صدای پای توئه... داری اون بالا چیکار میکنی؟

این روزا قبل خواب همش به صدای تو ازاون بالا گوش میدم. مثل لالایی میمونه. لالایی منم باحاله ها... از وقتی مامان نیست کسی برام لالایی نگفته ولی الان هر شب دارم لالایی گوش میدم.

قطع شد. یعنی نشستی؟ یا دراز کشیدی؟

همش دلم میخواهد ازت بپرسم چرا رو زمین میخوابی؟ رو زمین خوابیدن باعث میشه کمدرد بگیری.

میشه بہت بگم بیا رو تخت من بخواب؟! من رو زمین میخوابم. قول میدم از این تخت خوشت بیاد.

وای زن و شوهرا چطوری خجالت نمیکشن با هم روی یه تخت میخوابن؟

یعنی منم اگه باهات ازدواج کنم باید باهات روی یه تخت بخوابم؟

اون موقع دیگه نگران نیستم کمدرد بگیری.

بگما طرف راست تخت مال خودمه... من رو پهلوی راستم میخوابم. آخه اگه یه جور دیگه بخوابم خوابم نمیبره. شراره میگه اینم یه روانشناسی داره ولی من سر در نمیارم ازش اما میدونم اونطوری راحت تر میخوابم.

شاراه امروز پرسید واقعاً دوست دارم؟

نمیدونم چطوری بگم واقعاً عاشقتم.»

آب خشک شده‌ی دهانش را فرو داد. سرما لرزی به جانش انداخت. دست پیش برد و ورق زد:

«چرا نمیتونم هیچکس و توجیه کنم که عشق به هیچی ربط نداره... چرا همه من و بچه میبینن؟!

چرا بهم میگی خانم کوچولو؟ به نظرت من کوچولوام؟

ببین بزرگ شدم. هفده سالمه... بچه نیستم. وقتی میگی خانم کوچولو دلم میخواهد گریه کنم. نگو باشه؟ دیگه نگو...»

شکلک ناراحت را باز هم گرد کشیده بود. مثل شکلک لبخند فقط لبهاش رو به پایین بود و بالای سرش هم سه خط به عنوان مو کاشته شده بود. لبخند تلخی به شکلک زد.

چشم چرخاند به برگ دوم دفتر و نگاهش روی جمله‌ی کوتاهی که کل برگ را پر کرده بود ثابت ماند.

«میخواهم بمیرم»

مردن؟ میخواست بمیرد؟ چرا؟

چرای روی سرش به اندازه‌ی یک لامپ بزرگ شبیه به علامت سوال بود. با عجله ورق زد... فقط یک متن نوشته شده بود.

«خدایا چطوری بهش بگم دوSSH دارم؟»

چشمش روی نوشته ماند. بارها و بارها آن را زیر لب زمزمه کرد. بارها و بارها از اول جمله خواند. تا پایانش و دوباره به ابتدای جمله برگشت.

نفس حبس شده اش را رها کرد.

برگ بعدی نوشته شده بود.

«سخته...»

نپرس چرا...

فقط بدون سخته...

«خیلی سخت...»

سخت؟! ورق زد. چه چیزی برایش سخت شده بود که چیزی از آن ننوشته بود. چرا سخت بود؟

ورق زد.

«مثلا میشه از خواب بیدار بشم و تو پیشم باشی؟ مثلا میشه بعلم کنی و من خودم و محکم تو بغلت جا بدم؟ میشه وقتی نگام میکنی بتونم نفس بکشم؟»

میشه بازم بعلم کنی؟ مثل همون لحظه ای که بعلم کردی. اگه گریه کنم بازم بعلم میکنی؟»

در برگ بعدی تنها نوشته شده بود:

«دلم بغل میخواهد، از نوع طاهرانه»

چشم بست. هر لحظه دفتر توی دستش سنگین تر می شد. گویا هر لحظه وزنه ای روی دفتر اضافه می کردند و منتظر بودند تحملش کند و آخ به زبان نیاورد.

دفتر را بست و عقب کشید.

بغل میخواست؟ از نوع طاهرانه؟!

حس میکرد دیوارهای حیاط به سمتش می آیند و هر لحظه نزدیک تر می شوند. حق داشت از این احساسات بترسد. با این دفتر هر لحظه بیشتر به عمق احساسات مستانه پی می برد.

دفتر را روی زمین انداخت. پاهایش را جلو کشید و نگاه خیره اش را به آسمان دوخت. اما در برابر چشمان گریان مستانه بود.

دخترک چه بلایی به سرش می آورد؟! دخترک دیوانه شده بود؟ او جای پدرش بود. می توانست پدرش باشد. او تنها دخترش بود. دختر دوست داشتنی اش...

مستانه با هیجان در دفتر از عشقش گفته بود. عشق؟

مستانه با این احساسات معنای عشق را می دانست؟

از عشق چه برداشتی داشت؟ عشق یعنی ویدایی که منتظرش نمانده بود. ویدایی که در این لحظه کنار همسرش بود.

عشق یعنی ساجده ای که نخواست همراحت باشد.

بغض کرد. ساجده نخواسته بودش... قول داده بود روزی به دیدنش می آید.

سرما تنش را بیش از قبل لرزاند. دو طرف پالتویش را گرفت و کشید. شاید از هجوم سرما جلوگیری کند. نگاهش به دفتر افتاد...

کاش هرگز این دفتر را برای مستانه نمی خرید. کاش دستش می شکست و نزدیک مستانه نمی شد. کاش هرگز به ایران برنمیگشت. شاید ساجده زنده بود. شاید مستانه اینگونه دل نمی باخت. باید این دفتر را سر به نیست میکرد. شاید احساسات مستانه هم با این دفتر از بین میرفت.

روی پاهایش خم شد و نشست. به طاهری که با دستهای گره خورده در جلو و لباس سر تا پا سیاه بالای قبر ایستاده بود خیره شد. پدرش هم کنار او ایستاده بود و نگاهشان به خاک های تلنبار شده روی هم خیره بود.

خسته بود. احساس میکرد پاهایش در کفش گزگز میکند. حتی در حال حاضر که روی پاهایش نشسته بود هم حس میکرد هر آن ممکن است ساق پاهایش بشکند و پایین بیفتد.

به زنی نگاه میکرد که طاهر با اخم و فریاد تشریزده بود حق ندارد به قبر نزدیک شود. زن با چادر سیاهی که روی سر کشیده بود و گریه های پر صدایش نگاه ها را به سمت خود میکشید.

با بلند شدن سر و صدایها و فاتحه های ختم شده به سختی تمام توانش را جمع کرد و ایستاد.

نگاه طاهر به قبر بود. زانو زد و کنار قبر نشست. دستش را به روی خاک کشید.

با تردید جلو رفت. از بین جمعیتی که قبر را احاطه کرده بودند خود را جلو کشید و پشت سر طاهر ایستاد.

دستی روی شانه اش نشست. برگشت و به صورت پدرش نگاه کرد.

وَلی لبخندی مهربان به رویش پاشید. سر کج کرد و آرام پرسید: خیلی مونده؟

پدرش نزدیک شد و کنار گوشش گفت: آره یکم دیگه مونده.

اشاره ای به کنار طاهر زد و گفت: بشین همینجا...

با دنبال کردن مسیر اشاره‌ی پدرش هیجان زده کنار طاهر نشست.

طاهر بی توجه به حضورش زمزمه کرد: اینطوری به قولت عمل کردی؟

چشم بست. سر چرخاند و به نیم رخ طاهر خیره شد که در همین حین قطره اشکی روی گونه‌ی طاهر سرازیر شد.

دستش را پیش برد و روی دست طاهر گذاشت. طاهر به سمتش برگشت. چند لحظه در صورتش خیره شد و زل زد به چشمان مهربان مستانه که با دنیایی امید تماشایش میکردند. پلک زد. سر چرخاند و دست مستانه را آرام عقب زد.

اخم‌هایش در هم رفت. با خشم به دست طاهر که در جیبش فرو رفت و از جا برخاست خیره ماند. طاهر هنوز دفترش را برنگردانده بود.

سرش را بالا کشید و همانطور نشسته به طاهر خیره شد. مهمانان نزدیک شده و به طاهر تسلیت میگفتند. نور که با چشمانش برخورد کرد چشمانش را بهم فشد تا از برخورد خیره کننده‌ی نور دور کند. سرش را پایین میکشید که پلک زد و نگاهش روی لیدا ثابت ماند. با آن پالتوی سیاه رنگ که گل سینه‌ی براق طاووس مانند روی سینه اش خودنمایی میکرد، با عینک نقره‌ای و سیاه روی چشمانش زیادی همخوانی داشت.

دوباره سر بلند کرد. به طاهر که هنوز عینک سیاهش روی چشمانش بود نگاه کرد. اخم کرد. باید عینک میخرید. سیاه... امروز صبح باید میخرید اما دیر شده بود. برای فردا تهیه میکرد.

لیدا قدمی به جلو گذاشت. با عجله و بی توجه به درد پاهایش از جا پرید و کنار طاهر ایستاد. چنان سریع اینکار را انجام داد که نگاه متعجب طاهر را به سمت خود کشید.

عمو بهادر جلو آمد و رو به طاهر گفت: دیگه بهتره برمی خونه...

زنی به قبر نزدیک شد. همان زن بود که طاهر او را از نزدیکی به قبر منع کرده بود. به سمت زن برگشت و نگاه طاهر را هم متوجه زن کرد. طاهر نگاهی به مهمانان که با راهنمایی بهادر به سمت ماشین ها می رفتند انداخت. پا به پا شد. گویا منتظر بود. با دور شدن مهمانان به سمت زن برگشت: پاشو گم شو از اینجا...

زن سر بلند کرد. بالاخره چادر از روی صورت زن کنار رفت و نگاه مستانه روی صورت زیبای زن ثابت ماند.

طاهر قدمی دیگر جلو گذاشت و با تن صدایی که سعی داشت پایین نگهش دارد اما همین خشم صدایش هم رعشه به جان مستانه می انداخت خطاب به زن گفت: مگه نمیخواستی این روزش و ببینی؟ وقتی میبستیش به ریش اون خواهر زاده الدنگت دنبال همین نبودی؟ دیدی که... الان دیگه زیر یه خروار خاک خوابیده. خیالت تخت... پاشو گمشو تا نیفتادم به جونت. از این به بعد منتظر باش ببین با تو و اون خواهر زاده عزیزت چیکار میکنم. همونطور که من و به عزاش نشوندی به عزاش میشونمتوون.

چشمان قرمز شده ی زن به صورت طاهر خیره بود. زن با دهان باز مانده نگاهش میکرد. با تعجب به طاهر که از خشم رو به قرمزی می شد نگاه کرد. زن تکانی نخورد و طاهر یکدفعه به سمت زن رفت. حرکتش چنان یک دفعه ای و هراس انگیز بود که مستانه حس کرد قلبش از جا کنده شد. وحشت زده منتظر حرکت بعدی طاهر بود و در مقابل چشمانش طاهر بازوی زن را گرفت و به عقب هلش داد و از مزار ساجده دورش کرد.

گویا تمام تن طاهر سنگی شده بود آماده‌ی پرتا... چون گلوله‌ای که آماده‌ی فرو رفتن در هدف بود.

دستش برای زدن، بالا رفت. با هین بلندی دست روی دهانش گذاشت. طاهر میخواست زن را کتک بزند؟

به دستی که در بین نور خورشید می‌درخشید و دستبند سیاه رنگی که به دور مچش بود بیشتر خود را به رخ می‌کشید.

می‌توانست حرکت نامحسوس طاهر را ببیند. هر آن ممکن بود دست روی زن فرود بیاید. هر آن ممکن بود پایی که می‌دید طاهر با چه قدرتی به زمین می‌فشارد بالا برود و شکم زن را بدرد.

قبل از اینکه دست طاهر روی زن که همانطور زل زده بود به صورت طاهر فرود بیاید دستی مانع حرکت طاهر شد. به لیدا که بازوی طاهر را گرفته بود نگاه کرد. چرا لیدا؟! کسی به جز او نمی‌توانست در این لحظه مانع طاهر شود؟

لیدا سرش را به طرفین کشید و دست خشک شده‌ی طاهر را پایین آورد. با آرام شدن طاهر دست او را رها کرده و به سمت زن برگشت و از روی زمین بلندش کرد و به سمت دیگری راهنمایی کرد.

طاهر کلافه دستی به صورتش کشید و به عقب برگشت که با مستانه روبرو شد. مستانه به سختی دستانی که روی دهانش بود را پایین کشید. سینه اش بالا و پایین می‌رفت. نشان می‌داد به سختی تلاش می‌کند نفس بکشد. طاهر قدمی به سمتش برداشت.

از این طاهر خشمگین می‌ترسید. هنوز هم صورتش قرمز بود. خشم چشمانش را می‌توانست از پشت آن عینک سیاه رنگ ببیند.

قدمی عقب گذاشت و طاهر قدمی به جلو برداشت: مستانه...

طاهر را این چنین ترسناک ندیده بود. قلبش با تمام قوا در سینه می کوبید. طاهری که دست بلند کرده بود تا آن زن را بزند اولین بار بود می دید. طاهری که می شناخت هرگز این چنین عصبانی نبود.

حس میکرد تنفس در این سرمای اواخر پاییزی یخ کرده است. قدمی دیگر به عقب برداشت. چشمانش گشاد شده بود و از بین تمام دنیا فقط طاهر را می دید. گویا نه سنگ قبرها به چشممش می آمد و نه مزار سرد خاک خورده‌ی ساجده... تنها طاهر و سیاهی اش بود که در برابر چشمانش وجود داشت.

قدمی به عقب میگذاشت که حس کرد پایش در گودالی تو خالی فرو رفت. دستانش به تندي از برابر دهانش جدا شد و در آسمان به پرواز در آمد. به سمت عقب کشیده می شد. جاذبه‌ی زمین به سمت خود دعوتش میکرد. به صورت طاهر که وحشت زده به سمتش هجوم می آورد خیره شد. چنان وحشت کرده بود که لبهاش برای فریاد از هجوم ترسی که به وجودش چنگ می انداخت هم از هم جدا نشد. صدای فریاد ترسش از این حرکت در آسمان و عدم کنترلش در بطن خفه شد.

اما قبل از اینکه به زمین برخورد کند بازویش چنگ خورد و احساس کرد دستش پیچید و درد از کتفش تا گوشهاش هم رسید اما سرش روی سینه‌ی طاهر نشست و دستان قدرتمند طاهر به دورش حلقه شد. همان دست‌هایی که لحظه‌ای پیش به روی آن زن بلند شده بودند.

سینه‌ی طاهر بالا و پایین می رفت و می توانست صدای تندر ضربان قلبش را به سادگی بشنود. ضربان قلب خودش هم چیزی از او کم نداشت.

ترسیده بود. از سقوط... از زمین خوردن. از همه مهم تر از این مرد که حال در آغوشش بود.

طاهر آرام زمزمه زد: خداروشکر... هیچیت نشد.

طاهری که میخواست آن زن را بزند، طاهر او نبود. طاهر او این مرد بود که برای زمین نخوردنش خدا را شکر میکرد. طاهر او همین مرد بود که بخاطر او ضربان قلبش چنین بالا می رفت.

دستان لرزانش را بالا کشید. درد در کتفش پخش شد اما بی اهمیت به دردی که در کتفش میپیچید دستانش را به دور طاهر کشیده و به پالتوی سیاه رنگش چنگ زد. خود را به آغوش طاهر فشرد و چشم بست. بغضش ترکید و حق هقش بلند شد.

دستان طاهر دور تنش محکم تر شد. محکم تر فشد. گویا میخواست با اینکار آرامش کند. طاهر به طور ناگهانی قدمی عقب گذاشت اما دستان حلقه شده‌ی مستانه به دورش مانع از حرکتش شد. همان جا ایستاد و به حق هق آرام مستانه گوش سپرد. چشم بسته بود. مستانه تمام قوایش را برای در آغوش کشیدن طاهر به کار بسته بود. برایش اهمیتی نداشت کجا بودند... چه کاری میکردند. فقط میخواست اینجا باشد. در آغوش طاهر باشد.

با شنیدن صدایی و زمزمه‌ای که طاهر زد. حق هقش آرام گرفت.

دستان طاهر روی شانه اش نشست و طاهر ادامه داد: مستانه باید برمیم. لیدا منتظر منه... اخم هایش در هم رفته بود. از حضور لیدا نامی بیزار بود. می توانست در این لحظه سنگی بردارد و سر لیدا را هدف بگیرد.

دستانش را از پالتوی طاهر گند. دستانش را پایین کشید. درد تا مغز استخوانش نفوذ کرد. اما با حرکتی ناگهانی قدمی عقب گذاشت. طاهر متعجب حرکاتش را تماشا میکرد. اجازه داد فاصله بگیرد تا بتواند صورتش را ببیند. با دور شدن مستانه دست راستش را به سمت چانه اش برد که مستانه قبل از رسیدن انگشتانش به چانه اش سر چرخاند و دستش در همان حالت ماند.

دور زد و به سمت مسیری که همه رفته بودند دوید. نمیخواست بماند. نمیخواست لیدا ببیندش... نمیخواست در برابر لیدا صورت گریانش قرار بگیرد.

طاهر قدمی به دنبالش، به جلو برداشت و صدایش را بالا برد: مراقب باش مستانه...

اما مستانه نمیخواست صدایش را بشنود. نمیخواست لیدایی را ببیند که در چند قدمی شان تماشایشان میکرد.

کنار لیدا روی صندلی کمک راننده نشست و چشم بست.

لیدا در حال حرکت دادن ماشین گفت: خوبی؟

همانطور که سرش را بالشتک ماشین تکیه میزد گفت: باید باشم؟

-متاسفم که اینطوری شد...

چند لحظه مکث کرد و گفت: کاش میداشتی میدیدمش.

-ساجده نمیخواست ببینت. نمیخواست تو با شوهرش در بیفتی.

با تلخی گفت: شاید اون موقع زودتر می فهمیدم حامله هست.

انگشتان لیدا محکم تر به دور فرمان چفت شد. سر طاهر همانطور چسبیده به بالشتک چرخید و خیره‌ی نیم رخ لیدا شد: چرا بهم نگفتی ساجده حامله هست؟

-من وکیلش بودم. بهش قول داده بودم چیزی نگم بهت...

سرش را از بالشتک جدا کرد و با ناراحتی گفت: وکیلی که من براش گرفته بودم.

-اگه اون بچه نبود حاضر نمی شد بازم طلاق بگیره. ولی بخاطر اون بچه نمیخواست طلاق بگیره که دیگه بچه این درد و تحمل نکنه.

-ساجده نباید یه روز دیگه هم تو اون خونه میموند.

لیدا راهنمایی کرد. ماشین را کنار کشید و کاملا به سمتش برگشت: ساجده بچه نبود طاهر... یه زن عاقل و بالغ بود که می تونست برای خودش تصمیم بگیره. من فقط یه وکیل بودم که می تونستم راهنماییش کنم. نمی تونستم به کاری مجبورش کنم.

چشم به بیرون دوخت. نفس پرحرصش را رها کرد و دندان روی هم سایید. ازاینکه هیچکاری نتوانسته بود برای ساجده انجام دهد عذابش می داد. دلش میخواست سراغ آن بیشرف برود و لهش کند. میخواست دنیا را برای برگشتن ساجده بهم بریزد.

- طاهر... با فکر کردن به این چیزا فقط خودت و عذاب میدی. باور کن تو هر کاری تونستی برای ساجده کردی. بیش تر از این کاری نمیتونستی بکنی... ساجده نمیخواست تا وقتی همه چیز مشخص نشده از اون خونه بیرون بیاد. میخواست اگه نتونست طلاق بگیره بخاطر بچه اش برگرده پیش شوهرش. نمیخواست فردا بخاطر بچه هم با اون درگیر بشه. اون یه مادر بود طاهر... ما زنا وقتی احساسات مادرانمون بیاد وسط از خودمونم میگذریم. نباید خودت و سرزنش کنی. ساجده بخاطر خودش نه بخاطر اون بچه ی تو شکمش زندگی میکرد.

چند لحظه به صورت طاهر نگاه کرد و بعد به راه افتاد. طاهر سکوت کرد... دیگر کلمه ای به زبان نیاورد.

در برابر خانه ی ولی از ماشین که پیاده می شد لیدا صدایش زد. نیم خیز سرجایش برگشت اما در ماشین همانطور باز ماند. نگاهش را به لیدا نینداخت فقط منتظر ماند تا لیدا دلیل صدا زدنش را عنوان کند.

لیدا چند لحظه نگاهش کرد و گفت: مرگ ساجده میتونه تو رو از دوتا پرونده ی خودت رها کنه. چنان سریع واکنش نشان داد و به سمت لیدا برگشت که لیدا خود را عقب کشید. با غصب گفت: منظورت چیه؟

- میتونیم عنوان کنیم دلیل فرات از سربازی بخاطر شرایط بد خواهرت بوده... اینطوری شاید بشه اوضاع رو به سمت خودمون برگردونیم.

- نمیخوام از وضع پیش او مده به نفع خودم استفاده کنم.

چنان این جمله را جدی و شمرده شمرده بیان کرد که لیدا دیگر حرفی به زبان نیاورد.

در حال پیاده شدن از ماشین گفت: برای اون مرتیکه حکم اعدام میخوام. اگه نمیتونی بگیری بهم بگو دنبال یه وکیل دیگه باشم.

- میخوای اعدام بشه.

- قطعا... کمتر از اعدام و راضی نمیشم. تا جایی که یادمه تو قانون ایران حکم قتل اعدامه...
مخصوصا اگه دو نفر باشه نه؟

- فعلا نتونستم نتیجه پزشکی قانونی رو ببینم. فردا میرم دنبالش... ولی این بستگی به نظر پزشکی قانونی داره. اگه سن جنین مطابق اون نظریه قتل باشه آره میشه گفت قتل دو نفر بوده.

- یعنی ممکنه اینطوری نشه؟

- خب ببین اگه جنین به سنی رسیده باشه که بتونه نفس بکشه و ضربان قلب داشته باشه اون موقع میشه قتل اما اگه خیلی کوچیک بوده باشه قتل حساب نمیشه. فقط قتل ساجده به میون میاد.

دستش را مشت کرد: هر کاری میتوانی بکن. میخوام اون مرتیکه رو بالای دار ببینم.

لیدا چشم بست. تنها سرش را آرام بالا و پایین برد. پیاده شد و در همان حال آرام زمزمه کرد:
ممnonم. برای همه چی...

لیدا متفکر نگاهش کرد.

طاهر به سمت خانه قدم برداشت. چشمش روی اعلامیه چسبیده به در خانه افتاد. چشم بست تا از کنار اعلامیه بگذرد. پا به درون خانه گذاشت. گرمای خانه وجودش را لرزاند.

بهادر که از پله ها پایین می آمد با دیدنش گفت: کجا موندی تو؟

کفش ها را از پا درآورد: مستانه او مده؟

بهادر شانه بالا انداخت: نمیدونم. ندیدمش...

پ روی پله ها گذاشت: اونجا با من بود بعدهش ندیدمش. لطفا از ویدا خانم بپرس او مده يا نه نگرانشم.

بهادر گوشی را از جیب بیرون آورد: الان بهش زنگ میزنم. مگه شماره‌ی مستانه رو نداری.

دستی روی گوشی اش که در جیب پالتویش بود کشید و گفت: گوشیم و نمیدونم کجا گذاشتم.

بهادر در گوشی گفت: ویدا، سلام عزیزم. مستانه او مده؟

به عزیزمی که بهادر به زبان آورده بود لبخند زد. لبخند تلخ... بهادر ویدای او را عزیزم خطاب میکرد. ویدای خودش را... ویدایی که دیگر به او تعلق نداشت. ویدا بهادر را انتخاب کرده بود.

....:-

-باشه. ممنون. کاری نداری؟

نمیخواست منتظر بماند تا صحبت هایشان را بشنود. لب زد: او مده؟

با پاسخ مثبت بهادر، به راه افتاد. وارد پذیرایی شد. مرد جوانی در حال پذیرایی از مهمانان بود. مراسم ختم خواهرش بود. مهمانان به محض ورودش از جا بلند شدند. پیش رفت... در برابر تسلیت ها تشکر کوتاهی کرد و بعد از خلاصی از مهمان ها قدم به درون اتاق گذاشت. پالتویش را از تن در میآورد که نگاهش به دفتری که روی چمدانش قرار داشت افتاد.

خم شد. دفتر را برداشت. کمی بالا و پایینش کرد و به سمت کیف لپ تاپش چرخید. دفتر را در کیف جا داد و رمزش را هم وارد کرد. از جا بلند شد و به پذیرایی برگشت.

دفتر در کیفش امنیت بالایی داشت. نمیخواست احساسات کودکانه‌ی مستانه باعث شود دیگران دید بدی نسبت به او پیدا کنند. نباید می گذاشت زندگی برای مستانه بیش از این سخت شود. مطمئناً بعد از رفتنش مستانه با همه چیز کنار می آمد و این عشق را فراموش میکرد.

شراره بلند گفت: فردا امتحان فیزیک داریم خوندی؟

درد بازویش آزار دهنده شده بود. سر و صدای بیرون رفته کمتر می شد. گفت: با این وضع چجوری بخونم؟

- پس فردا میخوای چیکار کنی؟

- نمیدونم. بهش میگم یکی از اقواممون فوت کرده.

شراره آهسته گفت: خودت میدونی. امروزم برگه های ادبیات و داد. نمره ات خیلی خوب نیست.

- چند شدم؟

- دوازده...

از شنیدن نفره حس کرد نفسش بند آمد. دوازده... نمره اش افتضاح بود. با ناراحتی گفت: شوخی میکنی؟

- بخدا دوازده شدی. منم کلی تعجب کردم. دوبار برگت و دیدم که بدم درستش کنه. ولی همین شده...

- حالا چیکار کنم؟

شراره دوستانه گفت: مستان این روزا خیلی با درسا خوب نیستی. چی شده؟

- نمیدونم. ذهنم درگیره.

- باشه. فقط میخوایم بریم کلاس آقای مجد برای شیمی... میخوای بیای تو هم؟

کمی فکر کرد. کلاس آقای مجد عالی بود. نمیخواست از دستش دهد. پاسخ داد: بزار به بابا بگم. شهریه اش چطوری است؟

-: برات میفرستم پیامامون و. من دیگه برم. راستی به عمو طاهر تسلیت بگو... میخواستیم با مامان بیایم بعد شعله گفت وقتی نمیشناسینش برای چی میرین. زشه...

-: دستتون درد نکنه. بهش تسلیت میگم از طرفتون.

-: مرسی. برو دیگه. به کارات برس. منم برم برای امتحان بخونم. راستی فرشته بہت زنگ نزد؟ بهم زنگ زد جوابش و ندادم.

گوشی را از گوشش دور کرد. تماسی نداشت. دوباره گوشی را به گوش چسباند: نه زنگ نزد.

-: خب باشی. شعله صدام میکنه. فعلا.

تماس را قطع کرد و از جا بلند شد. کتاب فیزیک را بیرون کشید. لاله آمده بود و در برابر غرغرش برای مدرسه نرفتن تاکید کرده بود فردا به مدرسه می رود.

روی تخت افتاد و درد در شانه اش پیچید. اخم هایش را در هم کشید. دستش را کمی تکان داد... درد بیشتر شد. خود را روی تخت کوبید و از درد پخش شده در شانه اش قطره اشکی از چشممش سرازیر شد.

از یادآوری لیدایی که همراه طاهر شده بود اخم هایش در هم رفت و اشک هایش قدرت گرفت.

چند ضربه به در خورد. به سرعت چرخید. درد دستش باعث شد برای فریاد نزدن دندان هایش را روی هم بفشارد. کتاب را باز کرد. با بلند شدن صدای لاله که گفت: بیا شام...

سرش را تکان داد. سعی کرد بغضش را پس بزنند. آرام گفت: باشه.

لاله پرسید: خوبی؟

باز سر تکان داد: اوهو.

-: باشه پاشو بیا...

از اتاق بیرون رفت و در راه بست. قطره اشکی روی کتابش چکید. کتاب را بست... به لیدا اجازه نمی داد این گونه طاهر را از چنگش در بیاورد.

از جا بلند شد. درد کتفش بیشتر شد اما در مقابله آینه ایستاد. روسربی افتاده روی شانه هایش را به روی سر کشید و موهاش را مرتب زیر آن فرستاد.

از اتاق بیرون رفت. سفره‌ی سفید پهنه شده بود و طاهر به همراه پدرش و عمو بهادر کنار سفره نشسته بودند. دست عمو بهادر به روی شانه‌ی طاهر بود و زیر گوشش چیزی میگفت و ریز میخندید.

نمی دانست رابطه‌ی طاهر و عمو بهادرش این قدر صمیمی است. نگاهش به سمت عمه ویدا که دیس غذا را در سفره گذاشت خیره ماند. حاله لاله هم با بشقاب‌های خورشت بیرون آمد و در همان حال با دیدنش گفت: مستان چرا اونجا وایستادی؟

همه‌ی نگاه‌ها به سمتش برگشت. چشم در چشم طاهر که شد به سرعت اخم هایش را در هم کشیده و قدمی به جلو برداشت.

خبری از لیدا نبود. به سمت آشپزخانه خم شد.

آنجا هم نبود. با خیال راحت به سمت طاهر قدم برداشت. نگاهی به سفره انداخت و دور زد و کنار طاهر ایستاد. ولی سر برداشت: چرا نمیشینی مستانه؟

قبل از اینکه خم شود برای نشستن در سرویس باز شد و لیدا در حال خشک کردن دستانش از آنجا بیرون آمد. نیم خیز خشک شد. میخواست بنشیند اما با این وضع... لیدا! برای شام مانده بود؟ مگر نسبتی با آنها داشت؟ چرا باید می ماند؟

لاله روبروی مستانه نشست و گفت: بفرما لیدا خانم. راحت باش... ما یه زمانی برای الواتی اسم در کرده بودیم. با ما تعارف نکن...

بهادر بالاخره دست از روی شانه‌ی طاهر برداشت و گفت: بله لیداخانم با ما به از این باش...

ویدا اخم کرد و تشر زد: اذیتشون نکنین.

لیدا کنار لاله نشست: اذیتی نیست. شرمنده مزاحم شدم...

ولی بود که اینبار گفت: میدونی لیدا خانم اینجا مزاحم و این چیزا معنی نداره. موندی خوش موندی... مطمئن باش کسی اینجا تعارف نداره باهات. شما هم برای ما فرقی با بقیه نداری.

لیدا لبخندی زد و گفت: از این مورد مطمئنم.

ولی خندید و بهادر در گوش طاهر چیزی گفت. لیدا گفت: به نظر جمعتون خیلی قدیمیه... طاهر سر بلند کرد. به مستانه که با اخم شاهد این بحث بود نگاهی انداخت و آرام لب زد: چرا نمیشینی؟

با خشم نگاه دزدید و سرجایش نشست. دست طاهر به نرمی روی بازویش نشست که درد در وجودش چنگ انداخت. خود را به سرعت عقب کشید و نگاه متعجب طاهر به او ماند.

بهادر با خنده گفت: لاله خانم که بعد از ازدواج ولی به جمع اضافه شد اما جمع سه نفره ما قدیمی تر از این حرفاست... شاید از وقتی که من یادم میاد.

بالاخره ویدا هم سرفه نشست و لیدا با چشمان گرد شده به بهادر نگاه کرد که بهادر با شیطنت خندید و با اشاره به طاهری که حواسش به مستانه بود گفت: این جناب از وقتی یادم میاد سر جهازی ولی بود.

همه خندید. حتی مستانه هم با آن اخم و تخمش به خنده افتاد اما طاهر... چشمش به دخترک کنارش بود.

با خنده ادامه داد: باورتون نمیشه؟ ما از همون بچگی تا میخواستیم پسرخاله عزیز و ببینیم باید طاهرم کنارش تحمل میکردیم. میگفتیم ولی بیا کمک با طاهر میومد. ولی بیا مهمونی با طاهر میومد. ولی بریم جهنم با طاهر... ولی بریم بهشت با طاهر... خلاصه کلوم اینکه این آقا طاهر عنصر

جدا نشدنی ولی بود. حالا بعدها دیگه ما هم رو در واسی و گذاشتیم کنار و کلا ولی نمیومد طاهر میومد.

مستانه از خنده ریسه رفت.

لبخندی روی لبها طاهر نقش بست. دخترک بالاخره خنديده بود.

مستانه به جلو خم شد و دردی که از بازویش پیچید باعث شد، خنده‌ی روی لبهاش به چهره‌ای در هم کشیده از درد تبدیل شود. سر به زیر انداخت.

دست طاهر به سرعت روی شانه اش نشست و آرام کنار گوشش زمزمه کرد: خوبی؟

برای اولین بار از این نزدیکی طاهر مور مورش شد. حس کرد تک تک حروف خ و ب از لبها طاهر جدا شده و از تار و پودهای روسربی عبور کرده و روی پوست گردنش نشستند و به قلقلکش انداختند. اما این قلقلک آنچنان ریز و نامحسوس و دوست داشتنی بود که تنها قلبش را لرزاند.

چشمانش را بهم فشرد. ذهنش قفل کرده بود. صدایی نمی‌شنید جز صدای طاهر که گویا در سرش انعکاس می‌یافت. طاهر باز هم نگران و با صدای لرزان چیزی گفت... اینبار آنچه به زبان آورد بسیار بسیار خاص تراز چهار حرف قبلی بود. تا به حال به این فکر نکرده بود حروفات شش حرفی نامش چقدر می‌تواند زیبا کنار هم ردیف شود.

فشار دست طاهر روی شانه اش بیشتر شد. درد سمت راست بدنش را بی حس کرده بود اما نمیخواست این زمزمه‌های آرام و در گوشی طاهر را از دست بدهد. نمیخواست این نجوابی لذت بخش را که برای اولین بار لمس میکرد به این زودی رها کند. چشم بست. قطره اشکی از چشمش چکید و لاله پرسید: مستانه چی شده؟

شانه اش را از دست طاهر بیرون کشید. سر به زیر از جا بلند شد: شام نمیخورم الان گشنم نیست یکم بعد میخورم.

ولی متعجب گفت: چی شد مستانه؟

نگاهش نکرد: هیچی بابا... حس میکنم الان معده ام جا برای شام نداره. حلوا خوردم گشنم نیست.

بهادر سرش را عقب کشید و نگاهش کرد: برای خودت ماشا!... خانمی شدیا...

ولی با محبت پلک زد: دخترم بزرگ شده. منم دارم پیر میشم.

بهادر خندید: خجالت بکش. به خودت رحم نمیکنی به این طاهر بدبخت رحم کن. تازه میخواهد زن بگیره بچه دار بشه اول جوونیشه. بما چه ربطی داره تو هنوز نمیتونستی دندونات و بشماری رفتی زن گرفتی.

همه زیر خنده زدند. آرام حرکت کرد و به سمت اتاقش به راه افتاد. قبل از اینکه در بسته شود فشار دستی روی در نشست و آن را به سمتش هل داد. عقب کشید و به طاهر که جلوی در ایستاده و دستش را روی در گذاشته بود زل زد.

طاهر دستش را عقب کشید و گفت: میخوای بیریم بیرون؟

چشمانش گرد شد. طاهر از همان جا به عقب برگشت. تنش را عقب کشید و رو به ولی که در مسیر دیدش قرار گرفته بود گفت: ولی میخوام مستانه رو ببرم بیرون مشکلی که نیست؟

ولی لبخندی زد: این وقت شب؟

طاهر سرش را چرخاند به سمت مستانه و خیره در چشمانش گفت: میخوایم یکم حرف بزنیم. درد و دل کنیم. شاید یه دسری هم بیرون خوردیم و برگشتیم.

بهادر خندید: دارین میرین تک خوری؟ ما رو نمی بینیم؟

نگاه طاهر برگشت. به بهادر خیره شد. نگاه کوتاهش را به سمت ویدا کشید... بهادر لایق ویدا بود. مرد خوبی بود. شاید تنها چیزی که هرگز به آن فکر نمیکرد ازدواج بهادر و ویدا بود. ویدا به سرعت چشم دزدید و سر به زیر انداخت. دوباره به بهادر نگاه کرد و گفت: شما شام به این خوبی دارین بشینین بخورین. ما هم میریم یه هوایی بخوریم.

چشم غره رفت و گفت: تو بیای بیرون سرما میخوریااا... خانمت ناراحت میشه.

ویدا با این جمله به سرفه افتاد و لاله لیوانی بلند کرد و به دستش داد. سنگینی نگاهی باعث شد سر بچرخاند. لیدا خیره خیره تماشايش میکرد. پلک زد. لبخندی روی لبهاي لیدا نشست.

نگاهش را به سمت ولی سوق داد. سنگینی نگاهش باعث شد ولی آرام و با اطمینان زمزمه کند: مراقب خودتون باشین. سوئیچم روی میزه با ماشین بربین سرده.

لبخند تشكر آمیزی به روی ولی زد و به سمت مستانه برگشت: زود آماده شو منظرتم.

به سمت بقیه به راه افتاد. با هیجان درون اتاق برگشت. دست روی قلبش گذاشت... با قدرت در سینه می کوبید. نفسش بالا نمی آمد. هر آن ممکن بود از فشار هیجان از حال برود. با بلند شدن صدایی از بیرون نگاهش به سمت کمد لباسهايش کشیده شد. در برابر کمد لباسها ایستاد. لباسها همان ترتیبی را که طاهر مرتب کرده بود رعایت میکردند. نیم پالتوی کوتاه سرمه ای اش را بیرون کشید و به تن کرد. به سمت دراور شالها رفت که با یادآوری لباسهای سیاهی که به تن دارد عقب کشید. روبروی آینه ایستاد. نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت. درد کتفش عذاب آور شده بود اما...

دست به رژ قرمز برد. می توانست رنگ پریده‌ی صورتش را برگرداند اما... قرمز نه...

رژ کمرنگ صورتی اش را برداشت و با نوک انگشت کمی به لبهايش رنگ داد. موهايش را کمی از زیر روسری بیرون کشید و گوشی اش را در جیب قرارداد و پا از اتاق بیرون گذاشت. سنگینی نگاه خاله لاله باعث شد چشم از طاهری که پالتو به آغوش جلوی در ایستاده بود، بگیرد. طاهر با دیدنش از جا بلند شد.

به سمت در به راه افتاد و بی حرف در برابر جا کفشه ایستاد.

گویا خبری از طاهر نبود. باید صدایش می زد اما... در حضور همه نمی دانست باید چطور نامش را صدا بزند که طاهر در چهارچوب در ظاهر شد و به سمتش قدم برداشت. در حال به تن کردن پالتویش گفت: سرده خودت و خوب میپوشوندی.

دستش را بلند کرد تا دکمه های پالتویش را ببند که درد کتفش مانع شد. همانطور جلو باز در اصلی را باز کرد و گفت: سردم نیست.

طاهر در حال پا زدن کفش هایش ریموت را فشرد و درهای ماشین همراه با چشمک کوتاهی از چراغهایش باز شد. به سمت ماشین رفت و روی صندلی کمک راننده نشست. طاهر در نور اندکی که از راهرو می تاپید ایستاده بود و دست در جیب هایش گویا دنبال چیزی می گشت. لبخندی به مرد دوست داشتنی گم شده در شبه تاریکی زد.

نور خیابان های روشن از چراغ های ماشین ها و هالوژن های متصل به چراغ برقها، در چشمش می زد اما... نمیخواست چشم به روی تصویر پیش رویش ببندد. دخترک آرام و بی حرف در کنارش به رو برو زل زده بود. به سادگی می شد صدای نفس های آرام و شمرده شمرده دخترک را شنید.

هیچ حرکتی نمیکرد. به همان آرامی در صندلی فرو رفته بود. دست پیش برد و بخاری را روشن کرد. گرما به انگشتان دستش که به دور فرمان چفت شده بود برخورد کرد. مستانه کوتاه تکانی خورد و دوباره ثابت ماند.

ذهنش مشوش بود. ساجده نبود. دیگر هیچکس نبود. در یک کلام دیگر خانواده ای نداشت. تمام خانواده اش در آن سوی آسمان ها انتظارش را میکشیدند.

نگاهش را به آسمان پر ستاره دوخت. ستاره ها می درخشیدند. روزی که پدر و مادرشان را در خاک گذاشته بودند ساجده کنارش نشسته و دست به سوی آسمان ها گرفته بود: ببین طاهر... زن عمومیگه مامان بابا الان تو آسمونان.

چهارده سال... اگر می دانست آن روز آخرین روزیست که ساجده را میبیند برای همیشه خیره‌ی صورتش می شد. اگر می دانست آن روز که ساجده میخواست از زندگی اش بیرون برود، آخرین دیدارشان است از او نمی رنجید.

چشم از آسمان گرفت. بخاطر نور قرمز رنگ ترمز ماشین پیش رویش، آرام پا روی ترمز گذاشت و از سرعت ماشین کاست. نفس عمیقی کشید و دوباره سبقت گرفت که دخترک آرام بالاخره به حرف آمد: کجا میریم؟

از گوشه‌ی چشم خیلی کوتاه نگاهش کرد. سر دخترک بالاخره به سمتش چرخیده بود. پاسخ داد: دور میزنیم. جایی در نظر داری بریم؟

-نمیدونم.

باز هم سکوت بینشان برقرار شد. میخواست مستانه به حرف بیاید. نمی دانست باید چطور سر بحث را باز کند. نمی دانست چطور می تواند از احساساتی که مستانه خود را درگیرش کرده است، حرف بزند. احساساتی که به نظرش قابل درک نیستند.

نمی توانست حرفی بزند. ذهنش خالی بود از هر چیزی... حال که ساجده نبود مطمئناً ترجیح میداد به زودی از این کشور فرار کند. برود جایی که تنها یی ها دورش را می گرفتند. جایی که می توانست در خیابان هایش به امید روزهای خوب نفس بکشد.

ساجده دیگر نبود تا بهانه‌ای باشد که بخواهد به این کشور برگردد اما ساجده نبود تا دیگر امیدی برای ادامه هم داشته باشد.

از لحظه‌ای که اولین بیل را روی پارچه‌ی سفید ریخته بودند، ذهنش در مورد آینده خالی شده بود.

-به چی فکر میکنی؟

اینبار نگاهش نکرد. اما جدی گفت: به تو...

چند لحظه طول کشید تا دخترک آنچه شنیده بود را در ذهن تجزیه و تحلیل کرده و با هیجان به سمتش چرخید: واقعا؟

لبخند کمرنگی روی لبس آمد: شک داری؟

مستانه کمربندش را باز کرد و خود را جلو کشید: دفترم و خوندی؟

-یکمی...

-چرا همش نه؟

صادقانه گفت: می ترسم.

لبهای دخترک تکان خورد اما کلمه ای از آنها خارج نشد. صدایش خفه شده بود. لبخند روی صورتش پر کشید. با سر کج شده به سمت شانه اش گفت: از چی؟

ظاهر با همان آرامش لب زد: از تو...

دخترک کودکانه بعض کرد و به سختی زمزمه کرد: من ترسناکم؟

گوشه‌ی لبس بالا رفت: تو نه...

عجل بلاfaciale از تمام شدن جمله اش گفت: خودت الان گفتی از من میترسی.

پلک زد: از احساسات میترسم مستانه.

-مگه احساسات من ترسناکن؟ اینکه دوست دارم ترسناکه؟!

سرعت ماشین را کم کرد و وارد لاین سوم شد: آره... وقتی کسی که حس میکردم جای خانواده اته... جای دُخ...

مستانه تقریبا فریاد زد: من دخترت نیستم. خودم بابا دارم. بابام هست... مامان ندارم ولی هیچوقت هیچکس و جای مامانم نداشتیم. مامان من اون بالاست. هر روزم نگام میکنه. من هیچوقت فکر

نکردم بابامی. هیچ وقت نه داییم بودی نه عموم. من هیچکدام و نمیخوام تو هیچکدام مشون باشی. من الان بہت بگم خالتم باورت میشه؟

ماشین را وارد محوطه خلوتی کرد. برخلاف فریادهای جاندار مستانه با آرامش پاسخ داد: خوشحال میشم خاله کوچولویی مثل تو داشته باشم.

دخترک وا رفت. اخم هایش را در هم کشید و ساکت شد. حرفی برای گفتن نداشت. در برابر این به سخره گرفته شدن احساساتش هیچ حرفی نداشت بزنند. نمیدانست چه چیزی می تواند طرف مقابلش را در برابر احساساتش به خود بیاورد.

درد کتفش را فراموش کرده بود. اشک هایش سرازیر شد. ظاهر در خیابان خلوتی پیچید: چرا دوسم داری؟

مستانه سر بلند کرد. خیره نیمرخش شد. ظاهر تنها به رو布رو خیره بود. فکر کرد... سکوتش طولانی شده بود.

ظاهر از گوشه‌ی چشم دیدش زد: هوووم؟ نگفتی!

چشم از جاده نمیگرفت. نمیخواست مستانه را نگاه کند تا مجبورش کند حرفی به زبان بیاورد. نمیخواست احساسات دخترک را برایش شفاف سازی کند تا این احساساتش دست بکشد. نمیخواست به او بفهماند که علاقه‌ای که از آن دم می زند تنها حسی بی معنی و زودگذر است.

پاسخی از مستانه دریافت نکرد. نگاهش را کاملا به جاده متمرکز کرد. گویا مستانه در ذهنش در حال کنکاش بود تا بیابد که دلیل دوست داشتنش چیست.

از پاسخ دخترک که ناامید شد لبخند کمنگی روی لبها یش نشست. مستانه هیچ پاسخی نداشت که بر زبان بیاورد. مستانه هیچ نمی دانست تا بگوید. مستانه دلیلی برای دوست داشتنش نداشت. دوست داشتنش کودکانه بود مگر می شد دلیلی هم داشته باشد.

نگاهی به مسیر انداخت. ماشین را گوشه ای کشید و پارک کرد. برای مستانه توضیح می داد این دوست داشتن معنایی ندارد. باید امشب برای مستانه توضیح میداد در این روزها باید ذهنش را درگیر او کند. در آینده می تواند مردی را بیابد که واقعاً دوستش داشته باشد. در آینده می تواند عاشق باشد. لبخند بزنده و شادی را حس کند.

راهنما زد.

امشب مستانه را قانع می کرد تا این دوست داشتن را فراموش کند. باید می فهماند آرزوها را در یک دفتر نوشتن باعث نمی شد عاشق تر باشی... باید به او میگفت عشق آنچه آدمی در کودکی با آن روبرو می شود نیست. عشق چیزی فراتر از تمام این اتفاقات است. می توانست برای مستانه عشق را بشکافد تا دخترک درک کند احساسش تنها حسی زودگذر نیست.

دست روی ترمذ دستی گذاشت و بالا کشیدش... به محض رها کردنش دستش روی سوئیچ قرار گرفت و برای خاموش کردن ماشین میچرخاندش که سایه‌ی سنگینی را نزدیک بخود حس کرد. سر چرخاند و حس کرد تمام وجودش برای اولین بار به آتش کشیده شد. آتشی که از لبهاش به ذره ذره‌ی وجودش نفوذ میکرد. شوکه بود. چشمانش در مقابل چشمان خیره‌ی مستانه قرار گرفته بود. دخترک تکانی نمیخورد. همانطور بدون یک پلک زدن تماشایش میکرد. پلک زد. مستانه همانطور خیره اش بود.

تا به حال این چنین درمانده نشده بود. تا به حال هرگز هیچ‌زنی برای بوسیدنش پیش قدم نشده بود که این گونه بی حرکت خلع سلاحش کند. ذهنش از کار افتاده بود. نمی توانست روی آنچه در این لحظه اتفاق می افتد تمرکز کند. در واقع نمی دانست در این لحظه باید چه واکنشی نشان دهد. تنها چیزی که نمی توانست روی آن تمرکز کند حسی بود که می شد از یک بوسه گرفت اما این لحظه برای او گویا شکنجه‌ای بود که به وجودش تحمیل می شود.

ذهنش فرمان خشم می داد. حس میکرد هر لحظه از اینکه دخترک چنین جراتی کرده است خشمگین تر می شود. نباید با او تنها می شد. نباید همراه خود را بیرون می آورد.

دست بالا برد و روی بازوan مستانه قرار داد و کمی فشرد تا از خود دورش کند. لبهاي دخترک قفل شده در لبهايش آخ بلندی را به زبان آوردن. چشمانش در هم فشرده شد.

مستانه تکانی نمیخورد تنها چهره در هم کشیده بود. گویا از درد این چنین برآشته است.

خود را عقب کشید و با فشاری که به بازوی راست مستانه داد سعی کرد کمی عقب ترش براند که چهره‌ی مستانه بیشتر در هم رفت. متعجب به چهره اش نگاه کرد و بازویش را بیشتر فشرد و مستانه بخود آمده و سعی کرد بازویش را از بین انگشتان پرقدرت‌ش بیرون بکشد.

متعجب به بازویش خیره شد و بالاخره زمزمه کرد: بازوت چی شده؟

دخترک خیره خیره نگاهش میکرد. با خشم تکانش داد: میگم بازوت چی شده؟

نگاه مستانه به چشمانش بود. از این نگاه خیره خیره خشمگین شد. خود دست به کار شد و یقه‌ی پالتویش را پایین کشید. دست مستانه که روی دستش نشست دستانش از حرکت باز ماند.

سرش را چرخاند و زل زد به چشمان دخترک: میریم دکتر...

خود را عقب کشیده و ماشین را روشن کرد. دست مستانه که روی دستش که به روی دنده بود نشست با خشم دست مستانه را عقب زد و بی اختیار با صدای بلند فریاد زد: دیگه بمن دست نزن.

سر که به سمت مستانه برگرداند با نگاه ترسیده‌ی دخترک رو برو شد. با نگاهی که تنش را لرزاند. نگاهی که در عمق سیاهی چشمانش می‌شد درک کرد. در برابر چشمانش لبهاي دخترک به لرز در آمد و با لحظه‌ای درنگ پشت به او کرد و رو چرخاند.

دستش را مشت کرد. کلافه نفس عمیقی کشید... خشمگین بود. از این رفتار مستانه خشمگین بود. از تمام حرکات دخترک خشمگین بود.

نفس پرحرصش را فوت کرد.

مستانه با بعض گفت: میخوام برم خونه.

توجهی نکرد. دندان را جا زد و ماشین از جا کنده شد و به راه افتاد.

ماشین با سرعت وارد خیابان بعدی شد و صدای بوق ممتد ماشینی که ممکن بود از سمت راست برخورد کند بالا رفت.

بی توجه به بوق ممتد ماشین، پایش را روی گاز فشرد. سرش را چرخاند و گفت: از این به بعد بهم دست نزن. حق نداری از یه متر نزدیکتر بشی. از این به بعد هم باید عمو طاهر صدام بزنی.

دندان روی هم سایید. حس میکرد هر لحظه با فکر کردن به اینکه دخترک با چه جراتی بوسیدتش، آتش میگیرد. لبش را به دندان گرفت و فشرد.

با خشم فریاد زد: حق نداری دوسم داشته باشی.

ماشین را در جلوی محوطه ی بیمارستان پارک کرد. نگهبان درب ورودی با اخم تماشايش کرد. شیشه را پایین کشید و اشاره زد تیرک راه بند را بالا بکشد. مرد خود را از پنجره ی اتاقش بیرون کشید: کجا میری این وقت شب؟ وقت ملاقات الان نیست.

سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. اما با تمام تلاشش نتوانست لحن آرامی بخود بگیرد و غرید: مریضه میخواهم برم اورژانس.

مرد چند لحظه با تعجب نگاهش کرد. اما وقتی صورت کلافه و خشمگینش را دید سر کج کرد و نگاهی به روی مستانه انداخت که سر به زیر و پست به مرد در صندلی فرو رفته بود. بالاخره تیرک راه بند را بالا کشید.

به سرعت پا روی گاز گذاشت و ماشین وارد محوطه بیمارستان شد و در گوشه ای پارک کرد. پیاده شد. قدم هایش را به آسفالت زمین می کوبید شاید کمی از خشمش کم شود. میخواست زمین و زمان را به فحش بگیرد. در سمت مستانه را باز کرد و با اشاره ی سر گفت: بیا بیرون.

دخترک سر بلند کرد. صورت پر از اشکش شوک زده اش کرد. انتظار این چشم ها را نداشت. اخم هایش را در هم کشید و تشر زد: بیا پایین...

بینی اش را بالا کشید و گفت: تقصیر توئه...

هیچ وقت قبل از این، فکر نکرده بود دنیا چقدر می تواند عذاب آور باشد. اولین بار بود که این چنین نفیش سنگین می شد. اولین بار بود به اوج می رفت و حال پایین می افتاد. اولین بار بود که این گونه زمین می خورد. گویا از لب دره ای رها شده باشد. کسی دست روی سینه اش گذاشته و به عقب هلش داده و رهایش کرده است.

درمانده روی زانو اش خم شد و همان جا جلوی پاهای مستانه میان درب باز ماشین و تنہ ی آهنی آن نشست. تمام توانش را از دست داده بود.

دختر خم شد و صدایش زد: طاهر؟!

سر بلند کرد. به مستانه گفته بود این گونه صدایش نزند. گفته بود باید پسوند عموم را هم به نامش اضافه کند اما دختر گویا هیچ اهمیتی نمی داد به آنچه گفته بود. حتی اگر اهمیت می داد هم مسخره نبود؟ بعد از آن بوسه مسخره نبود اگر میخواست عموم صدایش بزند؟

زندگی روی شانه هایش سنگینی میکرد. نمی توانست هیچ فکر کند. باید چه میکرد؟ از این پس قرار بود چه کند؟ گویا تمام دنیا روی سرش تلنبار شده باشد سرش را خم کرد. نمی توانست سنگینی این بار را تحمل کند. نمی توانست این سنگینی را به دوش بکشد.

درد داشت. تمام تنش درد میکرد. او نمی توانست این بار را تحمل کند.

سرش بیشتر خم می شد که دستی روی شانه اش نشست. سر بلند کرد و خیره به چشمان مستانه پلک زد. مستانه با دقت صورتش را کاوید.

اما نگاه او مستقیم به چشمان دختر بود. آب دهانش را فرو داد و گفت: چرا من؟

مستانه خم شد. طاهر سر عقب کشید. نمیخواست این بوسه بار دیگر تکرار شود. نمیخواست دوباره بوسیده شود. نمیخواست تمام آنچه از مستانه در ذهن دارد از بین برود. نمیخواست ذهنش بیش از این بهم بریزد. اما...

بازوی مستانه دور گردنش حلقه شد و خود را کاملا خم کرد تا سرش را روی شانه‌ی او بگذارد.

رها شد. بیش از این نتوانست سنگینی اش را به پاهایش منتقل کند و پاهایش لرزید. روی زمین افتاد و مستانه را هم همراه خود پایین کشید. از این محبت‌های مستانه حس درد داشت. گویا مستانه سیگاری به دست گرفته و تن گرم و داغ سیگار را در پوست تنش فرو میکرد.

چشم بست و نالید: دوسم نداشته باش.

دخترک سکوت کرده بود. زمانی گذشت تا ادامه داد: من دوست ندارم.

دخترک آرام کnar گوشش لب زد: گفتی دوسم داری.

-: بجای دخترم دوست دارم. بجای دوستم... نه به این معنی که تو دنبالشی... مستانه... برام عزیزی. خیلی عزیزی. اونقدر عزیزی که نمیتونم بعثت خرده بگیرم. اونقدر دوست دارم که نمیتونم سرت فریاد بکشم شا...

مستانه در کلامش پرید: کشیدی.

سکوت کرد. حق داشت. بر سرش فریاد کشیده بود. نمی‌دانست چه بر زبان بیاورد که... مستانه گفت: دوست دارم. خیلی زیاد. میخواهم همیشه پیش باشم. نمیخواهم لیدا باشه. نمیخواهم نزدیکت بشه. نمیخواهم باهاش حرف بزنی.

به حسادت کودکانه‌ی مستانه لبخندی زد. خود را عقب کشید. مستانه را به عقب هل داد و خیره به بازویش گفت: کی اینطوری شد؟

دخترک لبخندی به رویش زد: وقتی میخواستی نزاری بیفتم تو چاله...

از یادآوری آن لحظه، اخم هایش در هم رفت. متوجه نشده بود این چنین بازویش را کشیده است که دخترک دوست داشتنی آسیب ببیند.

به صورت دخترک دوست داشتنی نگاه کرد. با تردید دست پیش برد و دست روی بازوی مستانه گذاشت و آرام لب زد: متاسفم.

مستانه با مهربانی گفت: عیب نداره خوب میشه.

-باید برم به دکتر نشونش بدیم.

پلک زد: مستانه؟

دخترک با محبت خیره اش شد. پاسخی نداد اما نگاهش مشتاقانه منتظر پاسخ بود. پلک زد: این دوست داشتن نیست. عشق نیست.

اخم های دخترک در هم رفت.

پرستار از جا بلند شد و گفت: باید خیلی مراقب باشی... زود خوب میشه.

پاسخی نداد. تمام حواسش پی طاهری بود که دست به سینه به تخت تکیه زده و با دقت به صحبت های پرستار گوش می داد. در پاسخش گفته بود «مگه تو دل منی که فهمیدی عشق نیست. دوست داشتن نیست. نکنه فکر کردي بچه ام؟».

پرستار به سمت در خروجی به راه افتاد: می تونید برم.

بدون اینکه نگاهش کند، به دنبال پرستار راه افتاد و گفت: میرم هزینه رو پرداخت کنم. بیرون منتظر تم.

قبل از اینکه پاسخی بگیرد، تنها یش گذاشت. چند لحظه به دیوار روبرو خیره شد. تلفنش در جیبش زنگ خورد. گوشی را بیرون آورد و به نام «بابا» بر روی گوشی نگاه کرد.

گوشی را به گوش چسباند: سلام بابا...

- کجا بین دخترم؟

- هیچی. یکم دور زدیم. الان کم کم برمیگردیم.

- طاهر اونجاست؟

نگاهی به در انداخت. دستش را روی گوشی گذاشت و با کمی مکث گفت: پیاده شده آب هویج بخره.

ولی در گوشی خندید: از کی تا حالا آب هویج میخوری؟

از اینکه پدرش مچش را گرفته باشد تردید کرد: برای من نه. خودش میخواست.

ولی متفکر گفت: طاهر که آب هویج دوست نداره.

لبخندی روی لبها یش نشست. از اینکه طاهر هم مثل او آب هویج دوست نداشت. چرا آب هویج را به زبان آورده بود؟ می توانست هر چیزی باشد. مثلا شیر موز... یا یخ در بهشت! در این سرما؟!

- مستانه؟

بخود آمد و پاسخ داد: بله؟

- اتفاقی افتاده.

- نه مثلا چه اتفاقی بابا؟!

ولی با تردید گفت: خب یه دفعه ای رفتین بیرون. نخواستم پیش بقیه چیزی بپرسم ولی نگران شدم. تو و طاهر که مشکلی ندارین؟ اتفاقی افتاده نمیخواین بهم بگین؟!

نگاهش را به تخت سفید رو برویش دوخت و گفت: بابا؟

- جون بابا...

-طاهر...

-طاهر چی؟

طاهر در چهارچوب در ایستاد. سرش را به سمت طاهر چرخاند و خیره اش شد. لبخندی روی لبها یش نشست: خیلی خوبه.

ولی با مهربانی گفت: خوشحالم به این نتیجه رسیدی. طاهر خیلی مرده. خوشحالم حالا اینقدر بهش نزدیک شدی که اگه بخوام میتونم تو رو بسیارم دستش...

به طاهر خیره شد و پاسخ داد: بابا؟ چرا میخوای من و بسیاری دست طاهر؟! مگه بچه ام.

-هر چقدر بزرگ بشی برای من بچه ای... بچه ای که باید مراقبت باشم. طاهرم تنها کسیه که اونقدر بهش اعتماد دارم که مطمئنم میتونه ازت مراقبت کنه.

اخم های طاهر در هم رفته بود. قدمی به جلو برداشت.

چشم به طاهر در گوشی گفت: بابا من دوست دارم با طاهر برم.

ولی سکوت کرد. ساکت شد. طاهر در پاسخ تمام خشمش برای دوست داشتنش گفته بود ماندنی نیست. گفته بود به زودی می رود. حال که طاهر نمیخواست بماند او همراحت می رفت. بخارط طاهر هر کاری میکرد. میخواست کنارش باشد.

ولی بالاخره به حرف آمد: طاهر خواسته باهاش بری.

ابروان طاهر در هم گره خورده بود. پلک زد و در پاسخ ولی گفت: خبر نداره من این و میخوام.

-مستانه چرا میخوای بری؟

-مگه نگفته‌ی طاهر میتونه مراقبم باشه؟ اونجا میتونم برم دانشگاه.

چشمان طاهر از تعجب گرد شد.

ولی گفت: هیچوقت به این فکر نکرده بودم چنین چیزی بخوای. از من خسته شدی؟ چرا دوست داری پیش طاهر باشی؟ اینجا دانشگاه های بهتری هم هست.

طاهر دستش را برای گرفتن تلفن جلو آورد که مستانه خود را عقب کشید و گفت: شما نمیخواستین طاهر و دوست داشته باشم؟

ولی ساکت شد. انتظار این یکی را نداشت. انتظار نداشت چنین چیزی بشنود.

با تردید گفت: دوشش داری؟

طاهر گوشی را از دستش کشید و ولی گفت: فکر میکنی دوشش داری؟

از حرکت ایستاد. تمام تنش منجمد شد. نمی دانست باید در پاسخ به ولی چه بگوید. از اینکه ممکن است ولی از احساس مستانه با خبر شود، لرز به جانش افتاد. نه... مستانه حق نداشت چنین چیزی بخواهد. با خیزی که مستانه به سمتش برداشت قدمی عقب گذاشت و گفت: ولی...

ولی شوک زده پاسخ داد: ا... طاهر... گوشی دست مستانه بود.

- آره فکر کنم دخترت خوابش میاد حسابی داره پرت و پلا میگه.

مستانه با تشر از روی تخت پایین پرید: من جدی ام.

طاهر با اخم وحشتناکی نگاهش کرد و در گوشی گفت: من مطمئناً نمیتونم مراقب مستانه باشم. میدونی که اونجا زندگی چطوری است. نمیدونم چرا چنین چیزی به فکرش رسیده. اگه با خودم مطرح میکرد مطمئناً منصرفش میکردم.

ولی نفس عمیقی کشید: حالا وقتی نیست. برگردین سر فرصت روش حرف میزنیم.

- حتماً داریم میایم ما هم... بقیه رفتن؟!

- نه هستن فعلاً... او مدی حرف میزنیم. مراقب مستانه باش.

تماس را قطع کرد و گوشی را به سمت مستانه گرفت. مستانه با اخم گوشی را از دستش قاپید و گفت: وقتی تو نمونی من باهات میام.

به سمتش خم شد تا صورتش کاملا در مقابل صورت مستانه قرار بگیرد و زمزمه زد: داری بد بازی شروع میکنی خانم کوچولو...

دهان مستانه باز ماند. طاهر از کنارش گذشت و به سمت در به راه افتاد که گفت: به بابا میگم عاشقت شدم.

پاهای طاهر به زمین چسبید. حس کرد قلبش از توقف ایستاده است. متعجب به سمتش برگشت و به سختی لب زد: چی؟

شانه هایش را بالا کشید و گفت: بابام اونقدری دوست داره که فکر نکنم مشکلی با این داشته باشه. خوشحالم میشه بدونه تو میخوای دامادش بشی.

طاهر با حرص دندان روی هم سایید. نفسش بالا نمی آمد. از بین دندان هایش غرید: من به گور ببابام میخندم.

لبخندی به رویش زد. جلو رفت و دست دور بازویش انداخت: چرا عصبانی میشی عزیزم؟

طاهر با خشم دستش را بیرون کشید و به راه افتاد. لی لی کنان به دنبالش قدم برداشت. بازویش درد میکرد اما آنقدر اهمیت نداشت که بخواهد واکنش نشان دهد. طاهر قدم هایش را روی زمین کوبید و با حرص پیش می رفت. لبخندی به طاهر که این چنین عصبانی بود زد. نمی توانست این عصبانیت طاهر را درک کند. امروز خیلی کارها کرده بود اما پشیمان نبود. تنها راهی که می شد طاهر را برای خود نگه دارد. تنها راهی که می توانست لیدا را از زندگی طاهر بیرون بیاندازد. باید کاری میکرد تا طاهر باور کند دوستش دارد. لبهایش کش آمد. دست روی دهانش گذاشت. طاهر را بوسیده بود. ریز خندید. حق با فرشته بود... بوسه اش رویایی بود... انگشتانش را روی لبهایش حرکت داد.

با حس اینکه کسی نگاهش میکند به سرعت دستانش را عقب کشید و صورت قرمز شده اش را پایین انداخت. لبخند روی لبها یش کش آمد. مزه‌ی زردآلو داشت لبها یش...

پس برای همین همه عاشق بوسیدن بودند.

وارد حیاط بیمارستان شدند. طاهر به سمت ماشین قدم برداشت و با خشم و لگدی که نثار چرخ سمت کمک راننده کرد در سمت راننده را باز کرد و نشست. نیشخندی به روی چرخ ماشین زد و سر کج کرد و جدی سرش را بالا کشید: دردت او مد؟ عیب نداره میخواست من و بزنه نتونست حرصش و سر تو خال...

طاهر شیشه را پایین کشید و با خشم و صدایی که سعی داشت کنترلش کند گفت: چرا سوار نمیشی؟

پیش رفت. در را باز کرد و روی صندلی نشست. طاهر با خشم پا روی گاز گذاشت و ماشین با تکان شدیدی از جا کنده شد. دستش را به داشبورد گرفت و به روی خشمگین طاهر لبخند زد.

تا رسیدن به خانه بینشان سکوت حکم فرما بود. با توقف ماشین دستش را به دستگیره برد که طاهر گفت: حق نداری به ولی چیزی بگی.

-اذیتم کنی بهش میگم.

این را گفت و پیاده شد. پس طاهر از اینکه پدرش بفهمد وحشت داشت. لبخند شیطانی روی لبها یش نشست. زنگ آیفون را فشد و دستانش را در جیب فرو برد. نمی خواست به هیچوجه از طاهر دور شود حتی اگر مجبور می شد او را با تهدید کنار خود نگه دارد. مطمئن بود پدرش طاهر را دوست دارد.

روبروی میرزا یی ایستاد و لبخندی به صورت مرتب و آرایش شده اش زد. میرزا یی اشاره ای به صندلی زد: بفرمایید، الان جناب مویدی هم بر میگردن.

روی مبل کنار میز ولی نشست و پا روی پا انداخت: نگفتن کجا میرن؟

خانم میرزایی یکی از ابروان آرایش شده‌ی خوش رنگ قهوه‌ای اش را بالا کشید و گفت: فکر کنم زود برمی‌گردن. همکارا گفتن زود میان.

سرکج کرد: مزاحم شما هم شدم.

میرزایی نگاهی به میز خود انداخت و گفت: نه مشکلی نیست. فعلاً کاری ندارم.

روی مبل جا به جا شد: پس چرا نمی‌شینید؟!

میرزایی لبخندی به رویش زد: نمیخواهم مزاحم بشم.

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: چه مزاحمی. هم صحبتی با شما باعث افتخار منه. خوشحال میشم...

میرزایی با تردید روی مبل روبرویی اش نشست.

خود را جلو کشید و گفت: نکنه همسرتون از اینکه با کسی همکلام بشین ناراحت میشن؟

میرزایی با دندان‌هایی که با لبخند به نمایش می‌گذاشت گفت: مجردم.

ابروانش را بالا کشید و کمی خود را جمع و جور کرد: عذر میخواهم جسارت کردم.

- اختیار دارین. مشکلی نیست.

- فکر میکردم متأهل هستین. برای همین جسارت کردم. نمی دونستم. البته خیلی خوبه، ما مردا اهل زندگی نیستیم. بهمون خیلی اعتماد نکنیم.

میرزایی هم خندید و گفت: نه بینشون آقایون خوبم پیدا میشه بالآخره.

دستش را زیر چانه اش زد و متفکر گفت: بله درسته. مثلایکی مثل همین ولی ما...

میرزایی متعجب گفت: آقای مویدی؟

طاهر با هیجان خود را جلو کشید: آره... ولی نمونه‌ی یه مرد خیلی خوبه. شاید بتونم بگم بهترین مردی که میشناسم. فکر کنم اطلاع دارین همسرش و از دست داده. اون زمانا من و ولی خوزستان سر باز بودیم. تو رفت و آمد هامونم توی ترمیمال اهواز ولی یه دل نه صد دل عاشق یه دختر اهوازی شد. اما خب لیلا از تیپ ما نبود. ولی و من خانواده خیلی مذهبی داشتیم و لیلا خانواده‌ی آزادی داشت. اما ولی دست برنداشت. جلوی خانواده‌ها وایستادن جفت‌شون.

دست به سینه زد و با نیش باز ادامه داد: خودم براشون رفتم خواستگاری...

چشمان میرزایی گرد شد و هاج و واج گفت: شوخي ميكنين؟

- باورتون نميشه؟

میرزایی سرش را به طرفین تکان داد.

خندید و ادامه داد: میتوینین از ولی بپرسین. هیچی جونم براتون بگه رفتیم خواستگاری پدرزنش با چوب افتاد دنبال‌مون. تا پادگان دویدیم.

میرزایی هیجان زده گفت: بعدش چی شد؟

- بالاخره پدرزنش تردشون کرد و به ازدواج‌شون رضایت داد. با هم برگشتم تهران... چند وقت بعدم ازدواج کردن و دخترشون به دنیا اومد. اما چند سال بعد لیلا بیمار شد و فوت کرد. بعد از مرگ لیلا زندگی هم گویا با ولی قهر کرده.

- اطلاعی نداشتم فکر میکردم متاهل هستن. همیشه حلقه دستشونه.

نیشخندی زد: آره دیگه... برای همینه میگم نمونه یه مرد کامله. چند ساله تنها‌یی دخترش و بزرگ کرده. هنوزم به عشق لیلا پا بنده.

میرزایی با نگاه غمزده‌ای گفت: خوشحال همسرشون. داشتن چنین مردی واقعا باعث خوشحالیه.

- آره ولی خب الان دیگه لیلا نیست.

کتش را عقب زد و گفت: میدونین اوضاع زندگیش خیلی بهم ریخته هست. یکاری کرده دخترشم افسرده شده. میخوام یکم حال و هواش و عوض کنم اما نمیدونم از کجا... نمیتونم ببینم رفیقم که همیشه میخدید الان این شکلی داره زندگی میکنه.

میرزایی کنجکاو گفت: فکر میکنین میتوనین کاری براشون بکنین؟

چشمکی زد و گفت: باید تلاشم و بکنم.

با ورود ولی از پشت پیشخوان لبخندی زد و خود را عقب کشید. با نزدیک شدن ولی نگاه هر دو به سمت او کشیده شد.

ولی نگاه به میرزایی انداخت و رو به طاهر گفت: خوش میگذره؟

پا روی پا کشید و تکیه داد: من و دعوت میکنی و خودت در میری؟

ولی با کنایه گفت: بد میگذره بهت؟

سری به طرفین تکان داد و خندید. میرزایی از جا بلند شد: من برم دنبال کارام آقای مویدی.

ولی لبخندی به رویش زد: ممنون خانم. می بخشید اگر رفیقم وقتتون و گرفته.

- نفرمایید. از هم صحبتی با ایشون لذت بردم. با اجازه...

این را گفت و سری هم در برابر طاهر خم کرد. طاهر به احترامش نیم خیز شده و میرزایی دور شد.

ولی پشت میزش نشست: خوش میگذره؟

نیشخندی زد: جات خالی بود. حسابی غیبتت و کردم.

چشمان ولی گرد شد: چی بستی به ریش دختره...

- دست شما درد نکنه.

یکی از کارمندان نزدیک شد و برگه هایی را به سوی وَلی گرفت. صحبتی کردند و با دور شدنش ادامه داد: میخواستی راجع به چی حرف بزنی؟

- میخواستم در مورد مستانه حرف بزنیم.

ابروان طاهر در هم کشیده شد. انتظار این یکی را نداشت. این روزها از هر چیزی که مربوط به مستانه می شد فرار میکرد. خود را بیرون از خانه سرگرم میکرد تا کمتر در خانه باشد. کمتر کنار دخترک باشد. کمتر با او بخورد کند. لیدا برنامه های رفتنش را اوکی میکرد. دادگاه نظامی را برده بودند. مشکل فرار از سرگرمی اش حل شده بود. لیدا توضیح زیادی نداده بود در مورد حل پرونده تنها پرونده‌ی کامل شده را در برابر شرکت میگذاشت.

پوست لبش را کند و از دردی که پیچید دندان گزید. وَلی نگاهش را به برگه ها دوخت و در حال امضا زدن گفت: میخوادم باهات بیاد...

آب خشک شده‌ی دهانش را فرو داد. به سختی هوای اطرافش را بلعید و گفت: یعنی چی؟

وَلی سر بلند کرده و دستانش را در هم گره زد: خیلی باهاش حرف زدم. نمیدونم... شاید این انتخاب خوبی باشه که همراهت باشه.

نگاهی به اطراف انداخت و به سختی خود را از پشتی صندلی که گویا شبیه به چسب او را در آغوش گرفته بود کند و به وَلی نزدیک شد: میفهمی چی میگی؟ اون دختر توئه... هیچ رابطه‌ای با من نداره که بخوادم باهتمام بیاد اون سر دنیا...

- از کی تا حالا پا بند روابط شدی؟

اخم هایش را در هم کشید و گفت: از وقتی اون دختر توئه. از وقتی که تو تنها خانوادمی...! وَلی سکوت کرد. خیره شد به چشمانش... طاهر پیش رویش خشمگین بود. می فهمید... حس میکرد.

لبخندی به رویش زد: چته مرد؟ چرا اینقدر بهم ریختی؟!

طاهر کمی مکث کرد. سرجایش نشست و کمی جا به جا شد: من نمیتونم مسئولیت دخترت و قبول کنم وَلی... این خیلی سنگینه.

وَلی لبخند تلخی به لب نشاند. پلک زد. مرد مقابلش از دخترش وحشت داشت.

طاهر از جا بلنده شد: اگه میخوای بفرستیش خارج از کشور... بفرستش لندن. آلمان. فرانسه. مالزی... هر جایی به جز دبی. هر جایی که نخوای بسپاریش به من...

-: چرا؟!

ذهنش دستور ایست داد. چرا؟! چرایی که به زبان آورد تمام افکار ذهنش را بهم ریخت. باید میگفت چون دخترت عاشقم شده است؟ چون میترسم از دختر عاشقت؟ چون از هر لحظه‌ی این زندگی وحشت زده ام؟!

پلک زد. آرام زمزمه کرد: چون دختر توئه.

-: یعنی اگه یکی دیگه بود قبول میکردم؟

حس کرد تمام آنچه در معده دارد به دهانش برمیگردد. درمانده مانده بود. دستش را مشت کرد و گفت: آره هر کسی جز دختر تو...

-: از چی میترسی؟ نکنه میترسی بین تو و دخترم اتفاقی بیفته؟

وحشت زده به صورت وَلی نگاه کرد. وَلی با یک تای بالا رفته‌ی ابرویش تماشایش میکرد. مستانه چیزی گفته بود؟ از این دخترک بعيد نبود چیزی گفته باشد. لعنتی...

کمی تردید کرد و گفت: اگه اتفاقی برای مستانه بیفته هیچوقت خودم و نمی بخشم. من نمیتونم مسئولیتش و قبول کنم. من نمیتونم اگه اتفاقی برash بیفته کاری بکنم. اگه اتفاقی بیفته نمیدونم جواب تو رو چی باید بدم. هیچی نمیدونم.

کلافه دستی بین موها یش کشید.

- طاهر تو مستانه رو خیلی دوست داری...

از بین دندان های قفل شده اش غرید: من اوون و به عنوان دختر تو دوست دارم. نه بیشتر از این...

ولی چند لحظه خیره نگاهش کرد و گفت: باشه. خودم با مستانه حرف میزنم.

بالاخره سر به زیر انداخت. نفس سنگین شده اش را رها کرد و به سختی لب زد: ممنونم.

چشمان گرد شده اش را از اسماء که با خستگی و کمر خم شده به سمتش می آمد گرفت و به
شراره دوخت: این چش شده؟

شراره گیج به اسماء خیره شد و از جا برخاست: تو چته؟!

به دنبال اسماء میترا وارد کلاس شد و گفت: وای عاشقتم اسماء شاهکار کردی...

شراره بازوی اسماء را گرفت و روی صندلی خود نشاند.

به سمت میترا برگشت: این چش شده؟

شراره هم همین سوال را به زبان آورد. میترا خندید: از اول زنگ تفریح رفته تو دستشویی معلماتا
الآن...

چشمان هر دو گرد شد. اسماء به خنده افتاد و اشاره زد نزدیک شوند. میترا با خنده روی پاهای
مستانه نشست و اسماء گفت: دیشب از بابام چند تا قرص مسهل گرفتم... امروز از کلاس رفتنی
بیرون دیدم آبدارخونه خالیه هیشکی نیست یکی از این قرصا رو انداختم تو قوری روی سماور...

مستانه وحشت زده گفت: هینننن...

شراره خندید: دیوونه اگه گیر می افتادی چی؟

نیش اسماء باز شد و با شیطنت گفت: فعلا که گیر نیفتادم. اگه می افتادم میگفتم حالم بده
میخواستم آبجوش بردارم بخورم.

مستانه بی توجه به صحبت های شراره گفت: خوردن از چایی؟

میترا بلند خندید: معلومه که خوردن. تقدیر و خانم رمضانی...

اسماء اصلاح کرد: منفردم خورد.

مستانه دست روی دهانش گذاشت: نفهمیدم که تو ریخته بودی؟!

اسماء ابروانش را بالا کشید: خودم و زدم به بدحالی... رمضانی هم دلش سوخت گفت اینقدر هی نرو
این ور اون ور... حالت بد شد برو دستشویی معلمما... منم رفتم بست نشستم اونجا...

میترا با هیجان ادامه داد: هر سه تاشون مجبور شدن برن دستشویی بچه ها.

شاراره با چشم غره گفت: ولی کارتون خیلی بد بوده.

هر سه به صورت شراره خیره شدند که نتوانست جدیتش را حفظ کند و زیر خنده زد. همانطور که
دست روی شانه ی اسماء میگذاشت گفت: کارت حرف نداشت... فقط کاش قبلش یه ندا میدادی
یکم می خندیدیم.

-یه دفعه ای شد. حالا نگران نباش یه بسته دارم از این قرصا...

میترا دستش را دراز کرد: بمنم بده.

اسماء زبان درازی کرد: برو خودت بخر... مال خودمن. لازمشون دارم.

میترا را هل داد و از جا بلند شد. نگاهش به فرشته افتاد که آینه به دست مشغول کرم زدن به
صورتش بود. فرشته با سنگینی نگاهش سر بلند کرد و لبخند زد. پدرش گفته بود در مورد زندگی
در دبی فکر میکند. لبخندی زد... اما از دوری کردن های طاهر خشمگین بود.

میترا جای او روی صندلی نشست و گفت: دیدین چند وقتی به پسره با یه سوناتا وای میسته جلوی
مدرسه...

اسماء خود را جلو کشید: وای آره... دوست پسر بچه هاست؟

میترا شانه بالا کشید: کسی نمیدونه.

شراره روی دسته‌ی صندلی خود که اسماء روی آن نشسته بود نشست: لابد دیگه و گرنه چرا باید
هر روز بیاد جلوی مدرسه‌ما.

پلک زد. اصلا متوجه چنین شخصی نشده بود.

شراره به سمتش برگشت: مستانه با مجده حرف زدی؟

- آره... میگه پنج شنبه‌ها... ولی پنج شنبه‌ها ببابام سرکاره نمیتونه بیارتم.

- خب با آژانس بیا...

این را میترا گفت. شراره بجای او پاسخ داد: نه نمیشه. اون همه رو چطوری با آژانس بیاد. اون وقت
صبح. مامانم میگه آژانسا هرچقدر قابل اعتماد بازم نباید بهشون کاملاً اعتماد کرد.

کمی فکر کرد. شاید طاهر می توانست برساندش. اواخر زنگ آخر بودند که باران شروع شد.
لبخندی به باران در حال باریدن زد. رعد و برقهای پر صدا و حرکت آرام نوازش مانند و برخورد
قطرات باران به پنجره‌های کلاس تمام حواسش را به سمت خود کشیده بودند. فکر کرد در دبی هم
باران می بارد؟!

چند روز پیش پدرش پرسیده بود طاهر را دوست داری؟ پاسخش ساده بود در یک کلمه. «آره.»

دوست داشتنش را انکار نمیکرد. کاش طاهر می آمد دنبالش... می توانستند دست در دست هم زیر
این باران قدم بزنند.

گوشی اش را به آرامی از جیب کوله اش بیرون کشید. صفحه‌ی ارسال اس ام اس را باز کرد. نگاه شراره به حرکت دستش افتاد و متعجب اشاره‌ای به فلاحتی وش که تصویری از فرمول ساختاری دئوکسی ریبوز کشیده و در حال توضیح بود زد.

بی توجه به اشاره‌های شراره با نگاهی به تخته انگشتانش را به حرکت در آورد و نوشت: میای دنبالم؟! بارون می باره.

با فشردن دکمه‌ی ارسال دلش لرزید. هیجان زده چشم به گوشی دوخت و با نمایش پیام تایید ارسال لبخندی روی لبس نشست.

فلاحتی وش چند ضربه به تخته کوبید و گفت: اینا رو برای خودم نمیگما... من بلدم. خیلی برای کنکور نمونده... فقط یه سال... تا بخودتون بجنبین یه سالم تموم شده و دیگه وقتی نیست. اگه میخواین درست حسابی یه رشته‌ی خوب قبول بشین بخودتون بجنبین و تلاش کنین. اگه میخواین یه رشته خوب قبول بشین... اگه امیدتون به پزشکی و دندان و داروئه... پس الان وقت بازیگوشی نیست. باید بخونین. الان شاید توی مدرسه نمراتتون خوب باشه ولی فراموش نکنین کنکور یه رقابت با هزاران نفره که از همه جای کشور میان. اگه حواستون نباشه تلاش نکرده باشین باختین بدم باختین.

lararası شراره خودکارش را در دست تاب داد: ما با تمام قوا میخونیم خانم. انشاا... یه رتبه خوبم قبول میشیم.

فلاحتی وش لبخندی روی لبهای درشت بی رنگش کاشت: امیدوارم همتون همومنی که میخواین قبول بشین. قبولی شما باعث افتخار و سر بلندی منه. افتخاره بگم من روزی معلم دکترای بزرگی بودم.

نگاهش را تا گوشی پایین کشید. جوابی از طاهر نرسیده بود.

اینبار نوشت: بارونیه... خیس میشم...

اس ام اس را ارسال کرد.

فلاحی وش دوباره سر درس برگشت و گفت: زیست یکی از درسای مهم تونه ازش سرسری نگذرین.

با روشن شدن صفحه‌ی گوشی اش به سرعت سر کج کرد. پیام رسیده را باز کرد اما با دیدن متن پیام لبخند و هیجانات درونی اش از بین رفت. طاهر خصمانه نوشه بود: «سرویس داری».

دندان روی هم سایید و نوشت: امروز با سرویس نمیرم. نیای جلوی بارون میمونم.

تا آخر زنگ یک چشمش به گوشی بود یک چشمش به توضیحات فلاحی وش، که چندان درکی از آنها نداشت چون در تمام مدتی هم که نگاهش به تخته بود به این فکر میکرد هر آن ممکن است طاهر پاسخی بدهد. هر آن ممکن است طاهر از آمدنش بگوید.

اما بر خلاف انتظارش هیچ پاسخی دریافت نکرد. این بی پاسخی را به پای این گذاشت که طاهر خواهد آمد.

با خوردن زنگ وسایلش را جمع کرد و همراه شراره از مدرسه بیرون رفت. شراره به سمت سرویس میرفت که پا نگه داشت. شراره پرسید: چرا نمیای؟

باران با شدت به سر و رویش می کوبید. شانه بالا کشید: میخواهم تو بارون قدم بزنم. قراره طاهر بیاد دنبالم.

شاره کمی نگاهش کرد و گفت: واقعاً میاد؟

-بهش گفتم بیاد. تو بارون قدم زدن خوبه.

شاره سری کج کرد: خب پس رفتم من. زنگ میزنم بہت...

قدمی به سمت سرویس برداشت و برایش دست تکان داد.

نوایی از ماشین پیاده شد: مستانه جان نمیای؟

سری به طرفین تکان داد: نه... قراره بیان دنبالم. مرسى... از بارون خوشم میاد.

نوایی با تردید گفت: پس اگه نیومدن زنگ بزن بیام دنبالت.

نیشخندی زد: چشم مرسى.

زمان زیادی طول نکشید تا جمعیت انباشته شده، به خیابانی سوت و کور تبدیل شد. سرد بود و خیسی تنش این را تشدید می کرد. دستانش را در جیب فرو برد و پا به پا شد. گویا طاهر واقعاً قصد آمدن نداشت. با نوک کفش به گودال آبی ه ایجاد شده بود کویید که سوناتای سفید رنگ در برابرش توقف کرد.

با پایین کشیده شدن شیشه‌ی ماشین نگاهش بالا آمد و به پسر جوانی که با سری کج شده گفت: زیر بارون موندی...

خیره‌ی پسر شد. با موهای مرتب شانه خورده به عقب و چشمان مهربان و تنی که کمی به سمت فرمان خم شده بود جذاب به نظر می‌رسید.

پسر گفت: میخوای برسونمت؟

لرزی از تنش گذشت اما سرش را به طرفین تکان داد: نه.

پسر لبخندی زد: مریض میشی.

لب و رچید: اشکال نداره.

-اگه میخواست بیاد تا الان باید میومد.

دستی به صورت یخ کرده اش کشید و آرام گفت: شاید او مدد...

پسر سری تکان داد و لبخندی زد: باشه.

شیشه را بالا کشید و ماشین را به حرکت در آورد. از اینکه پسر رهایش کرده بود لبخند زد. اما سوناتای سفید رنگ کمی بالاتر متوقف شد. متعجب به ماشین نگاه کرد.

اما وقتی از توقف ماشین مطمئن شد و هیچ حرکتی از راننده اش ندید نگاهش را به آن سوی خیابان دوخت. شاید طاهر می آمد. گوشی اش را از جیب بیرون کشید و شماره‌ی طاهر را گرفت. اما صدای زنی که تاکید داشت دستگاه مورد نظر خاموش است تمام امیدش را به نامیدی تبدیل کرد.

گوشی را در جیبش گذاشت. مقنعه اش کاملاً خیس شده بود و میتوانست خیسی را در بین موهایش هم حس کند.

بغض کرد. قدمی به سمت خیابان برداشت. عقب رفت. سوناتا هنوز همانجا بود. دستانش را در جیب فرو کرد و به راه افتاد. قدم‌هایش آرام بی حس و حال بودند. رعد و برقی زد. از جا پرید و ضربان قلبش بالا رفت. نگاهی به آسمان انداخت. خود را به دیوار خانه‌های ردیف شده کنار هم نزدیک کرد. از کنار سوناتای سفید گذشت. طاهر نیامده بود. گوشی اش را هم خاموش کرده بود. مثل تمام روزهای گذشته فرار میکرد.

فرار؟!

قطره اشکی از چشمش سرازیر شد. طاهر از او فرار میکرد؟!

باران به صورتش خورد. شدت گرفته بود و صدای برخوردن بیشتر شده بود. کمی در خود فرو رفت. قطره اشکی دیگر از چشمش چکید. طاهر گوشی را به رویش خاموش کرده بود. قلبش فشرده شد.

در گودال آبی فرو رفت. تمام کفش‌ها و لبه‌ی شلوارش خیس شد. پوزخندی به کثیفی لباسهایش زد. مطمئناً ماشین لباسشویی انتظار لباسهایش را می کشید. کسی در خانه جز همان لوازم خانه انتظارش را نمی کشیدند.

اگر مادرش بود. اگر لیلا بود. شاید طاهر جرات نمیکرد گوشی را رویش خاموش کند.

باید عرض خیابان را رد میکرد. قدمی به خیابان گذاشت که نگاهش روی سوناتای سفید که با فاصله‌ی اندکی از او توقف کرده بود ثابت ماند. با اخم به ماشین خیره شد. اما هیچ حرکتی از آن ندید. به آرامی راه افتاد. سوناتا هنوز همانجا ایستاده بود.

عرض خیابان را طی کرد. خبری از سوناتا نبود. خود را جمع و جور کرد. لعنت به طاهر... قلبش تشر زد... بعض گلویش را فرو داد. شاید کاری برایش پیش آمده بود. لب هایش را بهم فشرد. آری... شاید برایش کاری پیش آمده بود. طاهر می آمد. این گونه رهایش نمیکرد. زیر این باران شدید رهایش نمی کرد.

کسی صدا زد: خانم؟

کسی مطمئنا او را صدا نمی زد.

اینبار فاصله کمتر شد و کسی دوباره صدا زد: خانم....

به عقب برگشت تا کسی که خانم مد نظرش را صدا می زند ببیند. با نگاه سنگین مردی به سمت خود متعجب ایستاد. به تابلوی بزرگی که اعلام میکرد ماشین متعلق به یکی از آژانس‌ها هست خیره شد.

مرد سری کج کرد: این ماشین و برای شما گرفتن.

چشمانش گرد شد. مرد گفت: بفرمایید سوار شید.

اخم هایش را در هم کشید. چرا باید سوار می شد؟! از کجا معلوم راننده‌ی آژانس می بود...

مرد از برخورد قطرات باران به سر و صورتش، عصبی کمی خود را عقب کشید و گفت: کسی تماس گرفتن مشخصات شما رو دادن. گفتن توی این مسیر میتونم سوارتون کنم.

متفکر به مرد نگاه کرد که مرد گفت: خانم نمیخواین سوار شین من برم.

با تردید پا به خیابان گذاشت و به سمت ماشین قدم برداشت. نگاهش روی سوناتایی که آن سوی خیابان توقف کرده بود ثابت ماند. یعنی طاهر برایش ماشین فرستاده بود؟

روبروی لیدا نشست. لیدا از جا بلند شد. چتر خیش را گوشه ای باز گذاشت و گفت: چرا گوشیت خاموش؟

- مستانه زنگ میزد خاموش کردم.

- تا کی میخوای فرار کنی؟

طاهر که خود را با مجله های روی میز مشغول کرده بود سر بلند کرد: تا وقتی دست از سرم برداره!

لیدا پشت میزش نشست: به نظرت ممکنه؟

شانه بالا کشید: بالاخره خسته میشه.

- داری اینطوری نابودش میکنی طاهر...

با خشم سر بلند کرد و زل زد به چشمان لیدا: انتظار داری چیکار کنم؟ برم بگم عشقت و با آغوش باز میپذیرم. اون کسی که جای دخترمه؟!

- تا کی میخوای فرار کنی طاهر؟

با خشم غرید: داری چی میگی نمیفهمی چی میگم؟ اون یه دختره پاک و معصومه... یه دختری که شاید حسی که بهم پیدا کرده، اولین احساسش باشه. اولین بار باشه که از نزدیکی به یه مرد حسی پیدا میکنه.

- تو دوستش داری.

چشم روی هم فشد و نالید: بجای دخترم.

لیدا دست روی چانه زد: تا کی میخوای به خودت دروغ بگی طاهر...

روی مبل جا به جا شد: من چه دروغی بخودم گفتم؟

- انکار نکن که وسوسه نشدم.

- معلوم هست چی داری میگی؟

- دارم واقعیت و بہت یادآوری میکنم. درسته هم سن باباشی... با زنای زیادی رابطه داشتی. قبل عاشق شدم و از دستش دادی اما تهش خودتم خوب میدونی مستانه وسوسه ات کرده. زنایی که باهاشون رابطه داشتی اینقدر ناب و بکر نبودن. احساسات مستانه نابه... بکره... مستانه خیلی صادقانه داره با احساساتش به سمتت میاد. این نابی و بکری احساساتش وسوسه ات نکرده؟

قلبش از حرکت ایستاد.

لیدا ادامه داد: مستانه یه دختر هفده ساله هست که داره بہت ابراز عشق میکنه. بتو... تویی که ازش بیست و پنج سال بزرگتری. تویی که رفیق باباشی... جای پدرشی... اما اون عاشقته... با تمام وجودش. وقتی میبینم چطور چشم ازت برنمیداره. وقتی با هر حرکتت تكون میخوره. نگو که متوجهشون نشدم. نگو متوجه نشدم با کوچکترین تغییر حالت اونم حالتash عوض میشه.

سر به زیر انداخت و لیدا گفت: طاهر تو دوشه داری... نوع دوست داشتن نسبت به حسی که اون بہت داره خیلی تفاوت داره. میدونم نمیخوای بیاد سمتت... میدونم هیچوقت نمیتوانی به اون دید بهش نگاه کنی اما سعی نکن از خودت برونيش تا شاید احساساتش عوض بشه. این جامعه پر از گرگه... مخصوصا توی این کشور... همه منظر دخترای ساده ای مثل مستانه ان تا احساساتشون و همونطور که خودشون میخوان به بازی بگیرن. نکن با مستانه طاهر... نذار کارش به جایی بکشه که برای دوری از تو بیفته توی لجن زندگی. مستانه، اون دخترک دوست داشتنی شیرین حیفه برای اینکه اینطوری بخود بزرگ بشه و توی زندگی دست و پا بزن. فکر نکن با دور کردن از خودت بهش لطف میکنی. تو با این کار فقط نابودش میکنی.

طاهر فقط خیره نگاهش کرد.

لیدا خود را جلو کشید. دستانش را روی میزش در هم قفل کرد: طاهر... مستانه اونقدر بچه هست که نتونه جلوی احساساتش و بگیره و کنترلش و از دست بد. خیلی ها منتظرن یکی مثل مستانه پاش بлерزه تا به اسم دوست و رفیق کنارش باشن. اون دختر تو سن بدی قرار داره. نابود میشه اگه ولش کنی به امون خدا... با این دوری کردن داری همه چی و بدتر میکنی.

رعد و برق زد. لیدا به سمت پنجره ی پشت سرش برگشت و نگاه طاهر به پنجره و بارانی که با شدت خود را به شیشه می کوبید ثابت ماند.

کمی تردید کرد و بالاخره گفت: ماشینت و بهم قرض میدی؟

لیدا لبخندی روی لب کاشت و دست به سوئیچ روی میز برد و روی میز به سمتش سُر داد. با عجله سوئیچ را قاپید و از اتاق بیرون رفت.

سوار آسانسور شد و گوشی را روش کرد. تا بالا آمدن سیستم گوشی، آسانسور هم در طبقه ی همکف توقف کرد. از ساختمان بیرون زد. باران به شدت می بارید. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن ماشین لیدا، ریموت را فشرد و پشت فرمان نشست.

گوشی را در دستش چرخ داد و در حال به حرکت در آوردن ماشین شماره ی مستانه را گرفت. اولین بوق را که خورد تماس قطع شد. متعجب نگاهش را از جاده گرفت و به گوشی دوخت. مستانه قهر کرده بود؟

دباره شماره گرفت و اینبار صدایی در گوشی دهن کجی کرد. صدای زنی که با صدای جدی و در عین حال رسایش اعلام میکرد دستگاه مورد نظر خاموش است.

متعجب تماس را قطع کرد و دباره گرفت. مطمئن بود دفعه ی قبل گوشی زنگ خورده بود. یعنی مستانه بخاطر پاسخ ندادن گوشی را خاموش کرده بود؟ اینکار از مستانه بعید بود.

مستانه چنین کاری نمیکرد. گوشی را خاموش نمیکرد. نگاهی به ساعت انداخت. یک ربع از زمان تعطیل شدن مستانه می گذشت. پایش را با قدرت روی گاز فشرد. ماشین با سرعت پیش میرفت. به چراغ سبز خیره بود. به محض رسیدنش چراغ زرد و بعد رو به قرمزی می رفت که پایش را بیشتر روی گاز فشد و از چراغ تازه قرمز شده رد شد. وقت نبود. مستانه مطمئنا زیر باران مانده بود.

یک ربعی طول کشید با وجود سرعتش بالایش به جلوی مدرسه برسد. با اینکه چراغ قرمز ها را رد کرده و با تمام سرعت پیش آمده بود اما وقتی در آن باران و خیابان های لیز در برابر مدرسه توقف کرد و چشم چرخاند هیچ خبری از مستانه نبود.

ماشین را خاموش کرد و پایین پرید. به سمت مدرسه رفت و آیفون را فشد.

صدای سرایدار مدرسه در آیفون پیچید. از همانجا پرسید: از بچه ها کسی تو مدرسه مونده؟

سرایدار با بیحالی گفت: چی؟

-مستانه مویدی! انگار مونده تو مدرسه... میشه یه لحظه در و باز کنیں؟

چند لحظه طول کشید تا در باز شد. فاصله‌ی حیاط تا ساختمان را با دو طی کرد و در برابر سرایدار میانسال که در ورودی ساختمان ایستاده بود ایستاد و بعد از سلامی کوتاه گفت: مستانه مویدی فکر کنم مونده باشه اینجا...

سرایدار سرش را بالا انداخت: نه نمونده.

-قرار بود بیام دنبالش یکم دیر کردم. تو این بارون جایی نمیره. شما یه نگاه بندازین. از اولیاء مدرسه کسی نمونده؟

سرایدار بی حوصله گفت: من الان داشتم کلاسا رو تمیز میکردم. خودمم در اصلی و قفل کردم هیچکس نیست.

-میشه یه نگاه بندازم؟ شاید شما ندیده باشیش...

سرایدار کلافه گفت: میگم نیست. چرا نمیفهمی؟ مثلًا میخواست قایم بشه؟

دستی به پیشانی اش کوبید و با فشار آن را تا روی چانه اش پایین کشید و گفت: بارونه... تو این بارون جایی نداره بره.

-شاید خودش رفته باشه. مگه گوشی نداره زنگ بزن بهش.

-خاموشه اگه نبود که نمیومدم اینجا با شما سر و کله بزنم.

سرایدار بالاخره کلافه از برابرش کنار رفت و گفت: بیا برو خودت بگرد ببین نیست.

با عجله تشکر کوتاهی کرد و وارد کریدور شد. تمام کلاسهای و حتی دفتر را هم گشت اما خبری از مستانه نبود. ناامید به سمت خروجی برگشت که سرایدار طلبکار گفت: دیدی گفتم نیست.

سری تکان داد و بی حرف به سمت در اصلی دوید. در را نیمه باز رها کرد و سوار ماشین شد. روشن کرد و به راه افتاد. اگر مستانه میخواست به خانه برود باید این مسیر را در پیش میگرفت. تا ته خیابان رفت و پیچید. نگاهش آرام آرام به دو طرف خیابان بود تا مبادا مستانه از دیدش گم شود. تا مسیر خانه آرام آرام و با چشمان در حال گردش در دو طرف خیابان پیش رفت. شماره‌ی مستانه را گرفت و پاسخی دریافت نکرد. بالاخره ناامید دست به دامان ولی شد و با بهانه‌ای شماره‌ی نوایی را گرفت.

از نوایی در مورد مستانه پرسید و مرد با نگرانی گفت: نیومد. گفت میان دنبالش... حتی بهش گفتم اگه کسی نیومد زنگ بزن برم دنبالش ولی کسی زنگ نزد.

با ناامیدی خداحافظی کرد و به مرد که با نگرانی میپرسید: چیزی شده؟

پاسخ داد: نه هیچی نیست. حتما رفته خونه. ممنونم.

مرد گفت: باشه نگران شدم اگه خبری شد منم در جریان بزارین.

شماره‌ی خانه را گرفت. تلفن زنگ خورد و زنگ خورد و بوق ممتد در گوشی پیچید. دست و پایش به لرز افتاده بود. دوباره شماره‌ی مستانه را گرفت.

باز هم خاموش بود.

ناامید از یافتن مستانه به سمت خانه راند. باید با ولی صحبت میکرد. باید به ولی توضیح میداد. همه چیز را می‌گفت... از علاقه‌ی مستانه تا پس زدن های خودش... همه چیز را میگفت و برای یافتن مستانه به اداره‌ی پلیس می‌رفت.

با توقف ماشین در برابر خانه با عجله پیاده شد. پاهایش را روی زمین می‌کشید. اهمیتی نداشت شدت رعد و برق بیشتر شده است. اهمیتی نداشت باران با شدت خود را به در و دیوار می‌کوبد. کلید را در قفل چرخاند و وارد شد. ولی گفته بود امروز دیرتر بر میگردد. امیدوار بود ولی در خانه باشد و مجبور نشود تا آمدنش صبر کند. ذهنش تاکید کرد. نمی‌تواند صبر کند. باید هر چه سریعتر گم شدن مستانه را به ولی اطلاع دهد.

در آهنی را هل داد و وارد ساختمان شد. هیچ صدایی از خانه نمی‌آمد. تمام امیدش برای در خانه بودن مستانه از بین رفت. اگر می‌توانست از درد گم شدن مستانه زیر گریه میزد. این دختر او را به ته درماندگی کشیده بود. کاش می‌شد گریه کند و فریاد بزند که چقدر از این هجوم اتفاقات خسته است.

دو پله را که به طبقه‌ی همکف میخورد پایین رفت و راهرو را طی کرده و وارد خانه شد. هوای گرم خانه در صورت یخ زده اش کوبیده شد. نگاهی به خانه انداخت و وارد آشپزخانه شد. گوشی تلفن را برداشت و با خاموش بودن گوشی بیسیم با حرص دندان روی هم سایید و به سمت تلفن گوشه‌ی خانه که روی میز سیاه قرار داشت راه افتاد. شماره‌ی ولی را گرفت. اولین بوق را خورد... دومین بوق و چرخید.

شوك زده به رو برو خيره شد.

صدای ولی در گوشی پیچید: جونم؟

چنان شوکه بود که حتی لبهاش تکان نخورد. نفسش به سنگینی بالا می آمد. چنین چیزی امکان نداشت... نباید اتفاق می افتاد.

ولی بود که گفت: الو مستانه تویی؟

چطور می توانست چنین چیزی اتفاق بیفتد؟!

بخود آمد. نگاه از روی رو گرفت و در گوشی آرام زمزمه کرد: سلام.

- طاهر تویی؟ چی شده بود شماره‌ی نوایی رو میخواستی؟

نگاهش را دوباره به روی رو برگرداند تا مطمئن شود. با اطمینان از آنچه می دید پشت به آنچه شوکه اش کرده بود ایستاد.

- کجا بی؟

این را کاملا آهسته به زبان آورد.

ولی با دودلی پاسخ داد: فعلا بانکم یکم کارم طول میکشه بعدشم میرم هماهنگی‌ها رو برای مراسم فردا انجام بدم. چیزی شده؟

کوتاه گفت: نه!

و با مکثی طولانی ادامه داد: باشه. بعد حرف میزنیم. خداحافظ.

منتظر ولی نماند و تماس را قطع کرد. به عقب برگشت. دوباره به همان مسیری که شوک زده اش کرده بود خیره شد. نمی توانست چیزی به زبان بیاورد. به سختی به جلو قدم برداشت. قدم هایی آهسته و روی پنجه‌ی پا...

کنار مبل ایستاد و خم شد.

به صورت غرق در خواب مستانه خیره شد. خشمگین بود. ناراحت بود. اما اوج نگرانی اش بیش از آنی بود که می شد تصور کرد. نگران شده بود برای این وروجک غرق در آرامش خواب...

این وروجک به سادگی تمام بازی اش داده بود. بازی که نگرانی های عالم و آدم را در وجودش سرازیر کرده بود. دست پیش برد. صورتش را نوازش کرد... تنفس گرم بود. گرم گرم... دخترک در تب می سوخت.

نگران نزدیک شد. در حال عقب کشیدن دستش پلک های دخترک بهم فشرده شد و چشم باز کرد. دستش را عقب کشید اما نگاه دخترک به صورتش خیره مانده بود.

چشم بست. میخواست برای این نگرانی اش فریاد بزند. برای اینکه تلفنش خاموش بود. برای اینکه این چنین در تب می سوخت. غریبد: خوشت میاد نگرانت بشم؟

دخترک پلک زد. دو بار پی در پی...

لبخند کمنگی روی لبها یش نشست.

اخم هایش را در هم کشید و خواست تشر بزند که مستانه خود را بالا کشید و دهانی را که باز می شد تا بر سرشن فریاد بزند قفل کرد. دستش را به دسته‌ی مبل تکیه زد تا خود را عقب بکشد که دستان دخترک به دور گردنش حلقه شد و مانع از دوری اش شد.

دیشب از بین فیلم هایی که فرشته برایش فرستاده بود، دیده بود که در این بوسه ها باید لبها یش را باز و بسته کند. طاهر خود را عقب کشید.

حلقه‌ی دستانش را به دور گردن طاهر تنگ تر کرد. در اینترنت خوانده بود باید در هنگام بوسیدن ریلکس باشد. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. در مقاله نوشته شده بود باید فاصله‌ی لبها کوتاه باشد و زبانش را به بین لبها برساند و لبها طرف مقابل را بليسد. چشم بست. تا بهتر بتواند تمرکز

کند. زبانش را جلو کشید و از بین لبهای نزدیک بهم اش، روی لبهای چفت شده‌ی طاهر حرکت داد. دست طاهر روی پهلویش نشست و تقریباً به عقب هلش داد.

تمام باقی مانده‌ی خجالتش را کنار زد.

نوشته بود باید لبهای طرف مقابل را جداگانه بوسید و مک زد. لبهاش را کمی از هم فاصله داد و لبهای چفت شده‌ی طاهر را که با تمام قوا بهم می‌فشد و قصد جدا کردن نداشت بین لبهاش کشید و مک زد.

نوشته بود نوازش...

یکی از دستانش را محکم تر به دور گردن طاهر چفت کرد و دیگری را کمی بالا کشید و بین موهای شانه خورده‌ی طاهر به حرکت در آورد. دست دیگر طاهر هم روی پهلویش نشست.

در فیلم هایی که فرشته داده بود می‌دید مرد چطور با اشتیاق زن را می‌بوسد. اما طاهر هیچ اشتیاقی از خود نشان نمی‌داد. ناراحت لبهاش را بیشتر به لبهای طاهر فشد اما سر طاهر بود که به پایین ختم شد و ارتباط لبهاش از بین رفت. دستانش از دور گردن طاهر جدا نشد تنها کمی فاصله گرفت. طاهر همانطور سر به زیر زمزمه کرد: تمومش کن.

سرش را جلو برد و سر طاهر را در آغوش گرفت. طاهر سعی کرد خود را از آغوشش بیرون بکشد و مستانه مانع شد.

طاهر زمزمه کرد: داری آزارم میدی مستانه.

بغض کرد. اشک هایش سرازیر شد: چرا دوسم نداری؟

-نمیتونم. نمیخواهم...

خود را عقب کشید. رهایش کرد. با پشت دست هایش اشک های سرازیر روی گونه هایش را گرفت و به ظاهری که عقب کشیده بود و حال روی زمین رها شده بود خیره شد: چون عمه ام و دوست داری نمیخوای؟ هنوزم عمه ویدام و دوست داری؟

ظاهر چنان شوک زده سر بلند کرد که صدای شکستن مهره های گردنش کاملاً به گوش رسید. باورش نمی شد مستانه چنین چیزی به زبان آورده باشد. مستانه خود را از روی مبل پایین کشید. در برابرش نشست و دستانش را به دست گرفت: عمه ام و دوست داری؟

ظاهر سکوت کرد و مستانه ادامه داد: اون شوهر داره. ازدواج کرده... چرا هنوز دوشن داری؟

ظاهر به سختی اما با جدیت و خشم لب زد: دوشن ندارم.

مستانه خود را جلو کشید. سر به سینه اش گذاشت و دستانش را به دور کمرش حلقه زد: پس چرا من و دوست نداری؟ لیدا رو دوست داری؟ لیدا رو نمیخوام! نمیخوام... باید من و دوست داشته باشی. نمیخوام لیدا باشه. نمیخوام هیشکی باشه. از همشون متنفرم...

دستش را مشت کرد و روی سینه‌ی ظاهر کوبید: چرا دوسم نداری؟

دست طاهر روی دستش نشست و دور مج دستش حلقه شد. سعی میکرد مانع حرکاتش شود. اما مستانه همانطور ادامه داد: به بابا گفتم دوست دارم. به همه میگم. واسم مهم نیست هیچی واسم مهم نیست. دوست دارم. نمی تونی ولم کنی بربی. نمیزارم بربی. نمیزارم لیدا و عمه ویدا تو رو ازم بگیرن. نمیخوام همیشه پیش باشم. نمیخوام همش کنارت باشم.

سر طاهر خم شد. دست دیگرش را بالا آورد و به دور شانه های مستانه حلقه زد: حالت خوب نیست. تب داری...

سر بلند کرد. با حس دست حلقه شده‌ی طاهر به دور شانه هایش کمی خود را عقب کشید و خیره به چانه‌ی طاهر گفت: نمیخوام بمیرم. وقتی دوسم نداری نمیخوام بمیرم. نمیخوام زنده باشم. نمیخوام برم پیش مامانم. دیگه نمیخوام باشم. نمیخوام بدون تو زند...

دست طاهر روی لبها یش نشست و مانع از ادامه‌ی کلماتی که به زبان می‌آورد شد.

مژگانش را روی هم فشد تا از پس پرده‌ی تار اشکهایش بتواند بهتر صورت طاهر را ببیند. طاهر سعی کرد او را از آغوشش بیرون بفرستد.

نمیخواست از این آغوش جدا شود. سر خم کرد و آرام زمزمه کرد: زشتم؟

طاهر که انتظار شنیدن این کلمه را نداشت متوقف شد. به موهای پخش شده اش خیره شد و گفت:
نه...

- بد ریختم؟

طاهر آهسته گفت: این چه حرفیه؟

خود را از آغوشش بیرون کشید. خیره‌ی صورتش شد: پس چرا دوسم نداری؟
طاهر تنها صورتش را زیر نظر گرفت.

طاهر دوستش داشت. گفته بود دوستش دارد. دستش را بالا کشید. کف دستش که روی گونه‌ی طاهر نشست سر طاهر به سمت دستش کج شد. زمزمه کرد: دوسم داشته باش.
فک طاهر منقبض شد.

خود را بالا کشید. طاهر کمی سر عقب برد. از او فرار میکرد. خود را جلوتر کشید. طاهر خود را عقب کشید اما دست مستانه یقه‌ی پالتویش را چنگ زد. جلو کشیدش و خود کمی بالا رفت. قبل از حرکتی از طاهر، لبها یش روی چانه اش نشست. طاهر به عقب کشیده شد و او هم همزمان با او جلو رفت اما از طاهر جدا نشد. تقریباً تنش روی تن طاهر افتاده بود. خود را کمی بالا کشید. سینه‌ی طاهر با سرعت زیادی بالا و پایین می‌رفت.

به سیاهی قهوه ای چشمانش زل زد. رعد و برقی با صدای پخش شد. سرش را روی سینه‌ی طاهر گذاشت و دستانش را به روی سینه‌اش به حرکت در آورد. دست طاهر تا روی دستش بالا آمد اما در آخرین لحظه آن را عقب کشید و زمزمه کرد: مستانه...

سر بلند کرد. کمی خود را بالاتر کشید. دستش را به زیر چانه‌ی طاهر کشید... در فیلم دیده بود زن این چنین مرد را به بازی میگیرد.

انگشتانش را از گوشه‌ی یقه‌ی پیراهن مردانه‌ی طاهر به داخل هل داد و خط گلویش را با انگشتانش نوازش کرد. طاهر هاج و واج تماشایش میکرد. با حرکت سبب گلوی طاهر خم شد. لبهاش را به زیر چانه‌اش چسباند و متوجه نشد دست طاهر به پرزهای فرش چنگ زد.

با زنگ تلفن طاهر از جا پریده و دور شده بود. بعد هم به بهانه‌ای از خانه بیرون زده بود. لبس را به دندان گرفت و ریز خندید. از جا بلند شد و به سمت اتاقش به راه افتاد.

گوشی که شارژ خالی کرده و در هنگام رسیدن به شارژ زده بود را جدا کرد و در حال روشن کردنش روی تخت نشست. دستش را روی لبهاش کشید. این بوشه لذت دیگری داشت. هر بار حسنهای جدیدی از این بوشه‌ها کشف میکرد. قلبش را می‌لرزاند. هر لحظه بیشتر دوست داشت پیش رود. بیشتر و بیشتر... میخواست تمام طاهر را داشته باشد. میخواست طاهر هم ببوسدش...

به محض بالا آمدن سیستم گوشی پیامی روی گوشی اش خودنمایی کرد. پیامی از اسماء که نوشت
بود یکی از سال بالایی‌ها به دنبال شماره‌اش میگردد و میخواهد با او صحبت کند.

کمی فکر کرد. پوست لبس را به دندان گرفت و نوشت: کی هست؟

خیلی سریع پاسخ رسید: اسمش فرانکه... بدم بیهش؟!

پوست لبس کنده شد و درد در صورتش پیچید. از جا بلند شد و در حال براندازی صورتش در آینه نوشت: بد.

گوشی را روی میز انداخت که اس ام اسی از راه رسید. گوشی را برداشت. به همین زودی پیام داده بود؟! فرانک... فکر کرد. فرانکی به خاطر نمی آورد. پیام را باز کرد و با دیدن نام طاهر هیجان زده چشم به متن پیام کشید: «یه استامینوفن بخور تبت و میاره پایین.»

لبخندی روی لبهاش نشست. دوباره و دوباره خواند. دیوانه‌ی متن شده بود. نگاهی به اطراف انداخت. کاش می شد این متن را قاب بگیرد و به دیوار آویزان کند. دور خودش چرخی زد. احساس میکرد سرش گیج می رود اما بی اهمیت به سر گیجه اش باز هم چرخ زد و بالاخره خود را روی تخت انداخت و سرش را عقب کشید و به پنجره‌ای که پشت سرش قرار داشت به صورت وارون خیره شد و لب زد: دوست دارم. دوست دارم... خیلی خیلی دوست دارم.

چشم بست. از یادآوری لحظاتی که می توانست لبهای طاهر را ببوسید با وجود لبهایی که کاملاً بهم چفت کرده بود لبخند عمیقی روی لبهاش نشست. نمی توانست از آن احساس لذتی که زیر پوستش می دوید و قلبش را به بازی می گرفت دل بکند. ضربان قلبش بالاتر رفته بود. میخواست باز هم اتفاق بیفتند. میخواست باز هم تجربه کند... بارها و بارها تجربه اش کند.

با بلند شدن دوباره زنگ اس ام اس گوشی به سرعت سرش را بالا کشید و غلت زد و گوشی را که کنار دستش روی تخت بود برداشت. شاید باز هم طاهر بود. کاش می شد نوشته باشد دوست دارم. او هم دوستش داشت؟!

دستش را روی قفل صفحه‌ی گوشی حرکت داد و با باز شدن نگاهش روی شماره‌ی ناآشنای نهصد و دوازده ثابت ماند. ابروانتش را در هم کشید و انگشت شصتش را روی اسکرین فشرد.

متنی در برابر شد: سلام. به سلامت رسیدی؟!

متعجب سریع و به تنده روی تخت راست نشست. سرش را در گوشی فرو برد و دوباره و سه بار شماره را خواند. مطمئناً ناآشنا بود. اسم‌گفته بود فرانک نامی شماره اش را میخواهد. فرانک چرا باید چنین پیامی می فرستاد؟!

بالاخره با تردید صفحه‌ی پیام‌گوشی را باز کرد و نوشت: شما؟

پیام زمان برد تا تحويل داده شد. چند بار دیگر شماره را خواند. با تردید از جا بلند شد و خود را به میز تلفن توی پذیرایی رساند و در دفتر تلفن هم به دنبال این شماره گشت. اما نتیجه‌ای نگرفت.

بالاخره چشم به صفحه‌ی گوشی به اتاق برگشت. نگاهش به نام طاهر افتاد. هیجان زده عقب گرد کرد و به آشپزخانه رفت. از بین داروها استامینوفنی بیرون کشید و با لیوانی آب بالا انداخت. تلخی زهر مانند قرص در دهانش پخش شد. چهره در هم کشید و عق زد به سرعت به یخچال هجوم برد و خیاری هم برداشت و گاز زد. در حال گاز زدن خیار و جویدنش گوشی را برداشت و دوباره مسیر اتاق را در پیش گرفت که اس ام اسی رسید: خوشحالم سالم رسیدی. نگران‌ت بودم.

چشمانش در کاسه گرد شد. این یکی را نمیشناخت. چرا کسی که نمیشناخت چنین پیامی می‌فرستاد؟! با اخم و عجله نوشت: من میشنامتون؟ شما کی هستین؟

اینبار پیام سریع تحويل داده شد و جوابش هم به همان سرعت رسید: نریمان!

لاله دست به سینه شد: حالا میخوای چیکار کنی؟

چشم از لاله گرفت و به بارش نم نم باران لبخند زد. دو روز مداوم می‌بارید.

لاله تشر زد: حالا میخوای بری؟

-میرم.

-مستانه چی؟ داره به همه از علاقه اش به تو میگه.

لبخند روی لبها یش از بین رفت. پلک زد: میدونم.

-میخوای چیکار کنی؟

مکث کرد. طولانی... با شانه های افتاده به طور ناگهانی به سمت لاله برگشت: با من ازدواج میکنی؟

زمان برد تا ابروان خوش فرم لاله بالا کشیده شد. چند لحظه دیگر وقت تلف کرد و بالاخره به خنده افتاد و بین خنده اش بریده زمزمه کرد: شوختی خوبی نبود.

پلک زد: کاملاً جدی ام...

چند لحظه طول کشید تا لاله دوباره به حالت صاف ایستاد و گفت: مطمئنم خودتم خوب میدونی که من و دوست نداری...

-: مگه نگران مستانه نیستی؟ این بهترین راهه.

-: که بدونم دختر خواهرم به شوهرم چشم داره؟

-: تنها کسی که میتونه باعث بشه مستانه فکر من و از سرش بندازه تویی...

لاله زبانش را بیرون کشید و روی لب پایینی اش به حرکت در آورد. کمی مکث کرد و با نیم لبخندی که روی صورتش کاشته بود گفت: اولین باری که به عنوان یه مرد دیدمت میدونی کی بود؟

باران سمت بارشش را عوض کرده و اینبار آنها را هدف قرار داده بود. قدمی به عقب برداشت تا بیشتر زیر تیرک مغازه قرار بگیرد و در همان حال بازوی لاله را هم گرفت و به کنار خود کشید و گفت: کی؟

-: وقتی مستانه به دنیا اومد.

چشمان طاهر گرد شد. انتظار این یکی را نداشت.

لاله شانه بالا کشید: وقتی رسیدم مستانه تو بغلت بود و سرت و چسبونده بودی به پیشونیش... به روش میخندیدی... اون موقع فکر کردم چقدر پدر خوبی میشی.

لبخندی روی لبها طاهر نشست. از تصور مستانه ای که روزی در آغوشش بود. اما با یادآوری دیروز که مستانه خود را در آغوش کشیده بود نفیش را فوت کرد.

-: اون روز فکر کردم اگه همسرم تو باشی بچه هام میتونن خوش بخت ترین بچه های روی زمین باشن. اما چند روز طول نکشید که دیدم...

طاهر حواسش را جمع کرد و پرسید: چی دیدی؟

-: نگاهت به ویدا رو... لبخندای یواشکیتونو... پچ پچ کردنا تونو... اون موقع بود که قصر آرزوها یی که برای خودم ساخته بودم فرو ریخت. اون موقع بود که از اون بلندی افتادم پایین...

آهسته گفت: نمیدونستم.

-: نگفتم که بدونی... گفتم که بگم... من بیار قصر آرزوها و به امید تو ساختم و به ویدا باختمت... اینبار هم همون کار و نمیکنم که به خواهر زاده‌ی خودم ببازمش. هم من میدونم هم ولی و هر کس دیگه ای که مستانه چقدر برای تو ارزشمند. مستانه اگه فراموشت کنه تویی که فراموشش نمیکنی.

-: مستانه جای بچه‌ی منه...

-: تو مستانه رو رد میکنی چون دختر ولیه... و گرنه اون عشقی که تو از بچگی بهش داشتی عشق پدر و فرزندی نیست.

ابروانش را در هم کشید: داری بزرگش میکنی. توقع داری با یه بچه چیکار کنم؟

-: نباید میذاشتی کار به اینجا بکشه.

-: باید چیکار میکردم که نکردم؟ با دو روز رفتنم کارش به بیمارستان کشید... از همون روزی که حس کردم ازش دور شدم اما بر عکس شده. میدونی چه عذابی دارم میکشم؟ جای من نیستی لاله... وایستادی بیرون گود و میگی بتازون... اما چطوری؟! این و بگو تا منم پیش برم. همونطور که

تو میخوای بتازونم. مستانه هست... مستانه ای که حاضرم جونم و بدم تا یه لبخند روی لباش بشینه. همون دختری که بخاطر اون الان خواهرم زیر خاکه. اما پشیمون نیستم. از اینکه آینده و گذشتم و فداش کردم پشیمون نیستم. اون دختر برای من ارزشمندتر از این حرفاست.

لاله لبخند زد: برای همینم باور نمیکنم که این پیشنهادی که دادی از ته دل بوده باشه. من نشنیده میگیرمش گویا تو هم هیچوقت به زبونش نیاوردی. شاید دیگه همدیگر و نبینیم. شنیدم کارات داره درست میشه و به زودی میری. مستانه شاید بعد از رفتن فراموشت کنه. تمام تلاشم و میکنم بعد از رفتن مستانه فراموشت کنه.

ظاهر لبخند تلخی به لب نشاند و خیره اش شد. پلک زد. فراموشش میکرد. به همین سادگی...

دخترک آمده بود تمام هست و نیستش را بهم ریخته بود. تمام افکار و زندگی اش را... حال میخواست به سادگی فراموشش کند. لبخند تلخی به لب نشاند. رعد و برقی زد.

سرش را بالا کشید و به آسمان پنهان شده بین ابرها خیره شد. باز هم رعد و برق زد. گویا بوسه ای زیر چانه اش نشست. به سرعت دستش را از جیب بیرون کشید و دست روی گلویش گذاشت. از حرکت دستانش به روی گلویش اخم کرد. چشم بست... دیگر نمی توانست نام مستانه را به عنوان دخترش به زبان بیاورد. مستانه تمام آنچه در ذهن داشت را بهم ریخته بود. چطور می توانست از مستانه به عنوان دخترش یاد کند؟ کدام دختری با پدرش چنین میکرد؟ کدام پدری می توانست چنین رابطه ای با دخترش داشته باشد.

دخترک بوسیده بودش. با تمام تاکیدش برای عدم اینکار... به بوسه هایش اکتفا نکرده بود.

چشم بست.

لاله نگاهی به اطراف انداخت: ولی او مد...

ولی که بعد از مراسم هتل برای رساندن مهمان ها رفته بود برگشته و با توقف ماشین برایشان بوق زد. با عجله به سمت ماشین دویدند و با تمام تلاششان زیر باران شدید خیس شدند.

ولی خندید و گفت: حسابی خیس شدینا...

لاله که روی صندلی عقب نشسته بود گفت: چه بارونی هم گرفته. سال تا سال بارون نمیادا...

ولی از آینه نگاهش کرد: چشم دیدن اینکه تهران بباره رو نداری؟

-والله بباره ما که بخیل نیستیم. ولی آفتاب و گرمای خودمون و عشقه... اینجا سرده.

سکوتش که طولانی شد ولی به سمتش برگشت: کجایی رفیق؟

بخود آمد. لبخند کمنگی به رویش زد: همین جا...

-میگی همین جا... اما دل و چشمت یه چی دیگه میگه رفیق. من اگه نشناستم باید برم باغچه بیل بزنم.

دنده را عوض کرد و ادامه داد: خدا بیامرزه ساجده رو... حس میکنم خیلی وقته پیشمون نیست. هنوزم باورم نشده. هفت روز شد... دنیا همینه تا بخودمون بجنبیم تموم شده. تا بخودمون بیایم خودمونم میریم زیرخاک!

آفتاب گیر ماشین را پایین کشید و آینه اش را باز کرد. به تصویر خود در آینه خیره شد. به چشمان قهقهه ای اش که همنگ چشمان ساجده بود. به پیشانی تقریبا صاف و کشیده اش که ساجده هم به ارث برده بود.

دیگر کسی نبود تا شباهتی به او داشته باشد. دیگر هیچکس نبود.

نگاهش را کشید. به ولی... اگر می فهمید دخترکش چه افکاری در سر می پروراند چه واکنشی نشان می داد؟ مطمئناً بین دخترکش و رفیقش، دخترکش را انتخاب میکرد. حق داشت... باید طرف دخترش را می گرفت. کسی که از گوشت و خونش بود. اما او... دیگر هیچکس را نداشت تا از گوشت و خونش باشد. کسی را نداشت تا بتواند به عنوان فامیل درجه یک معرفی کند.

آفتاب گیر را بالا زد. امروز، در این لحظه بیش از همیشه احساس تنها یی میکرد. نرسیده به خانه گفت: **وَلَىٰ مِنْ أَيْنَ طَرْفَاً** پیاده میشم.

وَلَىٰ مِنْ أَيْنَ طَرْفَاً بـ سمتـش برگشت: تو این بارون؟ این وقت شب؟!

- میخوام یکم قدم بزنم.

وَلَىٰ سری تکان داد: خیلی خب لاله رو بزاریم خونه با هم قدم میزنیم.

دستش را روی دستگیره گذاشت: نه باشه بعد. الان میخوام یکم تنها باشم.

وَلَىٰ با اکراه ماشین را کنار کشید و توقف کرد. به سرعت پیاده شد و منتظر ماند تا وَلَىٰ دوباره ماشین را به حرکت در آورد و بعد در همان مسیری که آمده بودند به راه افتاد. قطرات باران از بین موهایش عبور میکرد و کاملاً فرق سرش را لمس میکرد. اهمیتی نداشت.

روزی خبر مرگ پدر و مادر را شنیده بود. ساجده را در آغوش کشیده و تنها به اطرافیان که دست ترحم بر سرshan کشیده بودند خیره شده بود. حال دیگر ساجده ای هم نبود تا در آغوشش بکشد. اما دیگر عمومی هم نبود که با اکراه سرپرستیشان را قبول کند. دیگر زن عمومی هم نبود تا به اجبار دخترک سربار زندگی اش را به ریش خواهر زاده اش بیندد. دیگر هیچکس نبود. تنها بود... خدا هم تنها بود.

دستانش را در جیب فرو برد. قطره ای باران در یقه ی کاپشنش افتاد و ستون فقراتش را پایین رفت. لرز کرد اما از سختی قدم هایش کاسته نشد. هیچ چیز نمی توانست درد این لحظه اش را از او بگیرد.

باید می رفت. باید می رفت تا باز هم در کنار تنها یی هایش باشد. باید می رفت تا به راحتی تنها یی هایش را لمس کند. باید از این روزهایی که در این کشور گذرانده بود دل می کند. باید فراموش میکرد در این کشور زندگی جریان دارد.

به صفحه‌ی گوشی خیره شد و نوشت: چرا میخوای باهام دوست باشی؟

به حرف N انگلیسی خیره بود که پاسخ رسید: مگه دوستی بده؟

نوشت: خب چرا من؟ من و مگه میشناسی؟!

چند لحظه بعد اس ام اس رسید: اون روز او مده بودم دنبال فرانک، اما رفته بود. وقتی دیدم وایستادی اونجا کنچکاو شدم. خواستم برسونمت ولی نیومدی... فکر کردم دوستای خوبی میشیم.

-کلی دوست خوب میتونی بیرون پیدا کنی.

به جای پاسخ سوالش، نوشت: میای نت؟

دست به سمت منوی بالای گوشی برد و اینترنت وایفای را روشن کرد. خیلی سریع پیامی رسید:
دوست نداری دوستی مثل من داشته باشی؟

نوشت: تا الان همچین دوستی نداشتم. تجربش نکردم.

-خب پس بیا تجربه کنیم. اگه بد بود میتونیم بهم بزندیم. دوستی که زوری نمیشه.
کمی فکر کرد. فرشته هم با دوست پسرهایش این چنین آشنا می شد. نوشت: من یکی دیگه رو
دوست دارم.

نریمان پاسخ داد: این و از دیروز بارها تکرار کردی. فهمیدم... خل که نیستم.

ریز خندید و پاهایش را از تخت بالا کشیده و چهار زانو نشست: من که نگفتم. فقط خواستم بدونی.

نریمان با شکلک خنده ای گفت: یبار دیگه بگی مطمئن نیستم ننویسم نچسبونمش به دیوار.
شکلک تعجب گذاشت و نریمان شکلک چشمک فرستاد.

در همین حین در اتاق باز شد. از صفحه‌ی چت نریمان بیرون آمد و به لاله که در چهارچوب در
ایستاده بود خیره شد و لبخند زد: دیر کردین...

لاله روی تخت کنارش نشست: بابات رفته بود مهمونا رو برسونه یکم دیر اوید. من و طاهر منظر
موندیم برگرده بیایم خونه.

لبخند روی لبها یش عمق گرفت. طاهر هم آمده بود. صفحه ی گوشی را خاموش کرد و گفت: رفت
بالا؟

از جا بلند شد و به سمت در اتاق قدم برداشت که لاله گفت: پیاده شد. میخواست تنها باشه.
اخم هایش در هم کشیده شد. رعد و برق زد و نگاهش به سمت پنجره رفت: این وقت شب؟ تو این
بارون؟ خیس میشه الان. مریض میشه.

لاله اخم کرد: نگرانش نباش...

لب ورچید: یعنی چی نگرانش نباش. بین خاله چطوری بارون می باره؟
منتظر پاسخی از لاله نماند و از اتاق بیرون زد. ولی در حال صحبت با تلفن بود. نزدیکش شد و
صدای پدرش را شنید که گفت: چترم نبردی... بیا خونه... الان وقت پیاده روی نیست.
خود را به پدرش نزدیک کرد. مطمئنا مخاطبیش طاهر بود. اما هیچ نشنید.

ولی گوشی را قطع کرد و گفت: سلام خانم.

بخود آمد و گفت: سلام. طاهر بود؟

ولی روی مبل نشست: آره.

-کجاست چرا نیومده؟

-گفت دیر میاد. نگرانش نباشیم بخوابیم.

لبهایش را بهم فشد و گرد کرد: تو این بارون؟ سردنه... رعد و برقه. شبه.

ولی خسته چشم بست: بچه که نیست. خودش می فهمه. من میرم بالا بخوابم تو و لاله راحت باشین.

دستش را به دسته‌ی مبل گرفت و ایستاد. با همان چشمان بسته اولین قدم را برداشت که صدایش زد: بابا...

برگشت و خیره‌ی چشمان دوست داشتنی دخترکش شد. اما حرفی نزد.

مستانه سر به زیر انداخت و آرام آرام گفت: ط...ا...

با چشمان خمار خوابش پلک زد و گفت: اگه قرار باشه بیاد دنیا نمیتونه جلوش و بگیره. اگه هم قراره بره هر کاری کنی میره... زمان تعیین میکنه چی بهتره...

مستانه هاج و واج به رفتن پدرش خیره شد و سعی کرد آنچه پدرش به زبان آورده بود را تحلیل کند.

کنار لاله ماند تا بخواب برود. بعد از بخواب رفتن لاله از اتاق بیرون زد و در ورود به راهرو را باز کرد. روی دو پله ای که به در خروجی ختم می شد نشست و از سرمای راهرو خود را در آغوش کشید. پاهایش را کنار هم قرار داد و چشمانش را بست. نمی دانست کی بخواب رفت اما با صدای زمزمه ای کنار گوشش چشم باز کرد.

صدای نوازش گونه ای در گوشش نجوا زد: وبحلف انا بالعشره وبالعشره معاک اموت و اعیش (جز تو کسیو ندارم، به لحظه هایی که با هم گذرونديم قسم میخورم میمیرم و زنده میشم).

پلک زد. در گوشش باز هم زمزمه شد: بعد یومین او بعد سینین مش هنساه (پس از دو روز و یا حتی پس از سالها هم فراموشت نمیکنم)

مگر می شد این صدا را نشناسد؟ مگر می شد با این صدا خو نگرفته باشد. این صدا را از کیلومتر ها دورتر هم حس میکرد. این بو را می توانست با تمام بی حسی اش لمس کند.

اینبار لب زد: مراقب خودت باش.

چشمانش را کاملا باز کرد. زمان برد تا به تاریکی عادت کند. سر بلند کرد. با بلند شدن سرش طاهر کمی عقب کشید. کمی فاصله گرفت. در تاریکی زل زد به چشمان قرمز شده اش... بوی مرطوب تنش را می توانست به راحتی حس کند. مشخص بود مدت زیادی زیر باران بوده. خیره‌ی طاهر شد.

لبخندی به رویش زد: برو سر جات بخواب...

همین؟ خواب؟ مطمئنا دیر وقت بود. نگاهی به اطراف انداخت و چشمانش را مالید: دیر او مدی...

طاهر سری کج کرد. لبخندی به صورت مهربان طاهر زد.

-اینجا یخ کردی. چرا منتظرم بودی. داری بیخودی خودت و اذیت میکنی.

به موهای خیس ریخته روی پیشانی اش خیره شد. تاریکی خانه باعث نمی شد نتواند او را ببیند. گویا چراغی بالای سر طاهر روشن بود و میتوانست کاملا ببیندش.

خود را جلو کشید و خیلی آرام لب زد: نگران بودم.

طاهر با آرامش همانند او خیلی آرام لب زد: نباید باشی.

پلک زد. بعض کرد و دستش را بالا برد. لب گزید و بعضش را فرو داد. موهای خیس ریخته روی پیشانی اش را عقب زد: میخوام نگرانست باشم. میخوام وقتی دیر میای اونقدر اینجا بشینم تا دلت به حالم بسوze و بیای خونه.

دست طاهر روی دستش نشست. دستش را پایین کشید و گفت: من هیچوقت دلم به حالت نمی سوزه.

می سوخت. طاهر نگرانش می شد. این را مطمئن بود. بارها دیده بود. به هیچ چیزی به این اندازه اطمینان نداشت.

آهسته گفت: اینقدر بدجنس نیستی. وقتی دیروز نگرانم بودی یعنی دلت به حالمم می سوزه. تو نمیتوانی تنهام بزاری...

دستش را فشرد. خود را جلو کشید. میخواست ببوستش. میخواست این بوی رطوبت تنش را از نزدیک حس کند. طاهر خود را عقب کشید: نه مستانه... دیگه این اشتباه و تکرار نکن.

- چرا باور نمیکنی دوست دارم؟

طاهر نگاه دزدید: این عشق اشتباهه... به زودی یکی و پیدا میکنی که واقعا عاشقش میشی. اون موقع فراموش میکنی طاهری بوده.

از جا بلند شد. مستانه اینبار با صدای عادی به دنبالش از جا پرید و گفت: من هیچوقت فراموشت نمیکنم.

لبخند تلخی روی لبهای طاهر نشست. به سمت مستانه چرخید. خود را جلو کشید. مستانه بعض کرد. این مرد امشب تمام دلش را می لرزاند. دوست داشت همین جا بنشیند و زیر گریه بزند و تا شاید طاهر دلش به رحم آید و در آغوشش بکشد.

برآورده شدن آرزویش زمان زیادی نبرد. به طور ناگهانی دستان طاهر دو طرف صورتش قرار گرفت و سرش کاملا خم شد.

لبهایش روی پیشانی اش نشست و چشم بست. لبخند روی لبهایش عمق میگرفت که طاهر عقب کشید و گفت: هر اتفاقی که بیفته دوست دارم یه روز لباس سفید دکترا رو تو تنت ببینم.

ولی با اخم کارنامه‌ی ماهانه را به سمتش گرفت: اینا نمره هست؟

سر به زیر انداخت و دستانش را بین زانوانش کشید. ولی ادامه داد: فکر میکردم دخترم میدونه بهترین کاری که میتوانه انجام بده اینه که درسش و خوب بخونه. هر کاری کردی نه نیاوردم که جایزه‌ای باشه برای درس خوندنت. امروز برای اولین بار جلوی اولیاء مدرسه سرم و انداختم پایین. خجالت کشیدم.

سرش را بیشتر در یقه اش فرو برد.

ولی اخم کرد و ادامه داد: از این به بعد بیرون رفتن با دوستات تعطیله تا وقتی که بتونی نمره هات و بهتر کنی. اگه نتیجه امتحانات پایان ترم بدم باشه باید از گوشی و اینترنتم خداحافظی کنی.

متعجب سر بلند کرد اما ولی بدون نگاه کردن به صورتش کارنامه را روی میز انداخت و از جا بلند شد.

به مسیر رفتن پدرش به اتاق خواب نگاه کرد. خود را جلو کشید و کارنامه را برداشت. به نمره‌های افتضاحش درون کارنامه خیره شد و لب ورچید. خجالت زده کارنامه را در جیب دامن کوتاهش گذاشت و با عجله وارد اتاق شد و در را بست.

نگاهی به گوشی اش انداخت. به امید پیامی از سوی طاهر... دو روز بود رفته بود. گفته بود به اصفهان می‌رود... برای گردش...

شماره گرفت و گوشی را به گوشش چسباند اما با شنیدن از خاموش بودن دستگاه دندان روی هم سایید. از روز رفتنش حتی صدایش را نشنیده بود. خاله لاله گفته بود طاهر به دردش نمیخورد. گفته بود طاهر مردی است که در این لحظه از زندگی آرامش میخواهد و او تازه اول جوانی و به دنبال هیجان است. اما اهمیتی نداشت که لاله چنین فکری میکرد. او از زندگی طاهر را میخواست حتی اگر مجبور می‌شد سالها کنار طاهر تنها لبخند بزند.

پیامی رسید. به سرعت چشم به گوشی دوخت اما پیام از سوی نریمان بود که نوشته بود: کم پیدایی امروز...

روی صندلی جلوی کامپیوتر نشست و نوشت: نمره هام بد شده بابام دعوام کرد.

نریمان خیلی سریع پاسخ داد: اینقدر بد؟

-افتضاح. من همیشه بچه درس خونی بودم.

نریمان با شکلک خنده نوشت: عاشق شدی.

لبخند عمیقی زد و نوشت: عاشق شدن باعث میشه نمره هات خراب بشه؟

پاسخی نداد و نریمان نوشت: عیب نداره اینم میگذره. خیلی عجله نکن... بزودی همه چی درست میشه.

با غم پلک زد: طاهر گوشیش و خاموش کرده. فقط به بابام زنگ میزنه. باهام حرف نمیزنه... چی قراره درست بشه؟ همه بهم میگن ازش دور بشم. خاله لاله میگه تو نمیتونی براش عشق باشی. میگه اون به چشم یه بچه میبیننت...

نریمان نوشت: میتوనی بیای همدیگر و ببینیم.

-بخاطر نمره هام بابام گفته بیرون رفتن ممنوع...

نریمان نوشت: حیف شد. میومدی می تونستیم یکم در مورد طاهر حرف بزنیم.

کمی فکر کرد. از جا بلند شد. باید میرفت. باید میرفت تا با نریمان در مورد طاهر صحبت کند. باید به سراغ پدرش می رفت. پیام فرستاد: بزار ببینم چیکار میکنم.

با عجله به سمت اتاق ولی به راه افتاد و چند ضربه به در زد. صدای بله کشدار ولی اجازه‌ی ورود داد. در چهارچوب در ایستاد و گفت: بابا میشه با دوستام برم بیرون؟

ولی اخم هایش را در هم کشید و گفت: الان بہت چی گفتم؟

مستانه لب ورچید: بابا خواهش میکنم. قول میدم دیگه خوب درس بخونم.

ولی با تردید نگاهش کرد. نمیخواست به این سادگی کوتاه بیاید اما مستانه جلو رفت و دست دور گردنش انداخت. صورتش را بوسه باران کرد: بابایی تو رو خدا... قول میدم. قول میدم درس بخونم.

ولی دستانش را گرفت و سعی کرد آرامش کند: خیلی خوب بسه... تف بارونم کردي.

-بابایی بزار دیگه. دختر خوبیم. باور کن خوب درس میخونم درست بشه.

ولی نگاهش کرد و با جدیت گفت: قول دادیا...

مستانه بالا پرید و گونه اش را بوسید: قول قول.

ولی سر کج کرد: برو...

هیجان زده به سمت در راه افتاد که ولی گفت: با کدوم دوستت میری؟

با شادی به سمت پدرش برگشت: تازه باهاش آشنا شدم. خیلی خوبه. ازم بزرگتره. یکم باهаш صمیمی تر بشم نشونت میدمش.

ولی لبخندی زد: خیلی خوب مراقب خودت باش. گوشیتم همراحت باشه. بی خبر نمونم.

مستانه لی لی کنان وارد اتاقش شد و لباس پوشید. نگاهش به کتابهایش افتاد. فردا امتحان ریاضی داشت. باید درس میخواند. اما از مبحث جدید هیچ نمی دانست. اخم کرد...

گوشی اش را در کیفش گذاشت و از اتاق خارج شد. برای نریمان پیام فرستاده بود در کافی شاپ میبینیت. بعد از خداحافظی از ولی بیرون زد. تا سر کوچه پیاده رفت و تاکسی گرفت و آدرس کافی شاپ را داد. وارد کافه که شد نگاهی به اطراف انداخت. نریمان را بخاطر نمی آورد. چشم چرخاند شاید کسی به چشمش آشنا بیاید، کسی از پشت سر گفت: سلام...

سلام را چنان با شور و شوق بیان کرد که مستانه از جا پرید و به عقب برگشت. صورت آشناز نریمان در برابر ش قرار گرفت. با پالتوى سیاهی که روی بافت سیاه یقه اسکی اش تن زده بود حسابی خوش تیپ بود. قد بلند هم بود... اما طاهر قد بلندتر بود.

نریمان سری کج کرد: وایستادیم جلوی در...

قدمی عقب گذاشت. نریمان نگاهی به اطراف انداخت و میزی را دقیقا گوشه‌ی کافه جلوی شیشه هایی که مردم در حال رفت و آمد از کنارش میگذشتند نشان داد: اونجا چطوره؟

به راه افتاد. نریمان هم دنبالش می آمد. از اینکه با پسری بیرون باشد، واهمه‌ای نداشت. قبل از هم با دوست پسرهای فرشته بیرون رفته بودند. همینطور پسرخاله‌ی شراره... یکبار هم بخار موقتیش برای پذیرفته شدن در تیم مورد علاقه اش، سور داده و ناهار مهمانشان کرده بود. هرچند شراره مجبور شده بود تنها یشان بگذارد.

صندلی را عقب کشید و نشست. نریمان سری کج کرد: وظیفه‌ی من بود.

لبخندی زد و شانه بالا کشید و کیفش را روی صندلی کنار دستش گذاشت. نریمان رو برویش نشست و دندان‌های سفید خوش فرمش را با خنده‌ای به رخ کشید و گفت: فکر کردم نمیتوانی بیای.

تمام اشتیاقش را از دست داد: قول دادم درس بخونم.

نریمان دستانش را در هم قفل کرد و خود را جلو کشید: پس چرا ناراحتی؟

- چون اونقدر عقب افتادم که نمیدونم چطوری جبرانش کنم. هیچی بلد نیستم از مباحثای جدید.

نریمان با نیشخندی گفت: میخوای من کمکت کنم؟

متعجب گفت: مگه بلدى؟

نریمان ابروانش را با شیطنت بالا انداخت و خندید: خودم که نه. ولی میتونم مخ فرانک و بزنم کمکت کنه.

متفسر گفت: فرانک؟! همین دختر داییت!

- کارش پیشم گیره... هر کاری بخواه میکنه.

دستانش را بهم کوبید و در برابر صورتش گرفت: واقعاً میشه؟!

فرانک را بعد از معرفی های نریمان وقتی در مدرسه دیده بود، بخاطر آورده بود. فرانک زرنگترین شاگرد تمام مدرسه بود. فرانک را کمتر کسی بود که نمی شناخت... نامش به عنوان برندهٔ مسابقات و المپیاد های علمی همیشه در روی برد ورودی قرار داشت.

نریمان از جا بلند شد و گفت: برم یه چیزی سفارش بدم بعد میام برات میگم.

سری تکان داد و نریمان پرسید: چی میخوری؟

کیک را که به زبان آورد نریمان بشکنی زد: کیک اسفنجی های اینجا حرف نداره. نظرت چیه امتحان کنیم؟

سری به تایید تکان داد و نریمان به سمت پیشخوان به راه افتاد.

جین سرمه ای و کفش های اسپرت جیر پوتین مانندش هم تیپش را کامل کرده بود. خوش تیپ بود. لباسهاش هم جنس خوبشان را به رخ می کشیدند. به تیپ ماشین زیر پایش میخورد. دستش را زیر چانه زد. طاهرش خوش تیپ تر بود. دستبند چرمی که طاهر به دور مج دستش می بست و پیراهن های مردانه ای که به تن میکرد بهتر بود. طاهر هیکل پرتری داشت. نریمان لاغر بود... طاهر عشق بود. طاهر که در آغوشش میکشید میخواست دنیا مال او باشد.

نگاهش به تقویم دیواری بزرگ روی دیوار افتاد...

چیزی به تولد طاهر نمانده بود. چند روز... چند روز دیگر تولد طاهر بود. تولد طاهر... کمی فکر کرد. میخواست بهترین اتفاق زندگی طاهر را برایش رقم بزند. اتفاق خوب؟

نریمان سر جایش برگشت: به چی فکر میکنی؟

سر بلند کرد: تولد...

نریمان لبخند زد و باز هم دندان هایش را ردیف کرد: تولد کی هست؟

-طاهر!

نریمان سوتی زد و خندید: خوشحالش... چه زمانی هم متولد شده. میخوای چیکار کنی براش؟

شانه بالا کشید و لب هایش را غنچه کرد: مشکل همینه نمیدونم.

نریمان دست زیر چانه زد: پس بزار من یکم فکر کنم و یه برنامه بریزم... بعد ببینیم میخوایم برای تولد آقا طاهر چیکار کنیم.

-واقعاً اینکار و میکنی؟

-مگه دوست نیستیم؟

کمی فکر کرد: چه دوستایی که هیچی ازت نمیدونم.

نریمان دست دیگرش را هم زیر چانه اش زد و با شادی گفت: هرچی میخوای بپرس... کیه که جواب نده.

دستش را کنار سرش چرخ داد و گفت: بزار ببینم. چی بپرسم؟!

یک دفعه زل زد به چشمان نریمان: چند سالته؟

-بیست و سه...

سرش را به طرفین کشید: هووم. بهت نمیاد. بزرگتر میزني.

- دست شما درد نکنه. پیرمم کردي.

خندید و پرسید: چیکار میکنی؟

- علافی ...

چشم غره رفت و نریمان خندید: دانشجو... مهندسی کامپیوتر... نرم افزار.

- شغلت چیه؟

- دانشجو جماعت شغلش کجا بود.

ریز خندید: راس میگی. چرا دوست منی؟!

- چون ازت خوشم میاد.

دستش را بلند کرد و انگشت اشاره اش را تکان داد: من دوست دخترت نیستم...

- من که گفتم دوست دختر نمیخوام. شما دخترا توقعتون بالاست. من از پسش برنمیام. دوستی عادی و ترجیح میدم.

- خب پس چرا با یه پسر دوست نشدم؟

نیشخندی زد: چون دیگه باهاشون حال نمیکنم.

چشمانش گرد شد. نریمان خندید: همشون یکی ان. یا فوتbal... یا باشگاه یا دختر بازی... یکم تنوع چیز خوبیه.

سری کج کرد و با چشمان ریز شده به نریمان چشم دوخت. کاش طاهر این گونه رو برویش می نشست. نریمان از خودش گفت... از دانشگاهی که به نظرش خسته کننده است و ترجیح میدهد

زودتر از شرش خلاص شود و برای کار به شرکت پدر برود. از اینکه دو خواهر بزرگتر از خود دارد و یک دانه پسر خانواده و عزیز دل خواهرها است هم گفت.

از در کافه که بیرون می آمد حس میکرد نریمان را سالهایست می شناسد. نریمان تنها پسر خانواده‌ی مادری اش بود و هر از گاهی برای بردن فرانک می آمد جلوی مدرسه...

نریمان اشاره‌ای به سوناتای سفیدش که جلوی کافه پارک شده بود زد: برسونمت.

ابروانش را بالا کشید و در سکوت نگاهش را به چشمان سبز نریمان دوخت: خودم میتونم برم.

– دوستا از این کارا برای هم‌دیگه میکنن.

شانه بالا انداخت: بابام...

نریمان خندید: سر خیابون پیاده ات میکنم.

لبخندی زد و سری کج کرد که نریمان در ماشین را باز کرد و منتظر ماند سوار شود و در حال بستن در ماشین گفت: میدونی اولین باره برای یکی از این خوش خدمتیا میکنم؟!

پاسخ شیطنت باری شنید: خوش بحال من...

به مرد مقابلش خیره شده بود. مرد میانسال که حتی به خود زحمت نداده بود از روی موتورش پایین بیاید. دستش را بالا آورد و گفت: تحويل آقای طاهر غمگسار میدین؟

لبخندی به روی مرد زد و کنجکاوانه نگاهش را به پاکت نامه دوخت: حتما میدم.

مرد دستگاهی به سمتش گرفت و منتظر امضایش ماند. روی صفحه الکترونیکی امضایی زد و مرد با تشکر موتورش را به حرکت در آورد. خود را عقب کشید. شال را از سر کند و روی بازویش انداخت

و پاکت را در دستش جا به جا کرد. مستاصل به پاکت خیره شد. از فضولی نمی دانست به کجا پناه ببرد. وارد پذیرایی شد و پاکت را بلند کرد تا در مسیر دید چراغ قابل مشاهده شود.

نامید از تاریکی بسته پایین کشیدش... پاکت را روی پیشخوان رها کرد و به سمت کتابها یش رفت. امروز زنگ تفریح را با فرانک ریاضی کار کرده بودند. امتحان ریاضی را خوب گذرانده بود. فرانک مهربان بود... خوش بخورد و دوست داشتنی بود. با اینکه تمام مدرسه از غرور کاذب ش می گفتند اما در فرانک غروری ندید. کنجکاو بود بداند فرانک چه آتویی دست نریمان دارد که اینگونه به او باج می دهد اما سکوت کرد و اجازه داد فرانک بهترین معلمی باشد که تا به حال داشته است.

اولین تمرین را حل کرد و سر برگرداند. نگاهش را به سمت پیشخوان کشید. پاکت روی پیشخوان برایش بندری می رفت. گویا دستانش را باز کرده بود و برای هم آغوشی دعوتش میکرد.

دباره چشم به دفترش برگرداند. باید این تمرین ها را حل میکرد. فرانک گفته بود برای کنکور، ریاضی مهم است. دومین تمرین را هم حل کرد و سراغ سومی رفت. روش هایی که امروز از فرانک آموخته بود حسابی کارساز بود و بیشتر تمرین ها را به راحتی می توانست حل کند.

چرا کوچک بالای گوشی اش چشمک آبی میزد. گوشی را به دست گرفت و در حالی که نگاهش به دفتر بود رمز گوشی را وارد کرد و صفحه‌ی اس ام اسش را باز کرد. شراره به سینما می رفت... دعوتش کرده بود.

کمی فکر کرد. بعد از صحبت با فرانک ترجیح میداد این دو سال را فقط برای کنکور وقت بگذارد و از کارهای فرعی دور باشد. میخواست پزشکی قبول شود و همانطور که طاهر میخواست لباس سفید پزشکان را به تن کند. نریمان گفته بود باید کسی باشد که طاهر بتواند از کنارش بودن لذت ببرد. باید کسی شود که فاصله‌ی سنی شان به چشم نیاید... باید برای طاهر این فاصله‌ی سنی را بی معنی کند.

خودکار را روی دفتر رها کرد و نوشت: نه. باید درس بخونم.

چشمش دوباره به سمت پاکت کشیده شد. طاهر چه پاکتی می‌توانست داشته باشد که به خانه فرستاده باشند؟ چرا باید پاکت‌های طاهر را به خانه‌ی آنها می‌فرستادند؟ جوابش واضح بود. طاهر در این خانه زندگی می‌کرد.

شانه بالا کشید. پاسخ شراره رسید اما بجای آن وارد دفتر تلفن شد و از تماس‌های اخیر شماره‌ی طاهر را گرفت. چند لحظه صبر کرد تا ارتباط برقرار شد و صدای زن دوباره در گوشش پیچید. با حرص اجازه نداد جمله‌ی زن تمام شود و تماس را قطع کرد. گوشی را بین انگشتانش فشد و سرش را روی دفتر گذاشت. کمی به راست متمایلش کرد و پاسخ شراره را باز کرد: خوشحالم
پرگشته سر درسا رفیق...

لبخندی زد و سر بلند کرد. باید درس میخواند... بدون توجه به پاکت روی میز. تا ساعتی بعد درگیر تمرین های ریاضی بود که نریمان تماس گرفت. امروز از صبح کلاس داشت و حال بعد از اتمام کلاسها یش تماس گرفته بود: چطوری؟

میرزا خویی

نریمان نالید: نه به جون تو... اصلا مرده بیشتر از من جون داره. دارم شوت میشم. اونقدر این ستاده وق وق کرد.

خندید: مگه قو، یاغه هست؟

بن خنده هاش، گفت: کجا میخوام سینمش.

—به، وز هم اه من، سا دانشگاه.

—اون وقت به حه نست؟!

نریمان کمی گوشی را از گوشش دور کرد و صدایش ضعیف تر به گوش رسید: بابا دانشگاه هرکی هر کیه. کسی کاری نداره. میگم دوستمه... از بچه های په رشته دیگه هست.

- جدی؟ میشه یعنی؟

- آره حالا ترم بعد یه روز میگمت.

هیجان زده گفت: دستت درد نکنه. چیکار میکردي؟

- درس میخوندم. اما ذهنم پی یه پاکتیه که برای طاهر آوردن. خیلی سعی کردم بفهمم تو ش چیه ولی، نمیشه. همش، سیاهه.

نہ بمان خندید: کے، آور دھ؟

سک آؤ، د۔

:- بس، حلہ دیگہ۔ جیکار داری، جھے...

- آخه کن حکاوم. حیه که آؤ، دن باء، طاھر!

نیز بمان، یا بد حنسه، گفت: شاید بلطفاء، (فتنش، ...)

حتی تصورش هم وحشتناک بود. کم مانده بود به گریه بیفتند. بلیط طاهر؟ بلیط برای رفتنش. دق
میکرد اگر طاهر می‌رفت. طاهر نباید می‌رفت. حق رفتن نداشت. اگر می‌رفت باید او را هم با خود
می‌برد.

نريمان خنديد: شوخى كردم بابا. حالا خودت و اذيت نكن. اگه فكر ميكنى خيلي كنجكاوى آروم
يازش كن بعدم چسب يىزىن يېرىش گردون سر جاش.

متفکر به پاکت چشم دوخت. حق با نریمان بود میتوانست اینکار را انجام دهد. می توانست محتوای پاکت را ببیند. میتوانست مطمئن شود که بليطي در کار نیست. طاهر چنین کاري نمیکرد. طاهر دل نمی کند. فکرش هم می توانست به دیوانگی اش بکشد. طاهر ترکش نمیکرد. طاهر اهل این نامردمی ها نبود. پدرش از خوبی های طاهر میگفت.

نریمان تقریبا در گوشی فریاد زد: الوووووو...

به خود آمد و گفت: بعدا میحرفیم.

- اوهو... رفتی تو حس که. باشه برو به فضولیت برس. منم کم فضول نیستما... فهمیدی توی پاکت چیه به منم خبر بد.

تماس را قطع کرد. دستش را به لبه ی پیشخوان گرفت و پاکت را پیش کشید. برگشت و به ساعت نگاه کرد. هنوز تا آمدن پدرش وقت داشت. وارد آشپزخانه شد و چاقویی برداشت. چاقو را لبه ی درب بسته شده ی پاکت نامه گذاشت اما با تردید عقب کشید. نگاهی به اطراف انداخت و پاکت را بلند کرد. هیچ نام و نشانی نداشت. اسمی هم رویش قرار نداشت. می توانست پاکت را باز کند و در پاکت جدید همه چیز را قرار دهد. با این فکر لبخندی شیطانی روی لبهاش نشست. پاکت را برداشت و با دو وارد اتفاقش شد.

ابتدا پاکت نامه ای از کمد بیرون کشید تا به محض باز کردنش محتوای پاکت را به پاکت نامه جدید انتقال دهد و با هیجان چشم دوخت به پاکت. دستش را روی گوشه ی آنه گذاشت و عقب کشید. جدا شدن دو برگه از هم همانا و بیرون ریختن محتواش و رها شدنشان جلوی پایش همانا...

متعجب به دفترچه های کوچک رنگی خیره شد. پاکت را بین انگشتانش مچاله کرد و خم شد. اولین دفترچه را که دقیقا روی انگشتان پایش افتاده بود برداشت و باز کرد. به عکس طاهر روی اولین برگه اش خیره شد. به محتوای عربی و انگلیسی آن...

دفترچه‌ی بعدی را برداشت و با دیدن پاسپورت طاهر نفسش حبس شد. به تصویر طاهر روی برگه‌ها زل زد. طاهر به رویش لبخند می‌زد. پاسپورت؟ طاهر پاسپورت داشت؟ پدرش گفته بود چون طاهر از سربازی فرار کرده و بعد هم غیرقانونی از کشور خارج شده بود، نمی‌توانست پاسپورتی داشته باشد. اما حال پاسپورت داشت. طاهر پاسپورتی داشت که تصویرش روی آن حک شده بود و نام جمهوری اسلامی ایران را هم در بالای صفحه یدک می‌کشید. نفس حبس شده اش را به سختی بیرون فرستاد و دست به برگه‌ی سفید برد.

تای برگه‌ی A5 را باز کرد و خط خوش زیبایی با نام سلام در بالای آن خود را به رخ کشید.

چشمش به سمت خط بعدی کشیده شد:

بهت قول داده بودم ده روزه درستش کنم. ده روز... بلیطامون رزرو شده. یادم نرفته بهم قول دادی یه هفته مهمونم میکنی تا حسابی دبی و بگردم. برای آخر ماه آماده باش... چند روزی در دسترس نیستم. برگشتم بلیطا رو برات میارم.

به دو خط افقی و نام لیدا که بر روی آن نوشته شد بود خیره شد. طاهر می‌رفت... آخر ماه.

۶

چشمان قهوه‌ای گویا ذره ذره‌ی صورتش را می‌پایید. چشمانش خواهشی داشت که برای زندگی دعوتش میکرد. خواهشی که می‌خواست همه چیزش باشد.

شبی مهتابی... در زیر نور ماه... در کنار این دریاچه‌ی کوچک که تنها می‌شد صدای حرکت آرام آب را شنید دست پیش برد و انگشتانش را در انگشتان ظریف و لاک خورده‌ی سرمه‌ای اش حلقه زد.

سردش نبود. داغ بود... از حضور او در کنارش داغ بود. سرمای شبانه نمی‌توانست آتش درونش را خاموش کند.

سرطاهر به سمت شانه اش خم شد. سرش را کمی به سمت طاهر متمایل کرد و صورتش با گونه‌ی طاهر مماس شد. حرکت لبهایش را ندیده می‌توانست تصور کند که کش می‌آید. طاهر آرام زمزمه زد: شیرینی...

لبخندی روی لبهایش نشست. قلبش از آسمان‌ها سقوط کرد و در گره دستانشان نشست. به دست گم شده در دست طاهر خیره شد. به آرامی انگشتانش را روی انگشتان دست طاهر به حرکت در آورد. سر طاهر خم شد و بوسه‌ای بر شانه‌ی بی‌پوشش نشست. شانه اش کمی به جلو متمایل شد. ناخودآگاه بود... بخاطر لرز قلبش... قلبی که گویا با شادی بالا و پایین می‌پرید.

سر چرخاند. زل زد به چشمان قهوه‌ای...

دست طاهر از بین انگشتانش جدا شد و تنفس به سمت او متمایل شد. دست راستش بالا آمد و نزدیک به گونه‌ی چپش متوقف شد. نگاهش را از چشمانش گرفت و حرکت چشمانش را دنبال کرد که به پایین رفت و دوباره به سوی چشمانش برگشت. پلک زد... میخواست بوسیده شود. میخواست در آغوشش گم شود. در این لحظه به هیچ چیز نمیتوانست بیاندیشد جز آغوش طاهر... جز لبهایی که اولین بار مزه‌ی زردآلود می‌داد.

دست طاهر به جای نشستن روی گونه‌اش کمی فاصله گرفت. کمی عقب کشیده شد و خط گونه‌اش را از گوشش تا نزدیکی بینی اش با حرکت اسلوموشنی متوقف شد. سق خشک شده اش تر کرد. وحشت کرده بود... اما وحشتش باعث نمی‌شد دور شود. بیشتر دوست داشت جلوتر برود. دوست داشت پیش برود و باز هم مزه‌ی زردآلود را لمس کند.

لبهای طاهر که به حرکت در آمد. به سرعت چشم از چشمان قهوه‌ای مقابلش گرفت و نگاهش را پایین کشیده و به لبهایی که به حرکت در آمده بودند و به نظر می‌رسید به سوی خود فرا میخوانندش؛ خیره شد.

آنقدر غرق بازی لبها بود که هیچ از آنچه طاهر به زبان می آورد درک نمیکرد. هیچ نمی دانست...

هیچ نمی فهمید...

خود را جلو کشید...

سر طاهر خم شد... به سمت شانه اش و برخورد موهای سر طاهر به شانه اش لرزی به جانش
انداخت که طاهر را هم متوجه خود کرد تا آرام زمزمه بزنند: اینقدر دوست داشتنی هستی...

گویا در میان دیواری قرار گرفته بود که با تمام قوا از هر سو جلوتر می آمد و هر لحظه بیشتر و
بیشتر فشرده می شد. شانه هایش را کمی بالا کشید و سر طاهر کمی چرخید و لبها یش به روی
ترقوه اش نشست و گویا آن لوزی قالب گرفته از لبها یش را آتش زدند.

لبهای طاهر کمی پایین تر کشیده شد. کمی پایین تر و آتشی دیگر...

بی اختیار دستش بالا رفت و انگشتانش بین موهای طاهر کشیده شد و سرش را بیشتر به تن
فشد.

نفس عمیقی کشید اما در بازدمش به سنگینی لب باز کرد و با حرکتی سریعتر هوای اطرافش را
بلعید. تمام وجودش می سوخت... در آتشی که تنها دو بوسه بر جانش انداخته بودند.
طاهر لبها یش را به روی قفسه سینه اش رساند و بوسه ای دیگر زد.

انگشتانش به گردن طاهر رسید و نوازش وار حرکت کرد.

بوسه ای دیگر روی قلبش نشست. بوسه ای که ضربان قلبش را سرعت بخشید و نوای آرام ضربان
قلب طاهر را به گوش رساند. در نیمه‌ی روشنایی مهتاب سرش را به سوی ماه تابان گرفت.

بوسه ای دیگر روی قلبش نشست و کنترلش را از دست داد. گویی تنش دیگر توانی برای عمل به
دستورات ذهنش را نداشت. رها شد... برای جلوگیری از رها شدن دستانش را به دور گردن طاهر
حلقه زد و سر طاهر بالا آمد. دستان طاهر پشت سرش قرار گرفت و مانع از سقوطش شد. این

سقوط نبود... پرواز بود. برایش پروازی بود در آغوش زندگی. سرش را کمی فقط کمی پایین برد و چانه‌ی بالا آمده اش را با حرکت لبهایش به بالا هدایت کرد و در حال قراردادن لبهایش زیر چانه اش زمزمه کرد: دوست دارم.

پای راستش را کمی بالا کشید. نفس‌هایش به سختی بالا می‌آمد.

انگشتان طاهر پهلویش را به بازی گرفته بودند و آهسته نوازش می‌دادند.

گویا خون در رگهایش به حرکت در آمده بود. تمام تنفس چون زغال نارنجی رنگ در حال سوختن بود که می‌توانست تمام اطرافش را بسوزاند. خود را بالا کشیده و لبهایش را اسیر لبهای داغ کرد. در تاب و تاب این مزه‌ای که گویا تمام احساساتش را جان می‌داد، می‌سوخت. دستان طاهر با قدرت در آغوشش کشید و دستش روی شانه‌ی برهنه اش حرکت کرد.

بند سرمه‌ای لباس را که طرح‌های اسلیمی رویش خودنمایی می‌کردند به روی بازویش سُر داد و کمی فاصله گرفت. دستش را به سمت یقه‌ی گرد تیشرت سفید طاهر برد و به سمت سر طاهر کشیدش...

طاهر کمی فاصله گرفت. دستانش را بند تیشرتش کرد.

تکیه به آرنج خود را بالا کشید و مسیر فرود آمدن تیشرت سفید تا روی زمین را دنبال کرد و نگاهش به روی تیشرت بود که صورتش سخت اسیر انگشتان قدرتمند طاهر شد و بوشه‌ای روی لبهایش زد و طرف دیگر بند سرمه‌ای لباس را پایین کشید.

به پهلوی طاهر چنگ زد و شمارش نفس‌هایش را از دست داد. چشمانش به خواب دعوتش می‌کردند. مژگانش روی هم افتادند اما هوشیارتر از آنی بود که بخواهد به خواب ببرود. می‌خواست تک تک بوشه‌هایی که از قفسه‌ی سینه اش به پایین کشیده می‌شدند را در ذهنش ماندگار کند. می‌خواست زنده شدن سلول‌های مرده‌ی وجودش را با حرکت لبهای او به جشن بنشیند.

لب پایینش را به دندان کشید. طاهر کمی فاصله گرفت و با دیدن لب اسیر شده اش در بین دندان هایش حریصانه خود را بالا کشید و انگشت شستش را روی لبیش قرار داد و به محض رها شدن لبیش از اسارت دندان هایش؛ این اسارت به لبهای طاهر تعلق گرفت.

گویا نفس کم نمی آمد. گویا اینبار قرار نبود برای تنفس فاصله بگیرند. دیگر تنها او نبود که می بوسید. اینبار طاهر بود که کم نمی ذاشت. طاهر بود که برای این بوسه ها مشتاق بود. صدای ضربان قلب طاهر بود که با وجود این فاصله هنوز هم به گوش می رسید.

انگشتان طاهر روی لبه‌ی یقه‌ی دکلته‌ی پیراهنش نشست و بدون اینکه لبهاش را رهایی بخشد آن را به سمت پایین کشید... چنان غرق در بوسه‌های داغ طاهر بود که هیچ اهمیتی به پیراهن سرممه‌ای که چند لحظه پیش بر تنش بود و حال خبری از آن نبود، نمی داد.

دست طاهر که روی ران پایش نشست چشم گشود. تمام ذهنش به سوی حرکت دست او کشیده شده بود و گویا هر حرکتش می توانست نفسش را بند آورد... آرام زمزمه زد: طاهر...

طاهر بود که خود را کمی پایین کشید و حرکت دستانش را بیشتر پیش برد و در همین لحظه، لبهاش را مماس با لبهاش متوقف کرد و لب زد: جانم؟!

میخواست بگوید بس است... دیگر توان این هیجان را ندارد. میخواست بگوید بیش از این نمی تواند... بیش از این نمی تواند این حجم هیجان را تحمل کند که دست طاهر پیش رفت و ب از کلمه‌ی بسه‌ای که می آمد تا از بین لبهاش خارج شود به آه بلندی تبدیل شد و چشمانش به روی دنیای واقعی باز شد.

چند لحظه به رو برو خیره شد. چند لحظه زمان برد تا توانست پلک بزند و از شوک آنچه در خواب می دید بیرون بیاید. با درک آنچه اتفاق افتاده بود چشم بست. ادامه‌ی این خواب را میخواست. میخواست باز هم اسیر دست‌های طاهر باشد. سعی کرد به خواب رود. این خواب را با تمام شیرینی و هیجان و شوکش میخواست... بارها و بارها...

وقتی با تمام تلاش خواب بر چشمانش حرام شد بعض کرد. در خود جمع شد و به پهلو روی کاناپه افتاد. دستانش را کنار هم زیر سر فرستاد و اشک هایش روان شد. طاهر می رفت... طاهر داشت میرفت و تنها یش می گذاشت.

گویا باز هم مادرش را از دست می داد اما اینبار دردش عمیق تر بود. طاهر برایش چون تکه ای از قلبش بود که رهایش میکرد. این روزها خواب هایش آشفته بود. در طول شب بیش از دو ساعت نمی توانست به خواب برود. زیر چشمانش به سیاهی می زد و خسته بود. با تمام خستگی تنفس را به این طرف و آن طرف می کشید. به مانند امروز... نفس هایش بالا نمی آمد...

بینی اش را بالا کشید و چشمانش را با تمام توان روی هم فشرد. اگر طاهر خنجری برمی داشت و به جانش می افتاد این چنین آشفته و بیمار نمی شد که طاهر اینگونه در پی نابودی اش بر آمده بود.

اشکی از چشم چپش راه افتاد و از روی انحنای بینی اش عبور کرده و از گوشه‌ی لبش سرازیر شد و روی پارچه‌ی مبل چکید. مسیر قطره اش را با چشم دنبال کرد و پوزخندی به آن تحويل داد. درد در استخوان هایش بود. هر چه گریه میکرد نه کسی به کمکش می آمد و نه چیزی از دردش کم می شد. بغضش را پس زد و چند بار پشت سرهم بینی اش را بالا کشید و با یادآوری طاهر غلتی زد و سرش را در پارچه‌ی مبل پنهان کرد و هق هقش بلند شد.

گفته بود دوستش دارد. دوستش داشت و میخواست برود. همان شب فهمیده بود چیزی درست نیست. وقتی آن گونه پیشانی اش را بوسیده بود باید می فهمید طاهر میخواهد برود. وقتی همراه پدرش و لاله برنگشته بود باید می فهمید طاهر نمیخواهد برگردد.

همیشه وقتی گریه میکرد آرام میگرفت اما اینبار با هر گریه دردش عمیق تر می شد. نمی توانست آرام باشد. نمی توانست این لحظات را با آرامش طی کند. نمی توانست از این لحظات ساده تر بگذرد.

چیزی به گلویش چسبیده بود و پایین نمی رفت. با باز شدن در اصلی از جا پرید. نگاهش به سمت در پذیرایی کشیده شد. سرش به سمت ساعت برگشت. هنوز تا آمدن پدرش وقت بود. این وقت روز چه کسی می توانست باشد؟!

طاهر که اصفهان بود. با ترس و هراس به در زل زد. آرام و با تردید از جا بلند شد. سر و صدای زیادی از در اصلی به گوش می رسید. پتوی کوچک را به دور خود پیچید و قدمی دیگر به سمت در پذیرایی برداشت.

چنان ترس به جانش نشسته بود که تمام اشک هایش را فراموش کرده بود. آرام پشت در ایستاد و دستگیره را کمی به سمت پایین کشید و گوشه‌ی در را باز کرد که نگاهش روی طاهر ثابت ماند. ناخودآگاه قدمی به عقب گذاشت و دست طاهر که روی دستگیره‌ی در بود پایین افتاد. طاهر در را هل داد و وارد شد.

چند لحظه نگاهشان در هم گره خورد تا بخود آمد و با تمام دلگیری اش لب زد: سلام.

طاهر به جای پاسخ ابروانت را در هم گره زد: چرا گریه کردی؟

شانه بالا کشید. بی حرف رو برگرداند و به سمت اتفاقش قدم برداشت که طاهر قدمی به دنبالش برداشت: مستانه...

نایستاد. وارد راهرو شد که طاهر صدا زد: مستانه چته؟

در برابر ورودی اتفاقش برگشت. از پهلو به طاهر چشم دوخت. به چشمانش که خیره اش بود. به ابروان در هم کشیده و نگاه متعجب و نگرانش... به لبهای صورتی شده اش که دیگر در ته ریش سیاه صورتش پنهان نبود. نگاهش را پایین تر کشید. پلیور بافت سفید و قرمز حسابی به تنش نشسته بود. پالتوی سیاهش هم شیک بود و مردانه... کمی بلند بود. پایین تر از باسن... خوش دوخت بود و بیش از همه دستبند چرم سیاه روی دستش خودنمایی میکرد.

سیب گلویش تکان خورد. لبها یش کمی از هم جدا شد. طاهر پا بلند کرد تا قدمی پیش بگذارد. به شلوار جین سرمه ای اش خیره شد. اولین بار بود حس میکرد ترکیب شلوار جین و جوراب سفید چه زیبا می شود. البته در تن طاهر این چنین بود.

طاهری که میخواست با لیدا به دبي برود. طاهری که میخواست ترکش کند. طاهری که مال او نبود... او را نمی خواست. طاهر هرگز او را نمی خواست. نگاهش تار شد. پلک زد. نمیخواست طاهر را از پس این پرده‌ی تار ببیند. قطره اشکی از چشمش فرو ریخت و طاهر خشک شد.

همانطور ثابت ماند تا طاهر بخود بیاید. قدمی به سویش بردارد و با حرکتی غیرمنتظره در آغوشش بکشد و سرش را به سینه اش بفسارد. لبها یش که بهم چسبیده بود از هم جدا شد و تمام هوای اطرافش را نفس کشید. فشار دست طاهر روی سرش را بی توجه رها کرده بود. گویا اتفاقی نمی افتاد. چیزی که روی تنش سنگینی میکرد فشاری بود که از هجوم درد رفتن طاهر می گرفت. دستانش را بلند کرد. پتو از روی شانه هایش سر خورد و در حال پایین افتادن اسیر دست طاهر شد اما باعث نشد فشار دستان طاهر کمتر شود.

به پالتوی تنش چنگ زد و قطره اشکی دیگر از چشمانش سرازیر شد. طاهر می رفت... میخواست برود. در آغوشش میکشید اما می رفت. می بوسیدش اما بليط خريده بود تا با لیدا برود.

دستانش را به جلو هل داد. پالتوی طاهر به عقب کشیده شد و سرش متعجب خم شد.

فشار دستانش را به پالتوی طاهر بیشتر کرد تا از آغوش او جدا شود. گره دستان طاهر که شل شد خود را عقب کشید و با خشم از آغوشش بیرون رفت.

طاهر متعجب پلک زد. سر به زیر انداخت. اشک هایش سرازیر شد. اشک هایی که سعی داشت جلویش را بگیرد سرازیر شد. به پتویی که ما بینشان زمین افتاده بود خیره شد و زمزمه کرد: دیگه...

بینی اش را بالا کشید. سعی کرد بعض توى گلویش را فرو دهد تا لبهایش تکان بخورد و ادامه داد:
نمیخوام...

سرش را بالا آورد. خیره شد به چشمان قمهوه ای طاهر و زمزمه کرد: ببینمت.

زانوانش خم شد و نشست. سنگینی اش را به پاهایش منتقل کرد و سرش را روی پاهایش گذاشت و
ادامه داد: برو... نمیخوام ببینمت. دیگه بغلم نکن.

طاهر خم شد به سمتیش و زمزمه کرد: مستانه...

اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: نگو...

زار زد: مستانه.

نفسش بالا نیامد. گویا با همین خواسته مرگ را در آغوش کشیده بود.

مرگ در این لحظه برایش راحت تر بود.

برای نفس کشید دهانش را باز کرد. سعی کرد نفس بکشد. طاهر در برابر ش نشست.

نمیتوانست نفس بگیرد. دنیا به دور سرش چرخ میخورد و میچرخید و دور میزد.

هر لحظه ممکن بود سقوط کند. هر آن میتوانست طاهری که با تصویری تار دور سرش می چرخید
را از دست دهد.

چشمانش سنگین شده بود.

طاهر در برابر ش خم شد اما سرش به سنگینی رفت و قبل از اینکه سقوط کند به دست دراز شده
ی طاهر چنگ زد و در آغوشش چشم بست.

آب در حال جوش را درون ماغ ریخت و به سمت مستانه برگشت. مستانه ای که چهارزانو روی صندلی پشت میزغذاخوری نشسته بود و پتو روی شانه هایش قرار داشت. دخترک سرمای شدیدی خورده و در تب می سوخت. هنوز هم بینی اش را بالا میکشید و هر از گاهی قطره اشکی از چشمش سرازیر می شد.

هنوز دلیل گریه اش را نمی دانست. نمی فهمید چرا این گونه اشک میریزد. ساعتی پیش که در آگوشش از حال رفته بود. ساعتی پیش که آنگونه زمزمه کرده بود دیگر صدایش نزنده تمام قلبش را لرزانده بود.

یک قدم برداشت و روی میز خم شده و فنجان را در برابرش گذاشت. دخترک بیشتر سر خم کرد. گویا نمیخواست او را ببیند.

باید حرفی میزد. حرفی که بتواند حواس مستانه را پرت کرده و او را وادار به حرف کند.

صندلی روبروی مستانه را عقب کشید. سردرد داشت... چند روز گذشته نتوانسته بود بخوابد... مستانه و بودنش خواب را بر چشمانش حرام کرده بود. رفته بود تا آرام بگیرد اما بیشتر درد کشیده بود.

نگاهش را به روی میز و نمکدان چینی روی آن برگرداند و زمزمه کرد: تا حالا فکر کردی به اینکه پدرت بخواهد ازدواج کنه؟

سر دخترک چنین بالا آمد که گویا گردنش شکست. طاهر انتظار چنین واکنشی را نداشت.

مستانه با مکثی طولانی گفت: چی؟

سعی کرد آرام باشد. فقط میخواست قبل از رفتن همه چیز را برای مستانه ساده کند. میخواست در نبودش از همه چیز مطمئن باشد.

تردید کرد برای گفتن. نمیدانست چطور به زبان بیاورد.

لبخندی روی لب نشاند: خیلی تنهایست. فکر میکردم اگه ازدواج کنه شاید کمی با این تنهایی کنار بیاد. هردو من میدونیم الان داره نشون میده خوبه ولی اون مثل قبل نیست. دوست دارم برگردد به روزای قبل اما میدونم با وجود مرگ لیلا هیچ وقت چنین اتفاقی نمی افته.

ولی دیگه نمیتونه مثل باشه اما من امیدوارم بتونم با ترغیبیش به ازدواج یکم حال و هوای گذشته رو بهش برگردونم.

آخر کلمه را که به زبان آورد لب بست و به مستانه که چشمانش هر لحظه بی حس تر می شد خیره شد.

مستانه بی حرف تماشایش میکرد. اما چشمانش ترسناک تر از آنی بود که می شد تصور کرد. چشمانش سرد بود. آن چنان سرد که حس سرمایی را در وجودش زنده کرد.

همان حس سرمایی را که روزی در نگاه ساجده دیده بود. همان حسی را که روزی ساجده وقتی خواسته بود دیگر به خانه اش پا نگذارد و فراموشش کند را در چشمان مستانه می دید. این سرما ترسی در وجودش انداخت. نکند بر سر مستانه هم بلایی آید.

دخترک ماگ پیش رویش را پس زد و از جا بلند شد.

به دنبال او برخاست. مستانه به سمت اتاقش قدم برداشت. به دنبالش رفت. میخواست لااقل چیزی بگوید. کلمه ای به زبان بیاورد... تا این احساس سرمای نگاهش را دور کند.

مستانه وارد اتاقش شد. به سمت میزش قدم برداشت...

در چهارچوب اتاق مستانه ایستاد. نمی دانست در این لحظه مستانه به او اجازه ی ورود می دهد یا نه. مستانه در برابر میزش خم شد. پتو از روی شانه هایش افتاد. قدمی به جلو برداشت. می توانست لرز تنش را ببیند. از دکتر رفتن سر باز می زد و نمی توانست وادارش کند برای دکتر رفتن. دستش را به چهارچوب در بند کرد که مستانه به سمتش برگشت. گویا چیزی از کشو برداشته بود. به آنچه بین انگشتان مستانه اسیر شده بود و نمی توانست ببیندش خیره شد. مستانه به سمتش راه افتاد.

جلو آمد و در چند سانتی متری اش متوقف شد. فاصله‌ی ما بینشان را طی نکرد. در همان نیم متری سر بلند کرد. سری به سمت شانه اش کج کرد و پلک زد: میخوای بابام و هم مثل خودت ازم بگیری؟

اخم‌هایش در هم کشیده شد. انتظار این یکی را نداشت. نمی‌توانست آنچه شنیده را دقیق هضم کند. منظور مستانه را درک نمی‌کرد. گفته بود میخواهد ولی را هم مثل خودش از او بگیرد؟ مگر خودش را از او گرفته بود؟

دست دخترک که بالا رفت مسیر نگاه طاهر هم با دستش حرکت کرد و در لحظه‌ای آن چنان گُپ کرد که نتوانست حتی میلی متری تکان بخورد. نتوانست درک کند آنچه در بین انگشتان مستانه قرار داشت چه چیز بود که حال به سمت صورتش می‌آمد. تنها توانست چشم ببندد و برخورد آن چیزهای سفت و سخت را به صورتش تحمل کند. اما گویا یکی بر روی گونه اش فرود آمد و خراشی روی صورتش بوجود آورد که لحظه‌ای از درد خطهایی روی پیشانی اش افتاد و چشم بست.

با گذشت لحظه‌ای که صدای برخورد آنچه به صورتش پرت شده بود را با زمین شنید چشم گشود. نگاهش به سمت پایین کشیده شد و به دفترچه‌هایی که روی پاهایش افتاده بود و برگه‌ای که روی چهارچوب اتاق مستانه قرار داشت خیره شد که مستانه گفت: برو... فراموش کن که بزارم بابام و هم مثل خودت ازم بگیری. بابام تو نیست که از دستش بدم. من ببابام و از دست نمیدم. تو برو با لیدا جونت خوش باش. حالم ازت بهم میخوره. ازت متنفرم. دلم میخواه میمردم و نمیدیدمت. کاش هیچوقت هیچوقت از اون دبی لعنتی برنمیگشتی. کاش منم همراه مامانم مرده بودم و نمیومدم فرودگاه.

این را گفت و در را به روی صورت هاج و واجش کویید.

در تمام چهل و یک سال زندگی اش اینگونه مات نشده بود. مستانه رسمان ماتش کرده بود. در بازی که فکر می‌کرد او جلو است این مستانه بود که با حرکتی غیرمنتظره کیش و ماتش کرده بود.

چشم از در بسته ای که تقریبا در فاصله‌ی خیلی کوتاه از صورتش بسته شده بود گرفت و خم شد. دستش که به ویزا و پاسپورت رسید لرزید. پاسپورت و ویزایی که قرار بود در دست لیدا باشد حال چرا باید به دست مستانه رسیده باشد؟

برگه‌ی تا خورده‌ی لای در مانده را دید. دست پیش برد و کمی به سمت خود کشیدش تا برگه آزاد شد و بین انگشتانش قرار گرفت. برگه را باز کرد و به متن کوتاه و خط زیبای لیدا خیره شد. آخ لیدا آخ... کاش این‌ها را ارسال نمیکرد. کاش به دستش نمی‌رساند تا حال دست مستانه نباشد. کاش اینکار را نمی‌کرد.

از جا بلند شد. حتی لای پاسپورتی که هیچگاه نداشته بود را باز نکرد. آنها را در جیبش قرارداد و دست به دستگیره اتاق برد. باید با او حرف میزد؟ باید توضیح می‌داد؟

نفس عمیقی کشید. سرش را خم کرد و به در اتاق مستانه تکیه زد. چشم بست. باید چه میکرد؟ باید برای مستانه از احساسی که در وجودش جوانه زده بود میگفت؟ یا باید از آنچه عقلش نهیب میزد به زبان می‌آورد؟

دستش را مشت کرد و سنگینی اش را به در منتقل کرد. خسته بود. از این همه جداول عقل و دلش خسته بود. میخواست خلاص شود از این جداول میخواست رها شود از این لحظات... میتوانست از این درد خلاص شود؟ نمی‌دانست باید چه تصمیمی بگیرد. دلی که به سوی دخترکش راهنمایی اش میکرد و ذهنی که نهیب می‌زد. ذهنی که یادآوری میکرد از پدر بودنش... ذهنی که باعث می‌شد تا این احساسات را در ذهنش گم کند.

مستانه‌ای را می‌دید که می‌بوسد... مستانه‌ای را به خاطر می‌آورد که در آغوشش بود.

مستانه‌ای را در ذهن داشت که عاشقانه سرش را به آغوش میگیرد... مستانه‌ای را در دل داشت که کودکانه دست محبت بر سرش کشیده بود.

در ذهنش روزی حک شده بود که دخترک چهارساله با مهربانی کنارش ایستاده بود و دست نوازش بر سرش کشیده بود. هنوز هم از محبت کودکانه‌ی مستانه در آن سن به وجود می‌آمد. مستانه‌ای که با مرگ ساجده باز هم دست محبت بر سرش کشیده بود. مستانه‌ای که در آن لحظه تنها یش نگذاشته بود. مستانه را برای این محبت‌ها یش دوست داشت. مستانه‌ای که در آن لحظات دخترش نبود. مستانه‌ای که در آن لحظات بزرگ منشانه محبت می‌کرد. چطور می‌توانست به این محبت‌ها بی‌تفاوت باشد. چطور می‌توانست به دختری که لبها یش را بوسه می‌زد به چشم دخترش نگاه کند؟ چطور می‌توانست هنوز هم مستانه را چون دخترکی ببیند که محبت‌های پدری اش را زنده می‌کرد. این مستانه که این چنین بر صورتش می‌کوفت محبت‌های پدری اش را زنده نمی‌کرد. قلبش را به درد می‌آورد. ذهنش را نامید می‌کرد. از اینکه چطور توانسته بود در حق مستانه چنین ظلمی کند. چطور توانسته بود از آن شخصیت پر محبت و دخترانه‌ی مستانه چنین شخصیتی بسازد که بخاطر از دادن او این چنین رفتار می‌کند.

احساس گناه می‌کرد. حس گناه تمام وجودش را در بر گرفته بود. بغض کرد... کاش می‌توانست گریه کند. کاش می‌توانست از این درد به جایی پناه ببرد. کاش می‌توانست برای کسی از دردش بگوید. روزی دردهایش را برای ولی می‌گفت و حال از ولی وحشت داشت. از اینکه ولی از احساسات دخترش با خبر شود. از اینکه ولی گناهکار بداندش... از هر چیزی وحشت داشت.

نمی‌دانست ولی تا چه حد از احساسات مستانه خبر داشت. مستانه از علاقه اش به ولی می‌گفت و نمی‌دانست ولی چقدر با این موضوع می‌تواند کنار بیاید. ولی چه دیدی نسبت به احساسات مستانه دارد.

ناگهان...

در به عقب کشیده شد و بدون اینکه کنترلی به روی جسمش داشته باشد درون اتاق رها شد و مستانه‌ای را که روبرویش بود ندید و تقریباً روی او پرت شد و سنگینی اش باعث شد مستانه هم همراه او با جاذبه‌ی زمین همراه شود. قبل از اینکه با سر به زمین بخورد دستانش را تکیه گاه کرد. یک دستش کنار تن خودش و دست دیگرش در کنار تن مستانه قرار گرفت. چند لحظه طول کشید

تا توانست خود را بازیابد و دستانش را محکم تر روی زمین تکیه گاه کند و خود را بالا بکشد تا مستانه ای که کنارش قرار داشت را بیش از این آزار ندهد. کمی فاصله گرفت و نگاهش روی مستانه ثابت ماند... لباس سرمه ای حریر با اسلیمی های رویش به روی پوست سفید دخترک حسابی خودنمایی میکرد.

نگاهش به سمت یقه‌ی دکلت‌هی پیراهن که پایین کشیده شده و تن مستانه را به نمایش گذاشته بود کشیده شد. اولین باری که یک زن را لخت در کنارش دیده بود هم قلبش این چنین نمی‌کوفت که حال این گونه قلبش به ضربان افتاده بود.

لبهایش جدا شد. این ضربان شدید نفس‌های پی در پی هم طلب میکرد.

سنگینی نگاه مستانه باعث شد نگاهش را بالا بکشد. نگاهش در نگاه مستانه که قفل شد. به چشمان عسلی دخترک که زل زد به سختی لب بست و نگاه مستانه بخاطر حرکت سیب گلوی او پایین آمد.

دخترک داشت با او بازی میکرد؟ این دیگر قابل تحمل نبود. نمی‌توانست این گونه مردانگی هایش را به بازی بگیرد. حس میکرد هر آن ممکن است کنترلش را از دست دهد و...

چشمش به سمت لبهای دخترک کشیده شد. دخترک بارها بوسیده بودش... بارها احساساتش را به غلیان در آورده بود حال... انصاف نبود. به دور از انصاف بود. مستانه حق نداشت اینکار را با او بکند. مستانه حق نداشت این گونه او را تحت فشار بگذارد.

مستانه...

نگاه مستانه دوباره بالا آمد. لحظه‌ای نگاهش را بالا کشید. چشمان مستانه دیگر سرمای دقایقی قبل را نداشت. باز هم چشمانش مهربان بود. همچون همان مستانه‌ی چهارساله ای که دست محبت بر سرش کشیده بود. چشمانش بیش از اندازه به چشمان آن لحظه اش شباهت داشت.

سرش کمی خم شد. بی اختیار... بی اجازه از مغزش... بدون آنکه مغزش فرمان خم شدن داده باشد.
دست مستانه بالا آمد.

گویا چیزی به جلو هلش می داد. مستانه با نگاهش دعوتش میزد... تمام وجودش دستور پیش روی
می داد. سلول های مردانگی اش فعال شده بود. می توانست داغ شدن وجودش را حس کند.

دستش که سمت دیگر مستانه قرار داشت از زمین جدا شد. تا روی شانه های مستانه بالا آمد و
همزمان با خم شدن بیشتر سرش دستش روی شانه ی برهنه ی دخترک نشست.

مستانه لب زد. اما چیزی به زبان نیاورد. لبها یش لرزید و سرش کمی دیگر خم شد... در فاصله چند
میلی متری. کافی بود کمی در اندازه چند میلی خم شود تا بتواند لبها یش را به کام بگیرد و بعد؟!

مستانه دیگر دخترکی نبود که حال می توانست خود را از او دور کند. مستانه دیگر آن دخترکی
نبود که می شد به کودکی هایش بیاندیشد.

دست مستانه بالا آمد. به روی سینه اش که تقریبا نیمه ای از تن دخترک را در بر گرفته بود
نشست و یقه ی بافت تنش را به میان انگشتانش کشید.

چشم از لبها ی بی رنگ مقابلش گرفت و سرش کاملا خم شده و به حرکت انگشتان دخترک روی
یقه اش خیره شد. به بازویی که هیچ پوششی نداشت. به مستانه ای که این گونه به بازی اش گرفته
بود.

دهان خشک شده اش را به سختی تر کرد. لبها یش را روی هم فشرد.

انگشتان مستانه بالا آمد. زیر چانه اش نشست و مجبورش کرد نگاهش را دوباره به صورتش
برگرداند. نگاهش را به سمت چشمان مستانه می کشید که دوباره چشمانش به روی لبها ی رنگ
پریده ی مستانه ثابت ماند.

پلک زد و در آن لحظه ی آنی تصویر ولی بود که در برابر چشمانش جان گرفت. پلک زد... لیلا در
برابر چشمانش لبخند می زد.

پلک زد...

مستانه‌ی نوزاد به رویش می‌خندید.

انگشتان دستش از روی شانه‌ی مستانه سُر خورد. کف دستش که به زمین رسید نگاهش را از لبهای مستانه گرفت. با حرکتی ناگهانی خود را عقب کشید و غلت زد. نگاهش به سقف ثابت ماند و نفسش را با حرص فوت کرد. آهیانه‌ای سرش با تخت برخورد کرد و درد تا گیج گاهش هم رگ انداخت و پیش رفت و وادارش کرد چشم بیند.

از خود عصبانی بود. از اینکه تحت تاثیر مستانه قرار گرفته بود عصبانی بود.

کف دستش را بر پیشانی کوبید و موهای بالای پیشانی اش را بین انگشتانش اسیر کرد و بین دست مشت شده اش کشید. نفس کشید... اما برای رها کردنش گویا نفسش رها نمی‌شد. بریده بریده... تکه تکه...

خدایا...

چه به موقع به فریادش رسیده بود.

مستانه بلند شد و نشست. سرش را به پهلو برگرداند و چشم از مستانه گرفت. نمیخواست ببیندش.

نگاهش به پتوی جلوی میز افتاد. کمی خود را بالا کشید. دستش را از بین موهایش بیرون کشید و به پتوی روی زمین چنگ زد. پتو را بین مشتش کشید و به سمت مستانه برگشت که سر به زیر رو برویش نشسته بود. سعی میکرد دامن کوتاه پیراهنش را روی ران پاهای برهنه اش بکشد. مستانه با تمام شجاعتش... مستانه با تمام پیش روی هایش هنوز هم آن حس خجالت را لمس میکرد.

خود را جلو کشید. سر مستانه پایین تر رفت و موهایی که گویا بندشان گم شده بود رها شده و روی شانه هایش ریختند. دست پیش برد. پتو را روی شانه هایش انداخت و دو طرف پتو را هم روی پاهای برهنه اش کشید. خود را جلوتر کشید و به روی موهای پریشانش بوسه زد و دستانش را به

دور تنش حلقه زد و در آغوشش کشید. پاهای مستانه بالا آمد و چون جنینی در شکم مادر جمع شد و خود را در آغوشش پنهان کرد. لبخندی زد. اجازه داد مستانه با این احساسات ضد و نقیضش خود را در آغوشش پناه بخشد.

دستش را آرام آرام بالا کشید و روی موهای دخترک به حرکت در آورد. انگشتانش شانه وار بین تار موها یش چرخ می خورد.

بینی بالا کشیدن های دخترک که شروع شد. متوجه گریه اش که شد سر خم کرد. سرشن را به نزدیکی گوشش رساند و زمزمه کرد: اولین باری که لیلا رو دیدیم تو ترمینال اهواز بود. بابات اونقدری شیفته اش شده بود که اصلا درک نمیکردم. اونقدر تو پهلووم کوبید که تا یه هفته جاش کبود بود. مجبورم کرد دنبالش بروم. آدرسش و گیر بیاریم. اما تو راه گمش کردیم.

بینی بالا کشیدن های مستانه قطع شده بود. لبخندی روی لبهایش نشاند و ادامه داد: وقتی داشتیم برای مرخصی می اوهدیم دوباره تو ترمینال دیدیمش... اما اون از تهران میومد و ما میخواستیم بیایم تهران... قرار شد بروم رک حرف بزنیم. اما تا وایستادیم روبروی مادرت، ولی اونقدر دست و پاش و گم کرد که به تنه پته افتاد.

دسته مستانه زیر پتو کشیده شد. لبخندش عمق گرفت و گره دستانش را تنگ تر کرد: مجبور شدم بجاش برای لیلا توضیح بدم قصدموں چیه... وقتی خانواده‌ی لیلا ردشون کردن و خانواده‌ی بابات فهمیدن خانواده لیلا کین؛ خیلی تلاش کردیم راضیشون کنیم ولی نشد. تهش شال و کلاه کردم رفتیم برای بابات خواستگاری... بابا بزرگت که من و دید. فهمید به عنوان خانواده پا پیش گذاشتم قرمز شد. هنوزم صورت قرمز شده اش جلوی چشامه...

سر مستانه بالا آمد.

آرام خندهید: بیچاره پیرمرد و جون به لب کردم تا تونستم رضایت بگیرم. هر چند خیلی هم از حرفش کوتاه نیومد و گفت دیگه دختری نداره اما تهش این بود عقد کردن. دو ماه که به پایان

خدمت مونده بود خبر دار شدم میخوان ساجده رو بدن به خواهر زاده زن عموم... رفتم درخواست
مرخصی کردم...

به چشمان ملوس مستانه خیره شد و خندید: فرمانده گفت نه که نه... منم دیگه دیدم نمیتونم
بمونم یه شب که بابات خواب بود فلنگ و بستم و د برو که رفتیم. شبونه یه ماشین دربستی گرفتم
با ترس و وحشت... او مدم تهران.

تا پام رسید خونه ولی زنگ زد که پسر کجا رفتی؟ چیکار کردی؟ شک داشت خونه باشم. فکر
نمیکرد برگشته باشم اما او مده بودم. میخواستم جلوی ازدواج ساجده رو بگیرم. نمی تونستم بزارم
زن اون بشه... ساجده تنها کسم بود. میدونستم عموم و زن عموم مجبور شده بودن سر پرستیمون
و قبول کرده بودن. حقم داشتن... از مادر پدر من که چیزی نمونده بود بشه پشتوانمون... عمومه
چیزی نداشت. به زور خرج خودشون و میداد... یه مغازه‌ی کوچیک سوپری که چیزی در نمی او مدد
ازش... حق داشت. اما ما هم کس و کاری نداشتیم. مادرم دوتا برادر بزرگتر داشت که هر دوتا مرد
بودن... بابام همین یه برادر و داشت و خواهر کوچکترش که خیلی زندگی نکرد و موقع به دنیا
او مدن بچه اش مرد.

زن عموم از خداش بود ما زودتر از سرش باز بشیم. میخواست به خونه زندگی خودش برسه. قرار
بود وقتی برگشتم یه خونه اجاره کنم و از عموم اینا جدا بشیم. ولی گفت دارن دنبالم میگردن و
بهتره برگردم و تنبیه و به جون بخرم. اما...

رفتم به عموم گفتم فقط چند ماه دیگه... تحمل کنن تا برگردم و یجا پیدا کنم و از دستمون خلاص
شن. گفت میخوام حرف بزنن تو صورتش. میخوام بگن نتونست بچه های یتیم برادرش و نگه داره؟
گفت میخوام این همه سال زحمتش و به باد بدم.

دیگر خبری از آن شادی لحظات پیش در صدایش نبود. حال صدایش درد داشت. ادامه داد: هرچی
گفتم حرف خودش و زد... او مدم به ساجده گفتم جهنم و سربازی. به جهنم که میان دنبالم... به
جهنم که میشم سرباز فراری. بیا بریم یه جا بگیریم زندگی کنیم. دندم نرم کار میکنم خرجمون در

میاد. گفت پسره رو دوست داره. گفت اینطوری خوبه... گفت اگه ازدواج کنه یه باری رو دوش منم نمیشه. هرچی تو گوشش خوندم گوش نکرد و گفت نه... افتادم رو دنده لجبازی و برنگشتم. شدم سرباز فراری. از خونه کوچه و شهر...

وَلی سربازیش تموم شد. برگشت اومد. لیلا تو خوابگاه میموند. یه روز خبر دار شدم دنبال دکتر میگرده بابات... لیلا حامله بود و میخواستن بچه رو سقط کنن... حقم داشتن. با بی پولی که نمی شد زندگی ساخت. نه خانواده بابات میخواستن مادرت و به عنوان عروسشون قبول کنن نه خانواده مادرت کوتاه میومدن. شب که سرم رسید به بالشت و چشام گرم شد یه بچه کوچیک دیدم تو خواب... بال داشت. شبیه فرشته هایی که از بچگی تو گوشمن میخوندن... جلوی چشمam بزرگ شد و یه خانم خوشگل شد. تمام خوابم چشمش تو چشمم بود.

صبح که بیدار شدم رفتم سراغ ساجده... گفتم برای آخرین بار میگم میای یا میخوای ازدواج کنی؟ سرم داد زد که اینقدر تحت فشارش نزارم و اون تصمیمش و گرفته. آوردم پول و دادم بابات... به دلم افتاده بود بچشون یه دختره. یه دختر دوست داشتنی که شبیه فرشته‌ی توی خوابم می شه.

مستانه آرام لب زد: شد؟

بالاخره لبهاش به خنده باز شد. سری کج کرد و در حال نوازش موهاش گفت: خوشگل تر...

-بعدش؟

-بعد اون زندگی یه جور دیگه شد... تو عروسی مامان، بابات... عمت بدجور به چشمم اومد. انگار تا اون موقع ندیده بودمش...

اخم های مستانه در هم کشیده شد اما او ادامه داد: من ببابات نبودم به تن پته بیفتم. اهلشم نبودم بخواه کاری بکنم. رفتم رک به ویدا گفتم میخواشم اما هیچی ندارم. یه سرباز فراری ام که هیچ جا بهش کار نمیدن. گفتم وقت بده تا زندگیم و جمع و جور کنم. تا یکم به اوضاع سر و سامون بدم و به وَلی بگم. به پدرت بگم. قول و قرار گذاشتیم. ویدا هم خاطرم و میخواست. رو ابرا پرواز میکردم.

همه چی یه رنگ و بوی دیگه گرفته بود. پیش یه حاجی کار پیدا کردم. کبابی بود و من شدم ور دستش... از پاک کردن میزا رسیدم ور دست آشپز و بعدش من مسئول سیخ کردن بودم.

حاجی اولش نمیدونست سرباز فراری ام. همش میترسیدم اگه بفهمه... اما بعدم که فهمید هوام و داشت. مرد بود... خیلی مرد بود. حاجی یه پسر داشت که دبی رستوران داشت. وضعش توب بود. تو گیر و دار به دنیا اومدن تو بود که پرسش از دبی اوهد. حاجی هم حسابی پیشش تعریفم و کرد. پسر حاجی هم چیزی از خودش کم نداشت. معرفیم کرد به یه رستوران بزرگ تو بالا شهر. اونجا هم شاگرد بودم اما حقوقم بیشتر بود. میتونستم زودتر به هدفam برسم. سه سالت شده بود که با ولی رفتم دیدن ساجده... خبرش رسیده بود که باز شوهرش افتاده به جونش. بهم گفت دیگه نرم سراغش... گفت وقتی من نیستم زندگیش خوبه خوش... شاید حق داشت. بودن من زندگیش و داغون میکرد. سر همین سرباز فراری بودنم کلی حرف شنید. دنبال پول بودم. باید هم خرج زندگی خودم و جور میکردم هم اونقدر پول در می آوردم که بتونم طلاق ساجده رو بگیرم. دیگه نرفتم سراغش اما بدجور میخواستم همه چی و جمع و جور کنم و یه دفعه برم و بگیرم دستش و بیارمش از اون جهنم بیرون.

بغضی که به سینه اش چنگ میزد را فرو داد و مستانه بی حرکت مانده بود. تنها می شنید.

نفس عمیقی کشید: تهش زنگ زدم پسر حاجی... گفتم میخوام بیام اون ورا... ور دست خودت. میخوام کار کنم. گفت چرا که نه... خیلی هم خوبه.

قرار شد یکی و پیدا کنه که بتونه قاچاقی از مرز ردم کنه. پنج سالت شده بود که بار و بندیل و بستم. به ویدا گفتم منتظرم بمون. نمیخواست برم اما من باید میرفتم. گفت بمونم درست میشه همه چی... اما قرار نبود درست بشه. اگه قرار بود زورم به مردم و عموم و شوهر ساجده بچربه باید خیلی پول در می آوردم. با شاگرد مغازه شدن نمی شد این پول و در آورد. دانشگاهم که به دردی نمیخورد. چون سربازی نرفته بودم هیچ جا استخدامم نمیکردن. ویدا گفت بری نمیبخشم. گفتم زود برمیگردم. با دست پر میام و عروسی میگیرم برات که همه انگشت به دهن بمونن...

مستانه سری به سمت بازویش کج کرد: نیومدی؟

لبخند تلخی به لب نشاند: عمت شوهر کرد. خبرش یه سال بعد رسید وقتی داشتم با خیال راحت افتتاحیه رستورانم و جشن میگرفتم.

مستانه دستش را روی دست او گذاشت و فشرد.

به قفل دستانشان خیره شد و گفت: از وقتی به دنیا اومده بودی اون بدترین اتفاق زندگیم بود که می افتاد. تو با خودت برام خوش یمنی آورده بودی برام... بعد از به دنیا اومدنست مثل اینکه درای زندگی به روم باز شده بود.

لبخندی روی لبها مستانه نشست. دست پیش برد. پتویی که از روی شانه هایش سُر خورده بود را بالا کشید و در حال مرتب کردنش گفت: سرما خوردي... حالت بد میشه.

مستانه سکوت کرد و وقتی سکوت طاهر ادامه دار شد گفت: بعدش...

طاهر خندید. سرش را خم کرد و گونه اش را روی سر مستانه گذاشت و دخترک را در آغوشش بالاتر کشید: خودم و غرق کار کردم... میخواستم تلافی کنم. میخواستم یکاری کنم ویدا بارها از اینکه اینطوری قالم گذاشت پشیمون بشه. میخواستم بفهمه خیلی اشتباه کرده. اونقدر عصبانی بودم و سعی میکردم آروم باشم که فقط منظر یه حرکت بودم تا منفجر بشم. با همه ی اطرافیانم خشن برخورد میکردم. حوصله هیچکس و نداشتمن. اونقدر کار میکردم که از خستگی بیهوش بشم تا خبر مرگ لیلا رو شنیدم. خیلی دلم میخواست بیام... باشم. اون لحظه تنها کسی که جلوی چشمam بود تو بودی. نگرانست بودم... اونقدری که حتی به برگشتن و زندان رفتن این ورم فکر کردم. اونقدری نگرانست بودم که به ولی فکر نمیکردم.

فشار دست مستانه روی دستش بیشتر شد.

لبهایش را تر کرد: تو همیشه برام عزیز بودی. اونقدری عزیز هستی که خودمم نمیدونم چطوری دوست دارم مستانه... تو مستی و خوشی زندگی منی. همیشه بودی... درست از وقتی که فهمیدم وجود داری. درست از وقتی که توی بعلم بهم لبخند زدی. همیشه فکر میکردم دخترمی...

مستانه سر عقب کشید و باعث شد سر طاهر در گودالی تو خالی کمی پایین برود و به سرعت خود را جمع و جور کند و به صورت دخترکی که با لبهای ورچیده شده از بین دندان های قفل شده اش می نالید خیره شود.

مستانه گفت: من دخترت نیستم.

خندید. مستانه را به سر جایش برگرداند و دوباره سرش را به همان حالت قرار داد و گفت: میدونم نیستی. میدونم حسی که بہت دارم خیلی بیشتر از حس یه پدر به فرزندشه. میدونم خیلی وست دارم و نباید داشته باشم اما من همیشه همینقدر دوست داشتم. فراتر از اونی که فکر میکردم.

- منم دوست دارم. خیلی خیلی دوست دارم.

آرامتر ادامه داد: عاشقتم.

دستش را روی بازوی مستانه به حرکت در آورد: حالا که ساجده نیست. حالا که تنها... نمیدونم باید چیکار کنم مستانه.

کمی فاصله گرفت: نمیدونم چطوری باید بخاطر تو با دنیا مبارزه کنم.

دخترک به چشمانش زل زد. چند لحظه بعد قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد.

دست بلند کرد. اشک روی گونه های مستانه را کنار زد: اینکه بخوام برم به بابات از تو بگم الان برام سخته. الان که دیگه هیچکس و ندارم. الان که دیگه ببابات تنها خانوادمه. توانش و ندارم برم از تو بگم مستانه.

مستانه اشک هایش را با نوک انگشتان ظریف ش پاک کرد: من میگم.

با تاکید گفت: قبل بهش گفتم.

موهای پخش شده‌ی روی صورتش را کنار زد: میدونم.

مستانه با جدیت گفت: اگه بری باهات میام. نمیخوام بری.

- الان وقتی نیست مستانه. الان آمادگیش و ندارم ازت مراقبت کنم. الان نمیتونم کنارم بپذیرمت.

چانه‌ی مستانه لرزید: پس من چی...

لب گزید: تو قراره یه خانم دکتر خوشگل و تو دل برو بشی. یه خانم دکتری که حسابی معروف و کار درسته.

- میخوای بری؟

- باید برم. مثل دفعه قبل که باید می‌رفتم. باید برم تا بتونم با نبودن ساجده کنار بیام. با بی کسی خودم کنار بیام.

مستانه خود را بالا کشید. دستانش را به دور گردنش حلقه زد: من و داری.

دستش را به بازوی حلقه شده‌ی دور گردنش بند کرد و سرش را به روی شانه‌ی دخترک فشرد و چشم بست: تو بیشتر از خانواده‌ای... تو امید زندگی کردنمی. زنده موندندم.

قطره اشک مستانه روی بافتیش چکید: اگه بری میمیرم.

- هیچکس بخارط دوری نمرد... دوری از آدم‌ها عاشقای واقعی می‌سازه. بهشون یاد میده چطوری بیشتر دوست داشته باشن. چطور بیشتر فداکاری کن.

حلقه‌ی دستان مستانه تنگ تر شد.

پتو روی پاهایش افتاد و مستانه با بعض گفت: بری دیگه چیکار کنم؟ من همینطوریشم دوست دارم. نمیخوام نمیخوام بری. نمیخوام بمونم اینجا. منم ببر...

-نمیشه الان باید پیش بابات باشی. شاید فرصت این پیش بیاد بابت اجازه بده زندگیش یه رنگ و بوی دیگه بگیره. شاید اون موقع بتونم با خودم ببرمت. اون موقع اگه قرار بود با هم باشیم. اگه هنوزم دلت میخواست باهام بیای میبرمت.

مستانه فاصله گرفت. اشک های روی گونه هایش و مژگان تارش، دل او را لرزاند. خود را جلو کشید. لبهاش را به روی گونه ای دخترک گذاشت و شوری اشک هایش را زبان زد. گونه ای دخترک را به لبهاش فشد و به قلبی که ضربان میکوفت تشر زد. شاید آرام بگیرد.

چشم بست و لبهاش را به لاله ای گوشش رساند و لب زد: هنوز یه ماه وقت هست... یه ماه اینجام...

مستانه به حق افتاد... در آغوشش کشید. نمی توانست به تمنای وجودش بی تفاوت باشد.

خود را روی کابینت کشید و قاشق توی ماهی تابه را برداشت و به لب نزدیک میکرد که دست طاهر روی دستش نشست: می سوزی داغه...

نیشخندی زد و پاهایش را تاب داد. طاهر بامجان ها را درون ماهی تابه ریخت و با جیلیز و ویلیز روغن مستانه خود را عقب کشید و طاهر خندید و ماهی تابه را بلند کرد و با حرکت دستش بامجان ها از ماهی تابه جدا شده و به بازی در آمدند.

هیجان زده دستش را در برابر دهانش گرفت تا از هیجان آنچه می دید فریاد نزند.

با سرخ شدن بامجان ها، طاهر قابلمه ای گذاشت. نان را درون قابلمه چید و به سمت ظرفشویی رفت.

سرخ کرد درون قابلمه و موهاش به اطراف صورتش ریخت.

طاهر برنج آبکش شده را از روی سینک برداشت و به طرفش برگشت و با اخم تشر زد: صد بار گفتم اونجوری با سر نرو تو قابلمه. موهات میریزه تو غذا... قرار شام بخوریم نه موهای خوشمزه‌ی شما رو که خانم خانما...

ریز خندید و سر بلند کرد و موهایش را هم با حرکت دستش بالای سر جمع کرد و کشی که مج دستش بود را دور موهایش انداخت و گفت: گفتی اسمش چیه؟

طاهر برای بار هزارم تکرار کرد: مقلوبه...

دستانش را بین زانوانش اسیر کرد: خوشگل میشه؟

طاهر با دقت در حال چیدن لایه‌های غذا بود. پاسخ داد: اوهوام خیلی عالی میشه.

- منم خوشگلم؟

سر طاهر در همان حال که به سمت قابلمه بود به سمتش چرخید. چند لحظه نگاهش کرد و کاملا صورتش را زیر نظر گرفت و گفت: نج... هنوز مونده تا بزرگ و خوشگل بشی.

پایین پرید و به سمتش خیز برداشت: نخیرم خوشگلم من.

طاهر که قدمی عقب گذاشته بود خندید: خب قراره خوشگل تر بشی.

ایستاد. متوقف شد و لبخند روی لبهاش کش آمد. خوشگل تر می شد. یکی از سیب زمینی های سرخ شده را برداشت و طاهر سرجایش برگشت: ناخنک نزن...

- غذا بدون ناخنک اصلا حال نمیده.

طاهر تنها لبخند زد.

ادامه داد: کی روز تولدش خودش غذا میپزه؟

- من هیچوقت تولد نداشتم.

لبخندی زد. تمام تلاشش را میکرد تا برنامه را که چیده است به طاهر لو ندهد. با پدرش برنامه ریخته بودند. مهمان دعوت کرده بودند. عمه ویدا و عموم بهادر می آمدند. چند نفر از دوستان قدیمی هم پدرش دعوت کرده بود.

میخواست برای طاهر ماندگار باشد. میخواست در ذهنش پرنگ شود. طاهر به سمتش برگشت و نگاهش کرد که به خود آمد و لبخندی روی لبش نشاند. طاهر هم لبخند زد و گفت: تو اون ذهن کوچولوت چی میگذره خدا عالمه. امیدوارم قبل از واقعه با خبر بشم تا بتونم جلوش و بگیرم.

به خنده افتاد. از خنده ریسه رفت و دست روی شکمش گذاشت: اینقدر خرابکارم؟

صف ایستاد و شانه هایش را بالا کشید. با چشمان باریک شده پاییدش و پاسخ داد: خیلی از اینقدر اون ور تر...

نالید: طاهر...

طاهر خندهید و دوباره سر کارش برگشت. صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست. به صورت طاهر خیره شد. بغض کرد... طاهر می رفت. قول داده بود مانع رفتنش نشود. اما هر بار که به رفتنش می اندیشید می لرزید. وحشت به دلش چنگ می انداخت. چیزی در ذهنش می گفت طاهر برود دیگر طاهر نیست.

طاهر سر پایین گفت: این ماجرا تعطیلی زمان امتحانا خیلی خوب شده ها. قشنگ داری کیف میکنی.

نیشخندی زد و طاهر سر کج کرد: تو درس نداری؟

-امتحان بعدیم شنبه هست. کلی وقت دارم تا شنبه.

-خوشحالتون. چقدر فاصله...

-خب فردا تعطیل رسمیه... برای همونه دیگه.

طاهر قابلمه را برداشت و به سمت اجاق رفت: راس میگی فراموش کرده بودم.

-طاهر...

خشک شدنش را دید. طاهر را آرام... گرم... به زبان آورده بود. طاهر آرام روی پاشنه ی پا چرخید و با لبخندی که سعی داشت روی صورتش بکارد پرسشگر نگاهش کرد.

دست زیر چانه زد و گفت: امروز خیلی خوبه.

لبخند گرمی در پاسخ دریافت کرد. لبخندی که می گفت او هم از امروز لذت میبرد. او هم امروز را دوست دارد، به خاطر می سپارد.

بعد از آماده شدن غذاها و آمدن پدرش، زمانی که طاهر وارد سرویس شد به سمت ولی برگشت:
کیک گرفتین؟

ولی به صورت هیجان زده اش خیره شد و پلک زد: همه چیز آماده هست. فقط میخوای به چه دلیلی ببریش بیرون!

با شبیطنت ابروانش را بالا انداخت. ولی متعجب نگاهش میکرد. سری کج کرد. ولی زمزمه کرد: فقط مراقب باش بویی نبره. قراره سوپراایز باشه.

به صورت پدرش زل زد. طاهر از ازدواج او گفته بود. پدرش میخواست ازدواج کند؟ تا به حال به این موضوع نیاندیشیده بود. هیچوقت هیچکس از ازدواج او سخن نگفته بود. طاهر بود که برای اولین بار این موضوع را مطرح میکرد. اگر ازدواج میکرد؟ باید پدرش را با کسی تقسیم میکرد؟ پدرش دیگر نمی توانست به او تعلق داشته باشد؟

بغض کرد. پدرش مال او بود. ولی مال او بود. هیچکس حق نداشت پدرش را از او بگیرد.

دست ولی روی شانه اش نشست: چی شده؟

برگشت. خود را در آغوش پدرش انداخت و دستانش را محکم به دورش حلقه زد. چنان محکم او را گرفته بود گویا هر آن ممکن است کسی ولی را برباید. دست ولی هم به دورش حلقه شد و با خنده گفت: دختر من با این محبت های یهودیش فقط آدم و شوک زده میکنه.

خود را از آغوش ولی بیرون کشید و به طاهری که دورتر تماشایشان میکرد نگاه کرد. پس مخاطب پدرش طاهر بود. طاهر با مهربانی جلو آمد و روی مبل نشست: من باید آدم خیلی خوشبختی باشم که شاهد این محبت های پدر دختری ام.

ولی سوتی کشید: این از اون افتخاراتیه که نصیب هر کسی نمیشه.

خجل سر به زیر انداخت که دست پدرش دور شانه هایش گره خورد و سرشن را در آغوش کشیده و در حین بهم ریختن موها یش گفت: این دختر من شیطونم درس میده مراقب باش.

طاهر هم با همان شیطنت جواب داد: میدونم. خوب میشناسمش.

بالاخره خود را رها کرد و سر برداشت: ا... بابا!

ولی چشمکی زد: مگه دروغه؟ وقتی چیزی برسه به اون مخ کوچولوت خدا میدونه چه نقشه هایی برash میکشی. من دخترم و نشناسم باید برم بمیرم. اما معلومه طاهرم همچین بی نصیب نمونده از شیطنتات که حسابی میشناست.

طاهر بلند خندهید و مستانه با قهر خود را گوشه‌ی کاناپه کشید و ولی خود را روی مبل انداخت و سر به روی پاهایش گذاشت و گفت: قهر نکن خوشگل دختر... بزار یکم اینجا بخوابم. خیلی وقته اینقدر راحت نخوابیدم. از وقتی این طاهر او مده دیگه من و تحويل نمیگیری.

غلتی زد و رو به طاهر زبان درازی کرد.

خم شد و بوسه ای روی سر پدرش نشاند و طاهر با آرامش لبخند زد. نفس عمیقی کشید که توجهش را به سمت خود جلب کرد. نگاه از صورت پدر گرفت و به طاهر خیره شد.

-تا حالا از اینکه رفتی پشیمون شدی؟

طاهر دست به جیب به طرفش برگشت. به پالتوی سبز لجنی که توی تنش خودنمایی میکرد خیره شد. موهای ریخته روی پیشانی اش... مجبورش کرد اشاره بزند: بیا...

طاهر نزدیک شد. روی جدول های کنار خیابان که ایستاده بود خود را روی پنجه ها کشید و طاهر با چشمان گرد شده دست جلو آورد و دستش را روی پهلویش گذاشت: داری چیکار میکنی؟ میافتی.

موهای ریخته روی پیشانی اش را کمی بالا کشید و همانطور حالت داد. از چهارچوب عینک فریم سیاه طاهر به چشمانتش خیره شد و خود را پایین کشیده و صاف ایستاد. طاهر نفس عمیقی کشید و کمی فاصله گرفت: نمیخوای بیای پایین؟

نگاهی به جدول های آبی و سفید زیر پایش انداخت و ابروانش را بالا انداخت.

طاهر دستش را به سمتش گرفت: لااقل دستم و بگیر. اینطوری می ترسم بیفتی.

انگشتانش را در دست طاهر گذاشت: اینطوری دلم میخواهد بدوام.

-خب بدoo...

کفش های اسپرت سفیدش با آن پالتوی سرمه ای و موهایی که زیر شال زده بود دل طاهر را میلرزاند.

طاهر دستش را محکمتر بین انگشتانش فشرد و گفت: بدو...

مستانه چند قدمی به جلو برداشت و از روی جدول پایین پرید. رو به طاهر ایستاد: کی برمیگرددی؟

طاهر با آرامش پلک زد: نمیدونم.

سرش به سمت شانه اش کج شد: زود برگرد. دلم خیلی طاقت دوری نداره.

طاهر قدمی جلو گذاشت و مجبورش کرد کنارش به راه بیفتند.

همانطور که دست طاهر را در دست داشت بلند گفت: نیای من میام.

طاهر ناباورانه سر چرخاند و به صورت او زل زد.

لبخندی به نگاه ناباورش زد و خیلی ساده تابی به گردنش داد و هیجان زده پای راستش را بالا کشید و سنگینی اش را به دست طاهر منتقل کرده و با پای دیگرش جلو پرید.

طاهر شوک زده سعی کرد دستش را محکم تر بگیرد و غرید: مراقب باش.

خندید. با خنده سعی داشت دلتنگی که نرفته بر دلش چنگ می انداخت را پنهان کند. شراره خواسته بود به خانه شان برود تا با هم درس بخوانند ممانعت کرده بود. نریمان برای عصرانه دعوتش کرده بود. بدون فکر رد کرده بود. با طاهر بودن را به هرچیزی ترجیح میداد. نریمان گفته بود اگر دوستت دارد چرا می رو؟! اما او خوب می دانست طاهر دوستش دارد. از هیچ چیز به این اندازه اطمینان خاطر نداشت.

طاهر دستش را کشید و روی نیمکت آبی پارک نشست. کنارش نشست و زمزمه کرد: اگه یه روز برنگشتم...

دست روی دستش گذاشت و در جمله اش پرید: به برنگشتن فکر نمیکنم. من منتظرت نمیمونم. اگه برگشتت طولانی بشه خودم میام دنبالت.

طاهر خیره‌ی دستش شد. لبخندی به لب نشاند و مستانه زمزمه کرد: وقتی فکر میکنم یه ماه دیگه نیستی...

-هنوخ خیلی مونده به اون تموم شدن یک ماه...

-یه ماهی که قراره زود بگذره.

- گاهی وقتا هم خیلی دیر میگذره.

- میتونه با یه سوپرایز فوق العاده تموم بشه.

خندید: مثلًا چه سوپرایزی؟

میخواست بگوید مثلًا سوپرایز تولد امشبт اما شانه بالا کشید: نمیدونم. برای پرونده ای که دارینم نمیای؟

- لیدا از پسش بر میاد. نیازی به من نیست.

از یادآوری لیدا اخم کرد و گفت: اون که باهات میاد...

برگشت. کاملا صورتش را در مسیر نگاهش قرارداد و خندید.

از اینکه باعث خنده اش شده بود اخم کرد: نخند.

- به لیدا حسودی میکنی؟!

سرش را به بازوی طاهر تکیه زد و چشم بست: به همه چی حسودی میکنم. حتی به کارمندان که قراره بری پیششون. میخوام یه پرنده بشم و بیام تو جیبت. میخوام...

دستش را بالا آورد و دستبند چرم روی دستش را به بازی گرفت: جای این دستبند باشم.

طاهر دستش را بالا برد و لبهایش را روی انگشتانش گذاشت: مراقب خودت باش.

- زود برگرد. و گرنه...

با تهدید سر بلند کرد: همه دنیا رو با خبر میکنم.

طاهر تنها به رویش خندید.

تا رسیدن به خانه حرف زد و سوال پرسید. سعی داشت هیجانش را پنهان کند. قرارشان برای ساعت هشت بود. طاهر گفت با ولی تماس میگیرد تا شام را بیرون بخورند اما پا روی زمین کوبیده بود که الی و بلا باید بروند خانه. طاهر متعجب شده بود اما سکوت کرده و همراحت شد.

در برابر خانه کلید انداخته و وارد خانه شدند. چراغ ها خاموش بود.

طاهر سری کج کرد: برم بالا... وقت شام صدام کن.

دست طاهر را گرفت و کشید: نهنهه...

چنان نه را فریاد زد که طاهر متعجب ایستاد: چرا اینطوری میکنی؟

نگاهی به پذیرایی فرو رفته در تاریکی انداخت: میترسم.

کلی فکر کرده بود تا این به زبانش بیاید.

طاهر پله ای را که بالا رفته بود پایین آمد و در حال گذشتن از کنارش برای جلوتر رفتن گفت: اینم بازیه جدیده؟!

نیشخندی زد و دست طاهر را فشرد: چه بازی...

طاهر برگشت. در تاریکی زل زد به چشمانش: داری شیطنت میکنیا.

از آنچه طاهر به زبان آورده بود لبهاش به خنده باز شد اما از یادآوری اینکه همه در خانه هستند و صدایش را می شنوند آب دهانش را فرو داد و اشاره زد: فکر کنم بابا خوابه.

طاهر مشکوک نگاهش کرد. امروز کاملا مشکوک می زد. دستش را به سمت کلید میبرد که دست مستانه روی دستش نشست. کلافه دستش را از دست مستانه بیرون کشید و به سمتش برگشت: تو چته؟

مستانه لب گزید: چیزه... یعنی روشن کنی بابا شاید بیدار بشه. خوابش میپره. دیشب نخوابیده...

طاهر متفسر دستی به صورتش کشید: ظهر که خوب بود. خبری از بی خوابی نبود.

با لجبازی گفت: خب معلومه خوابه که چراغا خاموشه دیگه. و گرنه بابا کی این وقت روز میره
بیرون؟!

طاهر ابروانش را با شیطنت بالا انداخت: شاید رفته سر قرار...

گویا ته قلبش خالی شد. طاهر از دیدن اخم هایش خندید: خیلی خب بابات و نگه دار برای خودت
دو دستی بچسب یه دفعه موش نبرتش.

از کنارش گذشت و سقلمه ای هم حواله‌ی پهلوی طاهر کرد و پا به درون پذیرایی گذاشت. نگاهی
به اطراف انداخت و به افرادی که سعی میکردند بی سر و صدا در آشپزخانه پنهان شوند خیره شد.
به عقب برگشت. آرام آرام پچ پچ میکردند.

طاهر در چهارچوب در ایستاد: خب دیگه اون چراغم روشن کن من برم بالا...

نگاهی به همه که نگاهش میکردند انداخت و گفت: بیا تو دیگه. بابام نیست... زنگ بزنم ببینم
کجاست.

خود را عقب کشید و خم شده به پشت به طاهر گفت: یعنی رفته سر قرار؟

ولی پا از آشپزخانه بیرون گذاشت و دستش را بالا برد.

بی توجه به پدرش به طاهر گفت: باید برم دنبالش؟

طاهر سری به تاسف تکان داد و پا به درون پذیرایی گذاشت: بیچاره ولی... بخاطر همینه تا الان
نتونسته با هیشکی جور شه.

دست به کمر زد و قدمی به عقب برداشت. طاهر در پذیرایی را بست و نگاهش روی ولی که پشت
در بود ثابت ماند که در همان لحظه چراغ ها روشن شد و بهادر بود که پا از آشپزخانه بیرون
گذاشت: آقا تولدت مبارک...

خندید و دستانش را بهم کوبید. نگاه دقیقش به طاهر بود. قدمی جلو رفت و کنار طاهر ایستاد. ولی سری کج کرد: رفیق پشت سرم غیبته؟! با دخترم؟

طاهر نگاه گیجش را از دو مرد و دو زنی که برایش آشنا به نظر می رسیدند اما به یادشان نمی آورد گرفت و با شرمندگی سر خم کرد: من نوکرتم.

دست ولی روی شانه اش نشست: همیشه از این تولدا گیرت نمیاد برادر...

بهادر هم دست روی شانه‌ی دیگرش گذاشت و گفت: برادر همه رو که به یاد میاری؟

اشاره‌ای به زنی که سن و سال دارتر از بقیه به نظر می رسید زد: خواهرم و که یادته!

طاهر با یادآوری چشم بست و سری خم کرد: شرمنده بجا نیاوردم.

بیتا لبخند زد: تبریک میگم.

طاهر کوتاه تشکر کرد و همسر بیتا جلو آمد: منم یادت رفتم؟!

از او فاصله گرفت و منصور را در آغوش کشید. مستور گفت: خوشالم برگشتی و ناراحتم داری میری...

لبخندی زد: اینبار نوبت شماست اون طرفا بیاین.

مریم سری خم کرد و تبریک گفت. محمدرضا با محبت در آغوشش کشید: بی خبر میری بی خبر میای رفیق...

خود را جلو کشید و گفت: من هیشکی و نمیشناسما...

طاهر خندید و به سمتش برگشت: منصور و خانمش و که میشناسی. محمدرضا و مریم خانم هم دانشگاهی های من و بابات بودن.

ولی دست دور گردنش انداخت: اون موقع تو اصلا نبودی.

سرش را بلند کرد و لب ورچید: ا... بابا...

همه خندیدند و نگاهش به طاهر افتاد که خیره بود. نگاه طاهر را دنبال کرد و به عمه ویدایش که دورتر از همه، جلوی آشپزخانه ایستاده بود رسید. تمام شادی اش از وجودش پر کشید.

به چشم ان عسلی که با ناراحتی تماشايش میکردن خیره شد. ابروان خوش فرمش حس درونش را به نمایش گذاشته بود.

بهادر به شانه اش زد: کادو میخوای یا کیک؟

خندید: رد کنین بیاد ببینم چی خریدین...

ولی با کیک گردی برگشت و در حال روی میز گذاشتنش گفت: کادو کجا بود؟ واسه مرد به این گندگی تولد گرفتیم تازه کادو هم میخواد.

بهادر نوک انگشتانش را جمع کرد و بوسید: قربون آدم چیز فهم.

به طرح کیک غرق شده در خامه خیره شد. سر برداشت... مطمئنا کار دخترک رو برویش بود که حال دست به سینه تماشايش میکرد. تا لحظه‌ی ورودشان حالت خوب بود. اما بعد از آن... متعجب از ابروان گره خورده اش دست به جیب برد. باید دلیل این حالت را میپرسید. با نیافتن گوشی اش به خاطر آورد گوشی اش را در جیب پالتویش جا گذاشته است. خود را عقب کشید و نگاهی به اطراف انداخت که ولی آهسته پرسید: دنبال چی میگردی؟

- بالتموم. ندیدیش؟

ولی اشاره ای به راهرو زد: گذاشتمش تو اتفاقم.

از جا بلند شد: گوشیم مونده تو جیبم.

وارد راهرو شد. از جلوی سرویس میگذشت که هق هقی به گوشش رسید. قدمی که به سمت اتاق ولی برداشته بود را عقب کرد و جلوی در گوش سپرد. مطمئنا صدای گریه بود.

با تردید سعی کرد به ذهنیش فشار بیاورد چه کسی می تواند در سرویس باشد. مریم و بیتا که در پذیرایی بودند. مستانه هم با خشم روبرویش نشسته بود. ویدا؟ چرا باید گریه میکرد؟

چرا باید این چنین در این مهمانی در سرویس اشک می ریخت. منتظر ماند تا بالاخره صدای شیر آب بلند شد. به دیوار روبروی سرویس تکیه زد و دست به سینه منتظر ماند. ویدا به محض پایین کشیدن دستگیره و باز کردن در با دیدنش وحشت زده عقب کشید. تکیه اش را از دیوار برداشت و منتظر ماند. ویدا سر به زیر انداخته و بیرون آمد. قدمی جلو گذاشت و به ویدای سر به زیر خیره شد: چرا گریه میکردی؟

ویدا روسربی خوش طرحش را جلو کشید تا صورتش را پنهان کند و زمزمه کرد: چه گریه ای؟

-نفهم باید برم بمیرم.

ویدا با تردید سر بلند کرد. خیره‌ی چشمانش شد. گوشه‌ی لبهاش بالا رفت و قطره اشکی از چشمش سرازیر شد. دست بلند کرد تا اشک روی گونه‌ی ویدا را پاک کند که دستش در چند سانتی صورت او متوقف شد. هرگز ویدا را لمس نکرده بود. هرگز حتی گوشه‌ی لباسش را هم نگرفته بود. کمی عقب کشید و دست پایین انداخت: چرا گریه میکردی؟ چیزی شده؟

ویدا سر به زیر انداخت و گفت: چرا میخوای برم؟

برای رفتنش گریه میکرد؟ شوهر داشت و برای رفتنش گریه میکرد؟ شوهرش بهادر بود. لبخندی روی لبهاش نشاند: باید برم. دیگه اینجا جایی برای من نیست.

-چون مستانه دوست داره میری؟!

سکوت کرد و ویدا ادامه داد: دوستش داری؟

سر به زیر انداخت و دستش را جیب شلوارش فرستاد. پاسخی برای این سوال ویدا نداشت. ویدا بعض کرد: اگه میخوابیش چرا میری؟

- دیگه گریه نکن.

- گریه کردنم اهمیت داره؟!

لبخندی زد و با اطمینان سر بلند کرد و خیره شد در چشمان ویدا: دلم نمیخواهد اینطوری گریون ببینمت. اگه اینطوری گریه کنی چطور میتونم ازش بگذرم و بسپارمت دست بهادر...

ویدا سکوت کرد و ادامه داد: مراقب خودت باش. منم فراموش کن طاهر نامی وجود داشته. خوشبخت شو... از زندگیت لذت ببر... برات آرزوی بهترین ها رو دارم.

ویدا سر بلند کرد و او با لبخند اطمینان بخشی از کنارش گذشت و وارد اتاق ولی شد. ویدا چرخید و مسیر رفتنش را دنبال کرد. بی خبر از آنکه ولی در جلوی راهرو شاهد تمام این لحظات است. حال پرده ها از برابر چشمانش کنار می رفت. حال می فهمید ویدایی که تا بودن طاهر دست رد به سینه‌ی خواستگارانش میزد دل در گرو طاهر دارد. حال میفهمید چرا ویدا در تمام این سالها لبخندش را فراموش کرده بود. حال می فهمید که در تمام این سالها چه ساده از کنار این موضوع گذشته بود و نفهمیده بود صمیمی ترین دوستش و خواهرش...

سر چرخاند. نگاهی به مستانه انداخت که با ناراحتی در گوشه‌ی کاناپه فرو رفته بود و تکان نمی خورد.

چه ساده از اینکه دخترکش عاشق طاهر شده بود لبخند میزد. حال از علاقه‌ی طاهر و ویدا با خبر شده بود. از علاقه‌ای که روزی بوده... علاقه‌ای که گویا ریشه‌ای سالانه داشته است.

ویدا به طرف پذیرایی میچرخید که خود را عقب کشید. نگاهی به بهادر انداخت. این عشق در گذشته چه به روز امروزشان آورده بود. بارها بهادر از بی تفاوتی های ویدا نالیده بود و بارها او را به صبر دعوت زده بود.

بی تفاوتی که هیچگاه نمی اندیشید به طاهر مرتبط باشد.

مستانه نگاهش کرد. لبخندی به روی دخترکش زد و کnarش نشست. دست دور گردنش انداخت و به آغوش کشیدش...

کاش هرگز اجازه نمی داد طاهر این چنین به مستانه نزدیک شود. کاش می دانست تا اجازه ندهد دخترکش دل به طاهر بیندد. کاش زودتر می دانست. کاش همان روزها با خبر می شد تا جلوی ازدواج ویدا و بهادر را بگیرد.

مستانه سر بلند کرد و آهسته گفت: بابا!؟

سر کج کرد: جون بابا؟

-مهماونا کی میرن؟

صورتش در هم رفت. چشم بست. مستانه شاد بود. برای این تولد هیجان داشت. هیجان زده بود. حال چرا باید ناراحت می بود؟ چه چیزی این گونه ناراحتش کرده بود؟ چه چیزی باعث شده بود
مستانه اینگونه غمگین باشد؟!

صدای زنگ موبایل مستانه باعث شد دست به جیب سارافونش ببرد. کمی فاصله گرفت و اجازه داد
مستانه صفحه‌ی اس ام اسش را باز کند. نگاهش روی متن پیام ثابت ماند. نام طاهر در روی نوار
صورتی بالای صفحه خودنمایی میکرد.

«فرشته کوچولو چرا ناراحته؟»

خط میخی روی قسمت فلزی دستبند تمام ذهنش را به کار گرفته بود. برگه را باز کرد و با چشم به دنبال آنچه میدید گشت و بالاخره با یافتن حرف د با خوشحالی به سراغ دومین حرف رفت. ابتدا انتظار نام مستانه را بر روی دستبند میکشید اما حال با دیدن حرف د کنجکاو شده بود. حرف دوم

از دو شکل کنار هم ردیف شده بود. با کامل شدن کلمه‌ی دوستت دارم لبخندی روی لبهاش نشست. از جا بلند شد. به سراغ کیف مدارکش رفت... دفتر مستانه را بیرون کشید و برگه‌ی تاشده را لای برگه‌های آن گذاشت. ورق سفیدی باز کرد و در پوش خودنویس را برداشت و در بالای صفحه نوشت: دوستت دارم.

مشغول نوشتن بود که صدای باز و بسته شدن در خانه بلند شد. دفتر را بست و در حال بستن در پوش خودنویس به سمت در اتاق برگشت. لحظه‌ای طول کشید تا ولی در چهارچوب در ایستاد. بالشتش را در آغوش داشت. سنگینی اش را به روی چهارچوب در انداخت: امشب اینجا بخوابم؟

دفتر را در کیف گذاشت و گفت: خونه‌ی توئه اجازه میگیری?
ولی وارد اتاق شد. بالشت را کنار دیوار گذاشت و تکیه به آن یک پایش را دراز کرد و یک پایش را به حالت مثلثی گذاشت و گفت: وارد شدن به چهل و یک سالگی چه حسی داره؟

به سمتش برگشت و گفت: خوبه. حالا میفهمم چرا مدام دم از پیری میزدی!

خندید: اینقدر ضایع بود?
- حس پیری میکنم با اینکه چند ساعته پا گذاشتم به چهل و یک سالگی...
- از این به بعدش راحت میگذرد. باور میکنی سنی ازت گذشته و دیگه باید بجنبی.

نگاهش را به چشمان رفیقش دوخت: زندگی در حال گذر است. چه به رویش بخندی و چه گریه کنی میگذرد رفیق...

ولی نفس عمیقی کشید و گفت: گریه میکنی یا میخندی?

- نمیدونم. تا الان چیزی جز گریه نبوده...

- این روزها چطور؟

-: این روزها سخت تر از همیشه میگذره رفیق...

پلک زد و ادامه داد: این روزها ترس از دست دادن خیلی چیزا رو دارم.

-: ترس چیز بدیه... وقتی می افته به جونت خودت و می بازی. دست به هر کاری میزنی تا جلوش و بگیری... اینکه چقدر موفق باشی هم دست سرنوشه.

پرسشگر نگاهش کرد و ولی ادامه داد: شبی که زنگ زدی داری میای یه خواب می دیدم.

نفس عمیقی کشید تا ولی خوابی را که دیده بود به زبان بیاورد.

-: همه جا تاریک بود. همه چیز توی تاریکی فرو رفته بود... اولش آروم آروم میرفتم جلو... به امید اینکه نوری پیدا بشه که صدای یه گریه شنیدم.

طاهر کنجکاوانه خیره اش شد.

-: وقتی برگشتم دیدم مستانه هست. همونطور بچه بود. انگار بزرگ نشده بود. هنوز همونطور بچه بود... همونطوری که تو بچگیاش گریه میکرد. گریه هاش اونقدر شدید بود که دلم و به درد آورد. نتونستم طاقت بیارم. انگار یه چیزی مانع می شد برم سمتش اما من بی توجه به اون حسی که میگفت نرو به سمتش قدم برداشتیم که دستم کشیده شد. وقتی برگشتم دیدم لیلا پشت سرمه و دستم و گرفته تا نرم سمت مستانه.

نفسی تازه کرد: گفتم مستانه داره گریه میکنه. با یه لبخند نگام کرد. گفتم لیلا مستانه گریه میکنه الان کبود میشه... همون لحظه برگشتم و بازم به مستانه نگا کردم. قرمز شده بود از گریه. ولی لیلا دستم و ول نمیکرد. نمیذاشت برم سمتش. دست لیلا رو گرفتم تا ولم کنه بزاره برم طرف مستانه که گریه اش قطع شد. برگشتم و دیدم...

سکوت کرد و طاهر را وادر کرد بپرسد: چی دیدی؟

- تو بودی که مستانه رو بغل کرده بودی. تو بودی که تو بغلت می فشیدیش تا ساکتش کنی. تو بغلت بالا انداختیش و مستانه خندید.

طاهر شوکه لب باز کرد چیزی بگوید که ولی ادامه داد: برگشتم طرف لیلا و دیدم داره با لبخند تماساتون میکنه. چند لحظه همونطوری نگاتون کرد و بعد دستم و گرفت و با هم رفتیم سمت تاریکی. همین لحظه بود که تلفن زنگ خورد و تو پشت خط بودی. گفتی داری میای...

لبهایی که باز شده بود تا حرفی بزند بسته شد.

ولی لبخندی زد: وقتی گفتی داری میای... وقتی به اون خواب فکر کردم. نگرانی و ترس افتاد به جونم. لیلا تو خواب دستم و گرفته بود تا تو بیای سراغ مستانه... مستانه نمیشناخت. یادش نمی اوهدی. مستانه بخاطر لیلا سعی میکرد همه چی و فراموش کنه. تو هم شاملش می شدی. ولی من میخواستم بخاطر اون خواب نزدیکت باشه.

طاهر لرزید. ناباورانه زمزمه کرد: بخاطر خوابت؟

ولی بی توجه ادامه داد: اگه اون خوابم نبود باز تو قابل اعتماد ترین آدمی بودی که می تونستم مستانه رو بهش بسپارم. نه لاله نه ویدا نمیتونستن مراقب مستانه باشن اما تو... سعی کردم مستانه رو بہت نزدیک کنم. سعی کردم یکاری کنم مستانه ازت خوشش بیاد.

- قرار نیست اتفاقی برات بیفته ولی...

ولی خود را بالا کشید. آرنجش را روی بالشت گذاشت و یک طرفه نشست: اگه بخوام هنوزم مستانه رو به یکی بسپارم تو قابل اعتماد ترین آدمی.

- من...

ولی در میان کلامش پرید: اگه یه روز نبودم مراقب مستانه هستی دیگه نه؟

- این یه خواب بیشتر نبوده. قرار نیست هر خوابی تعبیر بشه.

ولی خود را جلو کشید: بهم قول بده اگه اتفاقی برام افتاد مراقب مستانه باشی.

-شاید من قبل از تو بمیرم. این حرف‌چیه...

-مستانه دوست داره باهات باشه. مطمئنم اگه اتفاقی برام بیفته خیلی راحت کنار تو بودن و قبول میکنه.

خود را جلو کشید. دست روی شانه‌ی ولی گذاشت: قرار نیست برات اتفاقی بیفته. این فکر بیخود و از سرت بیرون بکن. منم نمیخوام اینطوری دخترت و بسپاری به من. قبل‌بهت گفتم... من نمیتونم چنین مسئولیتی و قبول کنم.

-مستانه خوشحال میشه کنارت باشه.

-نه وقتی تو رو نداره. امروز وقتی از ازدواج تو حرف میزدم دیدی چه واکنشی نشون داد؟!

ولی خندید: داشت سر قرار گذاشتن من باهات شوخي میکرد.

قبل از اینکه بگوید چند روز پیش من و به باد کتک گرفت جمله اش را اصلاح کرد و گفت: اولین واکنش واکنش اصلیش بود که عصبانی شد.

ولی سکوت کرد.

فشار دستانش را بیشتر کرد: از این به بعد، بیخیال اون خواب باش. فکر میکنم خانم میرزاچی چندان بہت بی میل نیست. با چیزایی که در موردهش فهمیدم و پرس و جوهایی که کردم زن خوبیه. درسته از شوهرش جدا شده اما واقعا خانم خوبیه. به تیپش نمیاد اما من هر چی پرس و جو کردم یه جمله‌ی بد در موردهش نشنیدم. همه از خانمیش تعریف میکردن. بهش فکر کن ولی... نذار زن به این خوبی از دستت بره.

ولی اخم کرد: بحث میرزاچی از کجا در او مد؟

- مطمئنم اون دوست نداره مرد خوبی مثل تو رو از دست بد. مستانه بزرگ شده. به زودی میره
دنبال درسش... اونقدر درگیر زندگی خودش میشه که تو یادش نمی افته. نمیخوای که تا آخر
عمرت تنها بمومنی...

وَلَى بِالشَّتْ رَا كَشِيد وَ زَمِين گَذَاشت. خُود رَا به سِمْت بِالشَّتْ خَمْ كَرْد وَ گَفت: بِگَيْر بِخَوَاب دَارِي
چَرْت وَ پِرْت مِيَگِي:

- مرد حسابی دارم برات زن به این خوبی میگیرم داری میگی چرت و پرته؟!

-منم بہت گفتہ عمرم به این دنیا نیست تو داری میگی زن بگیرم.

به سمتیش خم شد و از بالای سر و لی نگاهش کرد: اون لیلا که من میشناسم نمیزاره تو به این زودی
بری پیشش... حداقل بخاطر دخترش. ولی اینکار و با خودت و مستانه نکن. نمیبینی؟ کمبود یه زن
توی زندگیش چطور به چشم میاد؟ نه لاله نه ویدا هیچکدوم نتونستن این کمبود و برash پر کنن...
بزار خانم میرزا یی شانسیش و امتحان کنه. اینقدر به اون خواب فکر نکن. بجاش به خودت فکر کن...
یکم خودخواه باش. داری پیر میشی مرد حسابی. اینطوری پیش بری دو روز نشده موهات رنگ
دندونات میشه.

ولئے، بازو و شردا را دویں چشم گذاشت.

دندان روی هم سايد: گوش، ميدي، حيء، ميگم.

۵۹۹۹:-

-**قوا، بده رهش، فکر میکنه:**

• १९९५ :-

برگشت. ولی پشت به او دراز کشید. به دستبندی که کنار چمدانش بود خیره شد و گفت: اگه نخوای مر اق بستانه باشم باید به میرزاچی فکر کنی:

صدایی از ولی نیامد. غرید: شنیدی چی گفتم؟

ولی پاسخی نداد. اما مطمئن بود شنیده است. دست پیش برد. دستبند را برداشت. هدیه تولد از فرشته کوچولو... شاید این دستبند زندگی اش را تغییر می داد همانطور که مستانه زندگی اش را تغییر داده بود.

دست به دستبند چرم روی مج دستش برد و در حال باز کردنش از ذهنش دستبندی گذشت که سالها پیش به ویدا هدیه داده بود. در مسافرتش به اصفهان آن را به دخترک گل فروش سر خیابانی داده بود.

دستبندش را در چمدان انداخت و دستبند کادویی مستانه را به روی مج دستش بست. به دوستت دارم حک شده با خط میخی خیره شد که ولی غرید: چراغا رو خاموش کن.

از جا بلند شد و به سمت کلید رفت. ولی دستانش را روی سینه محکم کرده بود و چشم به دیوار داشت. کلید را زد و برعکس ولی دراز کشید و سر به روی بالشت ولی گذاشت. ولی سرش را بلند کرد: خودت بالشت نداری؟

چشم بست و گفت: اینقدر بخیل نبودی...

خودکار را روی میز انداخت و چشم از نوشه های کتاب گرفت.

نریمان فنجان مقابلش را پس زد: اگه دوست داره چرا داره میره؟

-alan نمیتونه با این شرایط به دوست داشتن فکر کنه.

-ما مردا خیلی راحت با این چیزا کنار میایم. اگه یکی و دوست داشته باشیم نمیتونیم یه روزم ازش دور بشیم.

مستانه دست زیر چانه اش زد: طاهر هر کسی نیست.

نریمان اخم کرد: بله طاهر شماست.

- چرا اینطوری شدی نریمان؟ فکر میکردم میخوای کمک کنی به دستش بیارم.

- دقیقا مشکل همینه. ببین بیخودی دلت و خوش کردی. داره گولت میزنه. میخواود ولت کنه بره مطمئنم بعدش حتی پشت سرشم نگا نمیکنه.

به فکر فرو رفت. شاید حق با نریمان بود. اگر برنمیگشت. گفته بود دنبالش می رود. گفته بود رهایش نمی کند. طاهر را رها نمیکرد.

نریمان خود را جلو کشید: ببین مستان... یه نگاه خوب بنداز به دور و برت. مگه طاهر نمیگه دوست داره. مگه نمیگه عاشقته...

از ذهن کوچک مستانه گذشت. طاهر هرگز نگفته بود عاشقش است.

نگاه از چشمان نریمان دزدید و نریمان ادامه داد: وقتی اینا رو مدام تکرار میکنه نمیتونه بره. اگه میره یعنی اینکه داره دروغ میگه. میخواود فرار کنه. پس اونی که تو میگی نیست. که اینقدر راحت داره فرار میکنه.

با حرص در حالی که سعی میکرد صدایش پایین باشد گفت: طاهر اینکار و نمیکنه. فرار نمیکنه.

- پس این رفتارش و چی میگی؟ داره ولت میکنه بره مستان. چرا چشمت و بستی روی همه چی و فکر میکنی قراره همه چی همینطور خوب پیش بره.

با عصبانیت عقب کشید. کتاب و خودکارش را در کوله اش انداخت.

نریمان متعجب گفت: داری چیکار میکنی؟

- میخواوم برم خونه.

- قرار بود تا بعد از ظهر باهم باشیم. مگه نمیخواستی بری با فرانک درس بخونی؟

از جا بلند شد: الان نمیخواهم برم. میخواهم برم خونه...

سوژنش گیر کرده بود. نریمان با خشم بلند شد. پالتلویش را به تن کشید و به سمت پیشخوان به راه افتاد. قبل از نریمان از کافه بیرون زد. نریمان سریع به دنبالش آمد و به سمتش ماشینش قدم برداشت و در ماشین را باز کرد.

حقش نبود تنها برود؟ اگر نریمان راست میگفت؟ اگر حق با نریمان می بود؟ تنها ده روز به رفتن طاهر باقی مانده بود. ده روز و... میرفت... طاهر می رفت. بعض کرد. روی صندلی کمک راننده کنار نریمان نشست و نریمان بی حرف ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. میترسید... از آنچه ممکن بود اتفاق بیفتند می ترسید.

اشک هایش سرازیر شد. نریمان از سرعت زیاد ماشین کم کرد و غرید: چرا گریه میکنی؟

اشک هایش را پاک کرد: اگه بره میمیرم.

-نزار بره...

به سمت نریمان برگشت: چطوری؟ چطوری نزارم بره؟

-شاید بهتر باشه ازش بخوابی بمونه.

-خواستم. نموند.

نریمان تشر زد: پس فراموشش کن.

حق هتش شدت گرفت: نمیتونم.

نریمان اخم کرد و در سکوت به روی رو چشم دوخت. مستانه سر خم کرد و پاهایش را بالا کشید: نمیخواهم برم خونه...

نریمان راهنمای زد. از اولین بزیدگی دور زد. مستانه نپرسید مسیرشان کجاست... ذهنش چنان درگیر افکارش بود که نمی توانست ذهنش را آرام کند.

سرش را به شیشه تکیه زده و چشم بسته بود که نریمان چند ضربه به شیشه زد: میخوای بیای پایین؟

متعجب نگاهش کرد: کجا؟

-با پدرت تماس بگیر... میخوایم یه فیلم ببینیم.

اخم کرد: حوصله فیلم ندارم.

-قول میدم بہت خوش بگذره.

با تردید پیاده شد و همراه نریمان وارد سالن سینما شد. با راهنمایی های نریمان پیش رفتند و وقتی روی صندلی نشست به طرفش برگشت: چه فیلمی هست؟

نریمان دست به جیب برد. دستمال کاغذی ها را به سمتش گرفت: بگیر...

متعجب به دستمال های سفید توی دست نریمان نگاه کرد: چیکارشون کنم؟

-گریه کن.

چشمانش در کاسه گرد شد: گریه؟

-وقتی فیلم شروع شد پا به پاش گریه کن. نه بخاطر درد شخصیت های فیلم... بخاطر خودت. وقتی تموم شد آروم شدی... بزار آروم بگیری و بعدش میتوانی هر فکری که توی ذهنت هست و پیاده کنی.

نگاهی به سالن تقریبا خلوت انداخت. صندلیها در هر ردیف تقریبا یک یا دو صندلی پر بود. با شروع فیلم به صندلی اش تکیه زد. نریمان سکوت کرده بود. ابتدای فیلم چیز دردنگی نداشت اما

به اواسط فیلم رسیده بودند که اشک هایش سرازیر شد. چشمانش می سوخت و گریه اش بند نمی آمد. شخصیت داستان برای از دست دادن فرزندش میگریست و او برای از دست دادن طاهر...

با پایان فیلم دست نریمان روی دستش نشست. با مهربانی انگشتانش را فشود و لبخند مهربانی به رویش زد. حق با نریمان بود. آرام شده بود... حال آرام بود. گویا چیز سنگینی از روی قلبش برداشته شده بود. نریمان بی حرف تا سر کوچه رساندش و با تک بوقی تنها یش گذاشت.

قدم هایش را آهسته برداشت. به سمت خانه... طول کوچه را طی کرد. نمی دانست قرار است چه اتفاقی بیفتند اما دیگر اهمیتی نداشت. میخواست زمان بگذرد. تلاشش را کرده بود. از این پس دیگر توانی برای مبارزه نداشت. میدان را برای طاهر خالی میکرد. میخواست اینبار طاهر باشد که بخارش مبارزه میکند.

وارد خانه شد. صدای آهنگ عربی از طبقه‌ی بالا به گوش می‌رسید. در را آرام بست. نگاهی به پله‌ها انداخت. کفش هایش را از پا کند و پا روی اولین پله گذاشت. اولین پله را بالا رفت. یک قدم دیگر و بعد میدان مال طاهر بود... طاهر بود که باید انتخاب میکرد.

با ورودش به طبقه‌ی دوم نگاهش روی طاهر که روی مبل نشسته و به دستبند روی مج دستش خیره بود ثابت ماند. آرام سلام کرد. طاهر سر برداشت و با دیدنش لبخند زد: کی او مدی؟

جلو رفت. روبروی طاهر ایستاد. خیلی نزدیک تر از همیشه...

طاهر سرش را کاملاً خم کرده بود تا ببیندش.

دستش را بالا آورد. دکمه‌ی کج شده‌ی پیراهن مردانه‌ی نارنجی اش را مرتب کرد و نگاهش را تا چشمان طاهر بالا کشید. طاهر تنها نظاره گرفتارش بود. پلک زد. تمام جراتش را جمع کرد و آهسته زمزمه کرد: میشه من و ببوسی؟

مژگان ریمل خورده اش پرپشت تر به چشم می آمدند. چشمان درشت و زیباییش هم با هر بار پلک زدنش خودنمایی میکردند. گونه های برجسته اش آدمی را وسوسه میکرد نیشگونی از گونه هایش بگیرد.

لبهايش صورتی بود. صورتی کمرنگی که گونه هایش را بیشتر به رخ می کشید. بینی تقریبا گوشی اش حسابی به صورتش می آمد. نیازی نبود به دنبال زیبایی برود. این دخترک پیش رویش زیبا بود. همچون فرشته هایی که تنها یک بال کم دارند.

مستانه خواسته بود ببوسدن؟ ببوسدش؟ به همین سادگی؟ بوسیدنش این چنین ساده نبود.

هنوز هم در ذهنش جدالی برپا بود. جدالی برای روشن کردن آنچه میخواهد. جدالی برای یافتن تفاوت بین احساساتش... در این جدال؛ چگونه می توانست مستانه را ببوسد؟ چگونه می توانست برای اینکار پیش قدم شود.

مردمک سیاه چشمان مستانه روی صورتش چرخ می خورد. دستبند کادویی مستانه روی مج دستش بسته شده بود. بوی عطرش تمام مشامش را پر کرده بود. پس چرا نمی توانست طبق خواسته‌ی او عمل کند؟

دوستش داشت. نمی توانست نسبت به دخترک بی تفاوت باشد. نمی توانست نسبت به احساساتی که مستانه بیدارشان کرده بود بی تفاوت باشد. چانه‌ی برجسته‌ی دخترک لرزید. قلب او را هم لرزاند.

مستانه نفس عمیقی کشید و سر به زیر انداخت.

نالمید شده بود. از اینکه دوباره تکرار نکرده بود خوشحال شد. از اینکه مستانه برای این بوسیده شدن پا فشاری نمیکرد، باعث شادی اش می شد. در این لحظه توان این کار را نداشت.

اما خوشحالی اش لحظه‌ای طول نکشید که مستانه گفت: میدونم وقتی بری دیگه برنمیگرددی.

صدایش لرزید: میدونم... دیگه اسمی از من نمیاری.

شوکه شد.

مستانه ادامه داد: میدونم نمیخوای من و ببینی. نمیخوای کنارت باشم. میدونم به نظر تو من فقط یه بچه ام. فکر میکردم میتونم بہت نشون بدم چقدر دوست دارم اما اشتباه میکردم. حق داری باور نکنی. دیگه نمیخوام اذیت کنم. نمیخوام مجبورت کنم بهم دروغ بگی...

-مَس...

سر بلند کرد و در میان جمله اش گفت: نمیدونم چرا دوست دارم. شاید واقعاً دلیلی برای دوست داشتن نباشه. فقط میدونم وقتی نیستی دلم میخواهد بمیرم. وقتی پیشتم انگار رو ابرام. نمیدونم دوست داشتن چطوری میشه. برای من عاشق بودن یعنی همین... وقتی یکم دیر میای نگرانم میشم و وقتی میدونم اینجا بالای اتاق خوابیدی انگار دنیا رو بهم میدن.

چشمانش به اشک نشست اما اشک نریخت. تمام توانش را به کار بسته بود پلک نزند. گفت: منم فکر میکردم جای بابامی... ولی مثل بابام دوست نداشتیم. بابا ولی خودم بهترینه. بهترین بابای دنیا... تو هیچوقت نمیتونی جای اون و برام بگیری. بابا میخواست دوست داشته باشم اما من نداشتیم. با هم دوست بودیم. خوش میگذشت. غذاهات خوشمزه بود اما تا اون شبی که موهم و بافتی هیچوقت فکر نکرده بودم که بدون تو زندگی کردن چقدر میتوانه سخت باشه. تا اون شب نمیخواستم دوست داشته باشم.

لب گزید. سعی کرد بغضش را فرو دهد. بالاخره نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد و پلک زد. قطره های اشک روی گونه هایش سرازیر شد. به سرعت دست بلند کرد و قطره اشک ها را پاک کرد: اشتباه کردم میخواستم نگهت دارم. حق داری... باید برمی... بروم... دیگه نمیخوام جلوت و بگیرم. دیگه نمیخوام مجبورت کنم دوسم داشته باشی. نمیخوام مجبور بشی تحملم کنی. دیگه لازم نیست بخاطرم بخندی و سعی کنی سر عقلم بیاری. فکر کنم دیگه خودم سر عقل او مدم. میشه دفتر و دستبند و بهم برگردونی؟ برات یه هدیه تولد دیگه میخرم ولی اون و چون فکر میکردم دوسم داری بہت دادم. فکر کنم اگه خودم نگهش دارم بهتر باشه...

برگشت و با قدم های بلند به سمت در دوید که طاهر با چند گام بلند خود را به او رساند. درست جلوی در خروجی... درست رو بروی پله هایی که پایین می رفتند متوقف شدند.

به چشمان عسلی مستانه زل زد. به چشممانی که رگه های قرمز احاطه اش کرده بودند. بینی سرخ شده و موهای پخش شده ای روی صورتش...

مستانه اخم کرد و تشر زد: ولم کن.

آب دهانش را فرو داد. نگاهش را به سمت لبها صورتی کشید. چشم بست و سر خم کرد.

شاید زن های زیادی در زندگی اش حضور نداشتند اما چندان هم بی تجربه نبود. اما اعتراف کرد... بوسیden مستانه حس خاصی داشت. مستانه در شوک بود. گویا تمام آنچه از بوسه می دانست همین چسباندن لبها بهم بود.

لب بالایی اش را بین لبهاش اسیر کرد و لحظه ای بعد به سراغ لب پایینی رفت. لحظه ای مکث کرد و دستش را به پشت سر مستانه هدایت کرد. شال روی سرش را کنار زد و دست بین موهایش برد و بیشتر به سمت خود کشیدش. لبها مستانه هم گویا کم کم یاد میگرفتند که به حرکت در آمدند. نابلدی دخترک قلبش را لرزاند. به وجودش آورد.

ناب بودن مستانه وجودش را پر از شور و اشتیاق کرده بود. این بوسه برایش طعم خاصی داشت. رویای خاصی داشت. دوست داشت بیشتر و بیشتر ببودش...

دست دیگرش را دور کمرش حلقه زد و بالا کشیدش.

مستانه غرق بود. گویا نمی توانست همزمان روی اینکه می تواند دستانش را به دور کمرش حلقه بزنند و در عین حال لبهاش را حرکت دهد، تمرکز کند. دخترک در آغوشش رها شده بود و تنها سعی میکرد همراهی اش کند.

بالاخره مستانه ناوردانه نفس کم آورد و کمی فاصله گرفت.

قبل از اینکه سرش را که به راست خم شده بود بالا بیاورد و چشمانش را باز کند این دستانه مستانه بود که به دور گردنش حلقه شد و خود را بالاتر کشید و لبهاش را به کام گرفت. لحظه ای کوتاه چشم باز کرد و دوباره چشم بست. نمیخواست این بوشه را به این سادگی تمام کند. حال که مستانه هم برای همراهی اش تمایل داشت میخواست این بوشه را در ذهن خود و مستانه ماندگار کند.

حرکت نوازش وار انگشتانش، روی موهای مستانه، بوی خوش موهاش که در مشامش می پیچید.
بوی خوش عطر شیرینش...

گویا آسمان ها را فتح میکرد. اولین بار با بوشه ای پا به روی آسمان ها گذاشته بود. هر آن به روی یکی از آسمان ها قدم میگذاشت و هر آن ضربان قلبش بیشتر مشتاقش میکرد.

دست مستانه روی برآمدگی پشت گردنش حرکت میکرد و باعث می شد بیشتر ذهنش برای بوسیدن مستانه اشتیاق نشان دهد...

در برابر چشمانش هیچ نبود. سیاهی بود که تنها تصویر مستانه را به نمایش گذاشته بود. تنها هاله ای از مستانه که با چشمان به اشک نشسته اش تماسایش میکرد.

گوشهاش هیچ نمی شنید. مشامش هیچ بویی استشمام نمیکرد. چشمانش هیچ نمی دید.
دستانش هیچ لمس نمیکرد.

جز مستانه...

مستانه در این لحظه برایش بتی بود که...

که صدایی در گوشش نجوا انداخت: مستانه...

بی تفاوت بود. چه اهمیتی داشت در این لحظه صدایی باشد...

اما لحظه ای طول نکشید که باز هم صدایی گفت: طاهر...

بار سوم که صدا نام مستانه را به زبان آورد. ذهنش به حرکت در آمد. توانست آن صدا را تحلیل کند. صدای ولی؟ لبها یش از حرکت ایستاد. مستانه هم گویا با دور شدنش بخود آمد. کمی فاصله گرفت و سر مستانه هنوز همانطور مانده بود. چشم گشود و به چشمان بسته‌ی مستانه خیره شد. نگاهش را کمی بالا کشید که با چشمان بہت زده‌ی ولی رو برو شد.

مستانه سر به زیر انداخت. گیج بود. نمی‌دانست در این لحظه باید چه واکنشی نشان دهد. صاف ایستاد... باید چیزی می‌گفت. باید حرفی می‌زد اما هیچ کلمه‌ای در ذهنش جا نداشت. کلمات را گم کرده بود. حروف از ذهنش فرار کرده بودند. به سختی نفس می‌کشید. این لحظه برایش سخت بود. خیلی سخت بود و هر آن سخت‌تر می‌شد.

مستانه بود که توانست این سکوت را بشکند و نگاهش را به سمت خود بکشد. زمزمه کرد: بابا...؟ چشمش به مستانه بود و شجاعت او شوکه اش کرده بود که ولی گفت: مستانه.

مستانه قدمی جلو گذاشت و ولی گفت: برو پایین...!

مستانه شوکه به سمتش برگشت. خیره خیره نگاهش کرد و با سکوتش به سمت ولی برگشت: آخه بابا...!

ولی به سمتش برگشت: حرف بزنیم.

مستانه پا روی زمین کوبید: بابا...!

جلو رفت. از نگاه به چشمان ولی خجل بود. آرام زمزمه کرد: حرف بزنیم.

ولی اشاره‌ای به در اصلی ساختمان زد: بریم بیرون...

سر تکان داد: پالتوم و بردارم میام.

وَلَى از پله‌ها سرازیر شد. به سمت اتاق برگشت و پالتویش را از روی چمدان برداشت. دفتر مستانه روی چمدانش بود. سعی کرد بر استرس وجودش غلبه کند. چشمانش را روی هم گذاشت و چند نفس عمیق کشید. مستانه در چهارچوب در ایستاد: حالا چی میشه...

به سمت مستانه برگشت و به سختی لبخندی روی لب نشاند: هیچی...

مستانه اخم کرد: ما...

جلو رفت. انگشتانش را روی لبها یی گذاشت که لحظاتی پیش تمام وجودش را پر از عشق کرده بودند: فردا امتحان داری. الان نباید به هیچی جز امتحان فکر کنی. هر اتفاقی بیفته امتحان مهم تر از همه هست. من همه‌ی تلاشم و میکنم پس لازم نیست نگران باشی.

دخترک سر به زیر انداخت و بغض کرد: بابام ناراحت شد؟

- حق داره. تو یه دونه دخترشی و من به حریمت تجاوز کردم.

مستانه سر بلند کرد: تقصیر تو نبود. من خواستم.

لبخند زد: منم خواستم...

مستانه خود را در آغوشش انداخت. اجازه داد مستانه لحظه‌ای در آغوشش باشد و بعد عقب کشید: مراقب خودت باش و برو درست و بخون. خب؟

مستانه سرش را بالا و پایین برد.

خم شد. بوسه‌ای روی موها یش نشاند و به سرعت از کنارش گذشت. وَلَى در ماشین منتظرش بود. در سمت کمک راننده را باز کرد و نشست. ماشین از جا کنده شد و به راه افتاد.

ساعته بعد در بالای دره... در تاریکی ابتدای غروب به رو برو خیره بودند.

وَلَى دَنْدَه رَا روِي دَنْدَه عَقْبَ گَذَاشْتَ وَ تَرْمَزَ دَسْتَي رَا كَشِيدَ. چَشْمَ بَسْتَ وَ لَحْظَهَ اَيْ بَعْدَ بازَ كَرَدَ وَ گَفْتَ: اَزْ جَلْوَيْ چَشَامَ كَنَارَ نَمِيرَه.

سَكُوتَ كَرَدَه بَودَ. حَرْفَيْ بَرَاي زَدَنَ نَدَاشْتَ. مَيْخَواستَ اَبْتَداً مَوْضَعَ وَلَى مَشْخَصَ شَوَدَ. مَنْتَظَرَ مَانَدَه بَودَ تَا وَلَى حَرْفَ بَزَندَ. تَمَامَ آنْچَه درَ ذَهْنَشَ اَسْتَ رَا بَهْ زَبَانَ بِيَاورَدَ.

وَلَى اَدَامَه دَادَ: هَمِيشَه فَكَرْ مَيْكَرَدَمَ رَفِيقَتَمَ هَمِيشَه فَكَرْ مَيْكَرَدَمَ وَاقْعَا مَيْتَوْنَمَ رَوْتَ حَسَابَ كَنَمَ.

سَرَ بَهْ زَيْرَ اَنْدَاخَتَ. وَلَى حَقَ دَاشْتَ. اَشْتَبَاهَ كَرَدَه بَودَ. خَيْلَى اَشْتَبَاهَ كَرَدَه بَودَ.

وَلَى نَفْسَى تَازَهَ كَرَدَ: تَوْ اَزْ هَمَهْ چَيْزَ زَنْدَگَى منْ خَبَرَ دَاشْتَى. اَزْ كَوْچَكَتَرَينَ كَارَى كَهْ مَيْكَرَدَمَ تَا بَزَرْگَتَرَينَشَ... مَحْرَمَ اَسْرَارَمَ بَودَى وَ فَكَرْ مَيْكَرَدَمَ بَرَايْ تَوْ مَنَمَ هَمِينْطَورَمَ. اَما اَشْتَبَاهَ مَيْكَرَدَمَ... گَوِيَا منْ هَيْچَوْقَتَ بَرَاتَ مَحْرَمَ اَسْرَارَ نَبَودَمَ. هَيْچَوْقَتَ منْ وَ بَهْ عَنْوَانَ رَفِيقَ قَبُولَ نَدَاشْتَى رَفِيقَ...

نَابَوْرَانَه سَرَشَ رَا بَهْ سَمَتَ وَلَى چَرْخَانَدَ وَ سَرَ وَلَى هَمَ بَهْ سَمَتَ اوْ بَرَگَشَتَ: اَيْنَطَورَ نَيْسَتَ رَفِيقَ؟

لَبَهَائِي بازَ شَدَه اَشَ رَا كَهْ دَيَدَ اَدَامَه دَادَ: نَهْ وَقْتَيْ عَاشَقَ خَوَاهِرَمَ شَدَى حَرْفَيْ بَهْمَ زَدَى نَهْ وَقْتَيْ دَخْتَرَمَ عَاشَقَتَ شَدَ.

چَشَمَانَشَ گَرَدَ شَدَ. مَى دَانَسَتَ وَلَى اَزْ رَابَطَه يَ بَيْنَشَانَ باَ مَسْتَانَه خَبَرَ دَارَدَ اَما اَزْ رَابَطَه اَشَ باَ وَيَداَ هَيْجَ نَمَى دَانَسَتَ وَ حَالَ...

وَلَى بَهْ خَنَدَه اَفْتَادَ: نَمِيدَوْنَمَ بَهْ حَمَاقَتَمَ بَخَنَدَمَ يَا گَرِيهَ كَنَمَ. حَسَ مَيْكَنَمَ تَمَامَ اَيْنَ سَالَهَا بازَى خَورَدَمَ.

شَوَكَه اَزْ آنْچَه مَى شَنِيدَ بَهْ سَخْتَى بَهْ حَرْفَ آمَدَ: مَنْ هَيْچَوْقَتَ نَخَواستَمَ بازِيتَ بَدَمَ.

وَلَى پَوزَخَنَدَ زَدَ: وَلَى الَّاَنَ دَقِيقَه حَسَ مَيْكَنَمَ بازَى خَورَدَمَ. اوْنَمَ اَزْ نَوْعَ نَاجَوَانَمَرَدانَه اَشَ.

سَرَ بَهْ زَيْرَ اَنْدَاخَتَ. وَلَى دَقَائِقَى سَكُوتَ كَرَدَ وَ بَعْدَ بَهْ خَنَدَه اَفْتَادَ: هَنَوزَمَ باوَرَمَ نَمَى شَهْ چَى دَيَدَمَ.

دستش را روی فرمان کوبید: دختر من...

با تمسخر سرش را به طرفین تکان داد: اون هیچ نسبتی با تو نداره... محترم نیست و داشت اونطوری تو رو می بوسید.

به ولی خیره شد: برات مهمه محروم نامحرم بودنش؟!

ولی با اخم نگاهش کرد: وقتی اونطوری از گردنت آویزون شده بود، وقتی اونطوری داشت می بوسیدت آره مهمه.

دستی بین موهايش کشید و با حالت غافلگیرانه کمی نزدیکش شد: بار چندمتون بود؟ چند بار دیگه تو خونه من... جلوی چشمای من اینطوری همدیگر و بوسیدین؟

با شرمندگی گفت: اولین...

ولی با مکثی طولانی گفت: چطوری باید باور کنم.

به سمتش برگشت: من باورت داشتم طاهر... میدونستم دخترم دوست داره. میدونستم و میدیدم و همه مدام در گوشم میخوندن پنبه و آتیش و گذاشتمن کنار هم اما من باورت داشتم. به مرد بودن تو ایمان داشتم. من اونقدری که به خودم اعتماد نداشتمن به تو اعتماد داشتم رفیق... مرد... جوون مرد. چی بہت بگم طاهر؟!

صدایش را بالا برد: چی بگم؟ چی میتونم بہت بگم؟

کف دستش را روی سرش کوبید: من خاک بر سر خودم کردم... حالا زبونم کوتاهه.

دست بلند کرد تا دست ولی را بگیرد که ولی دستش را عقب کشید: میگفتمن درسته مستانه دوسعش داره، اما طاهر آدمش نیست... حتی دوسعش داشته باشه اینکار و نمیکنه. اون بچه هست... میبینه.

با خشم ادامه داد: دختر من هیچی حالیش نبود طاهر... تو تموم این سالها چشمم بهش بود. تا خواست یکی پیشش یه حرف بزنه دست بکار شدم. من این همه سال سعی کردم دخترم چشم و گوش بسته بمونه. من همه‌ی این سالا همه چیز و پاییدم تا دخترم مبادا غرق بشه تو این چیزا ولی ببین الان نمیدونم چطوری اونقدر غرق شده که اونطور ماهرانه می بوسیدت...

دست به دستگیره برد و بی حرف پیاده شد.

در زیر نور چراغ های نور بالای ماشین که رو برو را روشن میکرد به شبح ولی که در کنار ماشین قدم برمی داشت و نفس های عمیق میکشید چشم دوخت. با تردید پیاده شد و صدایش را بالا برد تا به گوش ولی برسد. باد سرد شدیدی می وزید: دخترت پاکه...

ولی دست به کمر به سمتش برگشت و با خشم فریاد زد: پاک؟ پاکی و تو چی میبینی؟ وقتی اونطوری تو رو می بوسید باید بگم دخترم پاک بود؟ وقتی اونطوری از گردنت آویزان شده بود بازم بگم پاکه؟ دقیقا پاکیش کجا مونده طاهر؟

ماشین را دور زد. جلوی ولی ایستاد: تو سادگیش... پاکیش و توی این میبینم که عشقش و فریاد میزنه. پاکیش و توی اون نابلدیش میبینم. پاکیش و توی این میبینم که قبل از خودم اوmd به تو گفت...

ولی پوز خند زد و بین خنده های تلخش گفت: نکنه میخواستی بیاد همون اولش ببوستت...

دستش را مشت کرد. ناخن هایش در پوستش فرو رفت. به سختی سق خشک شده‌ی دهانش را تر کرد و گفت: نخواستم. میدونم غلط زیادی کردم ولی نتونستم... چند ماهه دارم جلوی دخترت میجنگم. چند ماهه هر بار بهم گفت دوست دارم خودم و نشکستم. تو گوشش خوندم جای پدرشم. جای عموشم. داییشم.

جفت دستانش را روی سرش کوبید و نشست: نتونستم. نتونستم جلوی این محبت هایی که از هیشکی ندیده بودم و دخترت تقدیم میکرد مقاومت کنم.

سر بلند کرد. بخاطر فریاد هایش صدایش در نمی آمد. اما به سختی ادامه داد: بیارم خودت و بزار جای من. دختر من عاشقت می شد...

ولی چند قدم بلند را سریع به سمتش برداشت و به طرفش خم شد: میومدی میگفتی دلت سُریده.

- من هیشکی و ندارم. نه مادر پدری... نه خواهری. تو تنها خانوادم بودی... تنها کسی که داشتم. چطوری میومدم بہت میگفتم پام لرزیده. چطوری می گفتم من خاک بر سر نتونستم... نتونستم جلوی دخترت وایسم. نتونستم کم نیارم...

ولی نفس عمیقی کشید و بریده بریده رهایش کرد: بد کردی طاهر... بد کردی.

چرخی به دور خود زد. پالتویش را از تن کند و در ماشین را باز کرد و پالتو را روی صندلی عقب انداخت. داغ کرده بود. در را تقریبا کوبید و گفت: رفیق... من از خدام بود تو دامادم بشی. دخترم و بدم دستت... کی بهتر از تو؟! ولی دختر من بچه هست طاهر... الان وقت شوهرش نیست. الان باید سرش تو دفتر کتابش باشه نه عشق بازیش... نه از گردن تو آویزون شدنیش...

سرش را به زیر انداخت... می لرزید. بالاخره توانست به گریه بیفتند: اشتباه کردم. نفهمیدم چی شد... نتونستم وقتی اونطوری جلوم زار می زد طاقت بیارم.

ولی در برابرش خم شد. زانو زد و روی پاهایش نشست و با حال زاری گفت: حالا چیکار کنم طاهر؟ حالا چطوری تو روت نگا کنم و یادم نیاد دخترم اونطوری از گردنت آویزون شده بود؟ حالا چطوری بہت بگم رفیق و یادم نیاد تو خونه خودم دخترم و می بوسیدی؟ از این به بعد چطوری محروم اسرارم باشی وقتی میدونم چند ساله حرف پشت حرف ازم پنهون کردی. حالا چطوری تو چشمای بهادری که از خواهرم میناله نگا کنم و بگم درست میشه ویدا یکم سرده؟! چطوری تو روی بهادر وایسم و به زبون نیارم خواهرم عاشق توئه؟!

با حال زار دست روی سرش گذاشت: حالا چطوری قبول کنم دخترم با تو باشه وقتی میدونم خواهرم چشمش دنبال توئه؟

سر بلند کرد. بالاخره نگاهشان در هم گره خورد. وَلی سری کج کرد: چرا اون موقع نگفتی ویدا رو میخوای؟ چرا نگفتی تا جلوی مادرم وایسم که ویدا رو شوهر نده. من خاک بر سر فکر کردم دلش با بهادره خجالت میکشه حرف بزن. من احمق خودم راضیش کردم به این ازدواج... با دستای خودم شوهرش دادم. خودم با همین زبون لال شدم ازش جواب مثبت گرفتم. حالا جلوی چشام میبینم بعد از این همه سال برای تو گریه میکنه. من چه خاکی تو سرم بریزم طاهر؟!

-من وقتی فهمیدم ویدا شوهر کرده فراموشش کردم.

وَلی با ناامیدی گفت: اما اون بخارتر تو گریه میکنه.

پاسخی برای این نداشت. سر به زیر انداخت. حق با وَلی بود.

وَلی ادامه داد: طاهر تو جای من بودی چیکار میکردي؟ تو چیکار میکردي که من الان بکنم؟ الان چیکار کنم؟ یه طرف رفیقمه... یه طرف دخترم. یه طرف خواهرم... چه غلطی کنم من طاهر؟! من چه گهی بخورم که از این منجلاب خلاص شم.

سر بلند کرد و با حرکتی سریع برخاست و به سمت دره قدم برداشت: خدا یا چیکار کنم؟!

به سمت طاهر برگشت: حالا چی؟ میخوای دخترم زنت بشه؟! میخوای یه بچه هفده ساله بشه زنت؟

سر به زیر انداخت. این را نمیخواست.

وَلی ادامه داد: وقتی او مدد گفت دوست داره گفتم چند سال صبر میکنم. چند سال دیگه اگه دلش بازم با تو بود اون موقع از خدامه زنت بشه. کی بهتر از تو؟ کی جز تو؟! اما الان؟! با این دختر چیکار کنم طاهر؟

سکوتی طولانی بینشان حکم فرما شد. سکوتی که هیچ صدایی جز صدای زوزه‌ی بلند باد آن را نمی‌شکست. دقایقی طولانی گذشت. هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتند.

وَلی بعد از نزدیک به یک ربع به سمتش برگشت: طاهر...

سر بلند کرد و خیره اش شد که گفت: برو طاهر...

به سمتش آمد و در برابرش ایستاد: آخرین جوونمردی و تو حقم بکن؛ برو رفیق... برو بازار این جهنم و یه جوری جمعش کنم.

خیره ی وَلی شد. لبخند تلخی به لب آورد. وَلی گفته بود برو... شاید به نظر می رسید منظورش از این برو مدت کوتاهیست اما خوب می دانست این رفتن دیگر نباید برگشتی داشته باشد. از آنچه می ترسید اتفاق افتاده بود. دیگر برادری هم نداشت. دیگر وَلی هم نبود. دیگر هیچکس را نداشت. از جا بلند شد... چند قدمی به عقب برداشت. وَلی قدمی جلو آمد.

طاهر برگشت. حق داشت... وَلی حق داشت. دیگر جایی برای ماندن نبود. سرش را تکان داد. میخواست بگوید او همیشه محروم اسرارش بوده... میخواست بگوید او همیشه برایش نه رفیق برادر بوده... میخواست بگوید بیشتر از خانواده اش او را به خانوادگی قبول داشته... میخواست از حسنه به تمام این سی و اندی سال رفاقتshan بگوید اما... سکوت کرد. لبخند تلخی به وَلی زد که در تاریکی شب حتی قابل دید نبود. وَلی در برابر نور ایستاده بود. سالهای سال پیش... درست وقتی پا به مدرسه گذاشته بود و وَلی برای رفاقت پیش قدم شده بود... هرگز فکر نمیکرد روزی عمر رفاقتshan این چنین زیاد شود که وَلی برایش نه رفیق، بلکه برادر شود. وقتی پا به ایران میگذاشت هم فکر نمیکرد رفاقتsh با وَلی این چنین پاره شود.

دست به جیب برد. با شانه های افتاده به راه افتاد. مسیری را که با ماشین طی کرده بودند آرام آرام پیش می رفت.

وَلی رفاقتshan را تمام کرده بود. وَلی همه چیز را پایان داده بود.

دیگر هیچ کس را نداشت. تنها... نه زندگی را میخواست نه این توان راه رفتن را...

دردی روی قلبش سنگینی میکرد. دردی که هر آن ممکن بود زمین بزندش... کاش درمانی برای این درد می یافت. کاش می توانست درمانی برای این درد بباید و خود را رها کند از این درد.

پاهایش سنگینی تنش را به دنبال خود می کشیدند. سرمای هوا نمی توانست داغی تنش را کم کند. گویا هر آن داغ تر می شد. بغضی به گلویش چنگ می زد اما توانی برای به گریه افتادن هم نداشت. دلیلی برای گریه نداشت. کسی گریه میکرد که دلیلی برای این گریه می داشت اما او دیگر هیچ دلیلی برای گریه هم نداشت. با افتادن نوری از پشت سر خود را از جاده‌ی خاکی کنار کشید.

ماشین با سرعت پیش می آمد. صدای حرکت تایرها روی سنگ ریزه‌ها کاملاً گوشش را می آزد. ماشین از کنارش گذشت. حتی سر بلند نکرد تا برای آخرین بار ولی را ببیند. ماشین چند متری جلوتر متوقف شد. ایستاد و به ماشین متوقف شده خیره شد.

با دندنه عقب شدن ماشین همانطور ایستاد. ولی ماشین را درست کنارش متوقف کرد و شیشه را پایین کشید و بدون نگاه کردن گفت: سوار شو...

با صدای چرخش کلید در با عجله از جا پرید و به سمت راهرو دوید. در را باز کرد و به ولی که مشغول در آوردن کفش‌هایش بود خیره شد. با بلند شدن سر پدرش آرام لب زد: سلام...

ولی در سکوت سری تکان داد و پا روی پله‌های طبقه‌ی بالا گذاشت.

دست روی نرده‌ها گذاشت و گفت: بابا...

ولی ایستاد. اما به سمتش برنگشت. آرام و سر به زیر و با تردید زمزمه کرد: طاهر...

ولی گفت: طاهر چی؟

-طاهر کو؟

بی توجه به او از پله‌ها بالا رفت. خواست دنبالش برود اما تمام روز اشک ریخته بود. دیگر توانی نداشت. طاهر نیامده بود. پاهایش می لرزید. طاهر نیامده بود. پدرش تنها آمده بود. سرش را بلند کرد. صدای باز و بسته شدن در طبقه‌ی دوم به گوش رسید.

ولی وارد اتاق شد. چشمش که به وسایل طاهر افتاد ایستاد. چند روز پیش کنار طاهر در همین اتاق خوابیده بود. همان روزی که فهمیده بود ویدا طاهر را دوست داشته است.

به سمت چمدان طاهر قدم برداشت. چمدان را جلو کشید و نگاهش روی دفتر روی چمدان ثابت ماند. دست برد به سمت دفتر و بازش کرد. هر ورقی که می زد قلبش بیشتر در سینه می کوبید. این دفتر... خط دخترش... ورق زد و ورق زد... عقره های ساعت پشت سر هم حرکت میکردند. با رسیدن به صفحه ای که بزرگ نوشته شده بود:

داری با من چیکار میکنی تو مستانه... داری با چی مستم میکنی که هر لحظه گیج تر میشم
انگشتانش بی حس شد. دفتر از دستش افتاد. لحظاتی به دفتر روی چمدان خیره بود تا توانست بخود بیاید. دفتر را برداشت. تا زد و در جیب داخلی پالتویش قرار داد. با عجله برخاست. وسایل طاهر را درون چمدان ریخت و کیف مدارکش را هم برداشت. از پله ها که سرازیر می شد نگاهش روی مستانه ای که سر به روی زانوانش گذاشته بود و صدای گریه‌ی آرامش بلند بود ایستاد. دخترکش بخارط طاهر اشک می ریخت؟ دختر او؟ خواهرش هم روزی اشک ریخته بود؟ کاش می دانست. کاش روزی می دانست ویدا عاشق طاهر بوده است تا هرگز به اینکه مستانه می تواند با طاهر ازدواج کند فکر نمیکرد. کاش می دانست تا در این لحظه اینجا نباشد.

اولین پله را که پایین رفت با صدای برخورد چمدان مستانه سر بلند کرد. خیره‌ی پدرش شد و با دیدن چمدان به سمت پله ها خیز برداشت: بابا...

پله ها را پایین رفت و چمدان را هم همراه خود کشید. مستانه با رسیدنش به آخرین پله عقب کشید و گفت: کجا میبری؟

به سمت مستانه برگشت. نگاهش که به لبهای دخترکش کشیده شد آن صحنه در برابر چشمان بازش جان گرفت. اخمی بین ابروانش جا خوش کرد و به سمت کفش هایش قدم برداشت.

مستانه به چمدان چنگ زد و به سمت خود کشیدش: بابا طاهر کجاست؟

سر بلند کرد. مستانه سینه سپر کرده بود. اما نمی توانست. نه بعد از تمام آنچه اتفاق افتاده بود دیگر نمی توانست آنچه می دید را بار دیگر ببیند. دست روی دست مستانه گذاشت و گفت: ول کن.

مستانه با اصرار گفت: طاهر کو بابا؟

با خشم سر بلند کرد. خیره‌ی چشمان درشت دخترکش شد و از بین دندان‌های قفل شده اش غریبد: رفت.

دستش از روی چمدان کنده شد. قلبش از جا کنده شد. چشمانش از نور کنده شد. روح از جسمش کنده شد.

رها شد. پاهایش لرزید و روی پله‌ها افتاد.

پدرش دسته‌ی چمدان را کشید و در را باز کرد. طاهر رفته بود؟ طاهر بوسیده بودش... طاهر رفته بود.

نفس کشیدن برایش سخت شده بود. تنها سعی میکرد هوای اطراف را ببلعد تا بتواند چیزی به زبان بیاورد.

ولی چمدان و کیف را از در بیرون کشید و به طرف در برگشت تا ببندش که بالاخره زبانش تکان خورد و گفت: تو خواستی بره نه؟

پدرش ایستاد و خیره اش شد که اولین قطره‌ی اشکش فرو ریخت. دهان بازش را بست و ادامه داد: طاهر نمی رفت. نه الان... تو خواستی بره نه؟ ازم گرفتیش؟

ولی سری تکان داد: اون هیچوقت مال تو نبود.

خود را جلو کشید. روی پا دری فرشی کوچک جلوی پله‌ها افتاد: بود بابا... طاهر مال من بود. بهت گفتم دوشه دارم. گفتم میخواهمش نگفتی نخوامش. خودت گفتی باشه. وقتی گفتی طاهر مال من

شد. طاهر مال خود خودم بود. بابا طاهر و اینقدر ساده بدست نیاوردم که ازم گرفتیش. چطوری تونستی بابا؟ چطوری طاهر و ازم گرفتی بابا...

بغضی که از گلویش چسبیده بود اجازه نمی داد به سادگی صحبت کند. به سختی بغضش را فرو داد و بریده بریده گفت: طاهر... طاهر... تازه دوسم داشت... طاهر تازه... مال من... شده... ازم گرفتیش...

ولی به سمتش برگشت. در را هل داد و نزدیکش شد. دستش را دراز کرد تا بازوی مستانه را بگیرد که مستانه خود را عقب کشید. دست و لی در هوا ماند.

سر بلند کرد. خیره‌ی چشمان پدرش شد. از پشت پرده‌ی تار نگاهش به صورت پدرش نگاه کرد و به سختی زمزمه کرد: چرا بابا؟ میدونستی نمیتونم برم دنبالش... میدونستی اگه بره نمیتونم هیچکاری بکنم برای همین گفتی بره؟ برای همین خواستی بره؟

ولی یک زانویش را خم کرد و جلوی مستانه نشست: دخترم...

خود را عقب کشید. در میان جمله‌ی ولی پرید و تقریباً فریاد زد: من دخترت نیستم. دیگه دخترت نیستم بابا... دیگه نمیخوام دخترت باشم. دیگه نمیخوام باشم. بابا... بابا دیگه هیچی ازت نمیخوام. بابا با گرفتن طاهر ازم من و کشته. مستانه مرد.

این را گفت و از جا بلند شد و از کنار ولی گذشت و پله‌ها را پایین دوید.

نریمان سری کج کرد و گفت: نمیخوای یه وقتی به من بدی؟ یه شام فقط...

نگاهی به فرانک انداخت. فرانک شانه بالا کشید و به سمت ساختمان به راه افتاد.

صداش را بلند کرد: کجا میری فرانک؟

فرانک دستش را بلند کرد و در حال خداحافظی گفت: تو رو دعوت کرد نه منو...

با اخم به سمت نریمان برگشت که نریمان شانه بالا کشید: راس میگه خب. من همین دیشب خونشون بودم و شامم خوب خوردم اونجا... لازم نیست دیگه امشبم شام و با فرانک بخورم.

لب ورچید: خیلی اذیتش میکنی.

نریمان لبخند زد: حالا میای شام یا نه!؟

دستانش را در جیب روپوش سفیدش فرو برد و متفسر گفت: اوووم... خب آخر هفته چطوره؟ خوبه؟!

نریمان با خوشحالی دست بهم کویید: عالیه...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد: الان یه نیم ساعتی وقت دارم. میخوای یه چیزی بخوریم؟

-باید برگردم... الان فرصت نیست.

لبخندی زد. موهای خرمایی اش از زیر مقنعه بیرون زده و دوست داشتنی اش کرده بود. سری کج کرد: باشه پس بعد میبینمت. مراقب خودت باش.

سری تکان داد و لبخند زد. نریمان برگشت و به سمت بی ام دبلیو شاسی بلندش به راه افتاد که صدا زد: نریمان؟

نریمان به سمتش برگشت و با محبت گفت: جانم؟

از جانم نریمان لبخندش عمق گرفت اما سوالی که توی ذهنش خودنمایی میکرد را به زبان آورد: اون آدرس و پیدا نکردی؟!

لبخند روی لبهای نریمان رنگ باخت. پلک زد و با مکثی طولانی سرش را به طرفین کشید و چیزی زیر لب گفت که مستانه نشنید.

نفسش را فوت کرد: هنوزم دنبالش میگردی دیگه نه؟

نریمان تنها پلک زد. با مهربانی به چشمان سبز نریمان که زیر نور خورشید به طلایی میزد خیره شد: ممنونم ارت.

گوشه‌ی لب نریمان کمی بالا رفت و به سمت ماشین برگشت و سوار شد. با تک بوقی ماشین را به حرکت در آورد و از حیاط بیمارستان بیرون رفت. به سمت ساختمان بیمارستان برگشت.

قدم هایش را با آرامش برمی داشت که گوشی تلفن توی جیبش لرزید. دست به جیب برد و با دیدن نام پدر روی گوشی دستش را روی نواز لغزاند و گوشی را به گوش نزدیک کرد: سلام...

- خوبی دخترم؟

تنها پلک زد و آرام زمزمه کرد: خوبم.

- امروز میخوایم با ژاله بریم بیرون میخوای باهامون بیای؟

لبخندی زد: نه. شما خوش باشین من میرم خونه. باید وسایلم و جمع کنم.

- کمک نمیخوای؟

سری به نفی تکان داد. گویا وَلی روبرویش ایستاده باشد و لبخند تلخی زد: نه...

وَلی مکث کرد و گفت: باشه. مراقب خودت باش. کاری نداری؟

آرام در گوشی لب زد: سلام برسونین. خدا حافظ.

منتظر نماند و تماس را قطع کرد. باید می رفت خانه... بعد از تمام شدن شیفتش... باید وسایل را جمع میکرد و به طبقه‌ی دوم می برد. طبقه‌ی دومی که دیوانه اش بود. نمیخواست در بودن های ژاله در کنار آنها باشد.

فرانک با دیدنش که از پله‌ها بالا می آمد ایستاد و گفت: رفت؟

پلک زد: رفت.

- رضا میاد دنبالم. تو رو هم می رسونیم.

خسته بود. میخواست سریعتر برود خانه. کاش می شد از شر این شیفت خلاص شود. دست فرانک روی شانه اش نشست: چته؟

- خسته ام. دلم میخواهد برم خونه.

فرانک با درد گفت: باید تحملش کنیم.

لبخندی زد: آره بابا... یکم دیگه میشه تحمل کرد.

فرانک به سمت استیشن راه افتاد و در برابر خانم موقر با محبت نگاهشان کرد:
خسته این جفتتون!

دکتر امجد که از راه رسید هر دو به سمتش برگشتند و سلام کردند. موقر پرونده ای به سمت امجد گرفت: اینم مدارک بیماری که خواسته بودین.

امجد در حال بیرون کشیدن خودکار از جیب روپوشش گفت: درسا چطور پیش میره؟

فرانک خنده دید: تحمل میکنیم. اگه این شیفتا یکم کم بشه میشه باهاش راه اوهد.

امجد در حال نوشتن گفت: حالا زوده بخوای از الان غربنی.

سر برداشت و با نگاه به صورت مستانه گفت: تو که دیگه خیلی زوده این حال نازار و به خودت بگیری.

ناخودآگاه دستی به صورتش کشید: یکم بی حالم همین...

امجد چشمانش را باریک کرد: چیزی شده؟

- نه دکتر...

فرانک به جایش پاسخ داد: باباش داره ازدواج میکنه. اینم درگیر مراسمات عروسی و این حرف است.

امجد ابروانش را بالا کشید و لبخند زد: تبریک میگم.

آهسته تشکر کرد و امجد ادامه داد: ما هم دعویم؟

لبخندی زد: البته... قدمتون رو چشممون.

امجد با مهربانی پرونده را به سمت موقر گرفت و به سمتشان برگشت و اشاره زد دنبالش راه بیفتند و گفت: از طرف من به پدرت تبریک بگو... امیدوارم خوشبخت بشن.

لبخندی زد: ممنونم.

تا دو ساعت بعد شیفت ادامه داشت و بالاخره همراه فرانک از بیمارستان بیرون زدند. رضا با دیدنشان از ماشین پیاده شد. فرانک روی صندلی جلو نشست و مستانه خود را روی صندلی عقب انداخت و چشم بست. رضا از آینه نگاهش کرد: خسته ای...

چشم بسته گفت: خیلی زیاد.

- میخواستم دعوت کنم همراهمون بیای یه دوری بزنیم.

- مطئنم تنها یی بیشتر بهتون خوش میگذره.

فرانک به عقب برگشت: ا... مستانه.

چشم بست: بجون تو خستم فرانک. باید برم وسایلم جمع کنم. قراره اتاق بابا رو هم خالی کنم. به زودی وسایل جدید میرسه هنوز دست به هیچی نزدم.

- خب چرا بابات خودش دست بکار نمیشه؟

با شیطنت گفت: مگه از نامزد بازی وقت داره؟

رضا و فرانک بلند خنده دیدند. نفس عمیقی کشید و فوتش کرد. چشم باز نکرده بود. پچ پچ رضا و فرانک را می شنید. شاهد پیوند رضا و فرانک بود. رضایی که فرانک باباتش به نریمان باج میداد پارسال بالاخره قدم جلو گذاشته بود. بالاخره از فرانک خواستگاری کرده بود و حال این دو کفتر عاشق در برابر چشمانش عاشقی میکردند و برایش بیست روزی را زنده میکردند که در ذهنش ماندگار شده بود. بیست روزی که هر شب خوابش را می دید.

چشم باز کرد. به درختان در حال گذر کنار خیابان چشم دوخت. دستانش را روی سینه کشید و در هم قفل کرد. یعنی الان در چه حالی بود؟ کاش می توانست از او خبری بگیرد. کاش می دانست کجاست... کاش می دانست چه می کند. تمام امیدش به نریمان بود. شاید آدرسی بیاید. شاید شماره تلفنی... هر ماه بارها فیسبوک و اینستاگرام و تمام برنامه های ارتباطی را به دنبال نام طاهر غمگسار بالا و پایین می رفت. دریغ از نام طاهر غمگسار...

نگاهی به کمد دیواری انداخت. شاید در این کمد دیواری می توانست آدرسی از طاهر بیابد. مطمئنا پدرش به این زودی برنمیگشت. مطمئنا تصمیم نداشت به این زودی برگردد. با ژاله بودنش یعنی دیر وقت می آمد.

خود را از چهارچوب در بیرون کشید و به درسته‌ی پذیرایی نگاه کرد.

برگشت. با تردید به سمت کمد دیواری قدم برداشت و در را باز کرد. نگاهش از لباسهای آویزان به سمت جعبه های طبقه‌ی پایین کشیده شد. خم شد و در برابر جعبه‌ها نشست و جعبه‌ها را بیرون کشید.

جعبه‌ی کرمی با خطوط سیاه، را باز کرد و نگاهش روی عکس‌های مادرش ثابت ماند. دست پیش برد و عکس‌های لیلا را بیرون کشید. عکس‌ها را یک به یک مرور کرد. عکسها بی که همگی مادرش را به تنها بی قاب گرفته بودند. درون جعبه یک جفت دستکش دخترانه‌ی صورتی بافت هم قرار داشت. دست‌کش‌ها را برداشت و متعجب نگاهشان کرد. اولین بار بود این دستکش‌ها را می

دید. مطمئنا متعلق به مادرش بود که پدرش در این جعبه نگهشان می داشت. آخرین چیزی که درون جعبه به چشم میخورد زنجیری بود با حروف فارسی لیلا که درون جعبه خودنمایی میکرد. با لبخندی وسایل را درون جعبه برگرداند و در آن را بست.

جعبه‌ی قهوه‌ای را که در ته کمد بود بیرون کشید و درش را باز کرد و نگاهش روی دفترش ثابت ماند. دفتری که روزی به طاهر داده بود. نفسش حبس شد.

با هیجان و خوشحالی دفتر را باز کرد. اما لبخندش خیلی سریع به اخم تبدیل شد. این دفتر در دست پدرش چه میکرد؟ دفتر را کنار کشید و نگاهش به پاکت‌هایی که به عربی و ایرانی مهر خورده بودند خیره شد. دفتر را کنارش رها کرد و دست به نامه‌ها برداشت... به تاریخ نامه‌ها خیره شد. به تاریخ‌هایی که آخرینشان تاریخی نزدیک به یک ماه پیش را نشان می‌داد. یک ماه پیش؟ نام فرستنده به نام طاهر غمگسار روی پاکت نامه خودنمایی میکرد. حجم نامه‌ها را در برابر چشمانش گرفت. خیلی می‌شدند. خیلی بیشتر از خیلی... چیزی در حدود سی نامه... سی نامه از طرف طاهر و او هرگز خبری نداشت؟

با عجله آخرین نامه را برداشت و برگه‌ی درونش را بیرون کشید.

چشمش که به خط طاهر افتاد لبخند زد. لبهاش کش آمد.

چشمانش تا ته خطوط رفت و دوباره به خط اول برگشت:

«سلام فرشته کوچولو...

امروز دلم طاقت نیاورد برات ننویسم. تولدت مبارک فرشته کوچولو...

امشب تولدته... انگار هیچوقت قسمت نبوده من تولدت باشم. جز همون اولین تولدت... تا وقتی بودم تولد هات و کنار خانواده‌ی مادریت جشن میگرفتی و من همیشه از بودن توی جشن تولد هات محروم بودم. حالا هم همونطوره... هنوزم مجبورم تولدای تو رو تنها‌ی جشن بگیرم. ولی اشکال نداره هیچکس نمیتونه امروز خوشحالیم و ازم بگیره فرشته کوچولو...

تولد بیست و دو سالگیت مبارک خانم دکتر کوچولوی من. بزرگ شدی دیگه خانم خانما...

حتما خیلی خوشگل تر شدی.

نمیدونم این نامه ها رو میخونی یا نه. همون اولین نامه که از ولی خواستم اگه صلاح میدونه نامه ها رو بہت بدھ و جوابی نگرفتم شک کردم به اینکه میخونیشون یا نه! حتی اگه نخونی هم مهم نیست. فکر میکنم جای اون دفتریه که یه زمانی تو برای من می نوشتی... نمیدونم دفترت دست خودته یا نه... من خوب یادمه اون روز گذاشته بودمش روی چمدونم.

شایدم کاملا فراموشم کرده باشی. شاید اصلا دیگه یادت نیاد یه روز طاهری بود که با محبت هات اسیرش کردی. شاید اصلا الان یادت نمیاد طاهر کی بود. از کجا پیداش شد.

امیدوارم واقعا فراموشم کرده باشی. امیدوارم فراموش کرده باشی و لبخند روی اونلبای دوست داشتنیت حک شده باشه.

مستانه برات آرزوی بهترینا رو دارم. امیدوارم سالهای سال تولدھای بیشماري و با خوشحالی جشن بگیری. متسفم که نمیتونم کادویی بہت بدم. تنها چیزی که میتونم تقدیمت کنم یه قلبیه که به یاد تو میتبپه. «

ناباورانه نگاهش را بالا کشید. از پشت پرده ی تار دیدش دوباره و دوباره خواند. نه مطمئنا همین بود. مطمئنا هیچ چیزی تغییر نکرده بود. مطمئنا همین بود که میخواند. نامه از طرف طاهر بود...

تولدش؟ روز تولدش؟ کمتر از بیست روز پیش بود. شب تولدش را کنار نریمان و رضا و فرانک و شراره گذرانده بود. همراه آنها جشن گرفته بود. همراه آنها شادی کرده بود.

دست به نامه ی بعدی برد. نامه ی بعدی شش ماه قبل تر ارسال شده بود.

نامه را بیرون کشید. و چشم دوخت به متن نامه...

« دیشب خواب دیدم.

خواب یه بوسه رو... بوسه ای که از یادم پاک نمیشه.

امشب همون شبیه که به ولی قول دادم بخاطر تو دست از سرت بردارم. چهار سال شده... دقیقا
چهار ساله... روز شمارش داره سخت میگذره. تو هم یادته؟ امشب بهم فکر میکنی؟ «

حق هقش بلند شد. اشکهایی که روی لبها یش سُر میخوردند را با آستینش پاک کرد و دست به نامه
ی بعدی برد. نامه‌ی بعدی باز هم شب تولدش بود. پلک زد و بازش کرد. همان تاریخ آخرین نامه با
تفاوت یک سال قبل...

همراه نامه عکس‌هایی هم از پاکت بیرون ریخت.

عکس‌ها را کنار زد و برگه را باز کرد.

« یه رستوران جدید افتتاح کرم. اسمش و گذاشتی مستانه...»

امروز افتتاحیه بود. شب تولد تو... شب تولد مستانه باید مستانه افتتاح کرد.

عجیب حس میکنم امشب یه صدایی توی گوشمه.

صدای یه مستانه ای که توی گوشم نجوا میکنه، دوست دارم، دوست دارم دوست
دارم، قد تموم آدما، قد تموم عاشقا، دل بردى و پنهون شدی، دل بردى و پنهون شدی. از من چرا
ای بی وفا از من چرا از من چرا؟!

هنوزم صدات به خوبی اون روز است؟!

« رستوران و دوست داری؟ »

نامه را کنار زد و عکس‌ها را برداشت. به تصاویر زل زد. شاید طاهر توی عکس‌ها باشد اما تصاویر
تنها یک رستوران را با آدم‌هایی در حال غذا خوردن به تصویر می‌کشید. رستورانی با سبک
سنگی... رستورانی با تخت و فواره‌ای در وسط آن...

عکس ها را گوشه ای انداخت. نفسش بالا نمی آمد. نمی توانست نفس بکشد. دستی به صورتش کشید و نامه‌ی بعدی را برداشت. نامه‌ی که با فاصله‌ی دو ماه قبل ارسال شده بود.

باز کرد:

«امشب مقلوبه درست کردم.

بالاخره نفهمیدم دوشش داشتی یا نه.

دوست داشتی خانم دکتر؟

چطوری؟ نمیدونم چرا دلم شور میزنه. نگرانتم. چته این روزا؟! چرا یه حسی بهم میگه روبراه نیستی؟ مستانه خوب باش. زندگی کن.

امید زندگی من شاد باش «

نامه‌ی بعدی یک هفته قبل ارسال شده بود.

«امروز برات یه پالتوی صورتی خریدم. سه ساعت تموم وایستاده بودم جلوی ویترین مغازه و نگاش میکردم. انگار تو بجای اون مانکنه اونجا وایساده بودی و نگام میکردم. بالاخره خریدمش... تک بود. توی دنیا... برازنده‌ی تو... لباسات باید تک باشه مثل خودت. لایق خانم دکتر...

الانم آویزونش نکردم جلوم و دارم نگاش میکنم. یعنی یه روز میشه این پالتو رو بپوشی؟

فروشنده پرسید برای دخترمه؟! بپش گفتم نه برای عشقم.

بهم لبخند زد. دیگه از اینکه یکی کنارم ببینت و بهم بگه دخترته واهمه ندارم. اما تو دیگه کنارم نیستی...

هیچوقت بہت نگفتم صورتی خیلی بہت میاد. با اون گونه‌های رنگ انداختت زیباترین تصویر دنیا میشی مستانه... «

نامه را در بین دستانش مچاله کرد و هق زد. اشک هایش در بین کاغذ مچاله شده بین انگشتانش گم شد. به سختی بغضش را فرو داد و سر بلند کرد. نامه بی بعدی یک ماه قبل ارسال شده بود. یک ماه قبل از آن...

«امروز یه زوج او مده بودن رستوران... یه دختر سه ساله داشتن شبیه تو... مثل تو چشمای درشتی داشت و حسابی شیطون بود. توی مدتی که برای شام اونجا بودن کل رستوران و بهم ریخت. مثل تو که ذهنم و بهم ریختی... احساسم و بهم ریختی.

داری چیکار میکنی؟ چطوری زندگی میکنی؟ خوشحالی؟ هنوزم مثل این دختر بچه بالا پایین میپری؟ هنوزم همونقدر شیطونی؟

شایدم تونستی دل یه مرد دیگه رو بدست بیاری.

«عاشق شدی عشقم؟»

دستش را مشت کرد. مشتش را روی زمین کوبید و سرش را روی نامه ها گذاشت. عاشق شدی عشقم؟ عاشق شده بود. عاشق عشقش... عاشق بود... هنوز هم عاشق بود.

ظاهر برایش نامه می نوشت؟ نامه هایی که بعد از پنج سال برای اولین بار می دید؟ نامه هایی که ندیده بود.

دستش را به سمت نامه بی بعدی برد. چند روز قبل ارسال شده بود:

«رفته بودم لندن. هنوزم دلت میخواهد بری لندن؟ رفتی لندن؟

وقتی داشتم از بالای چشم لندن به پایین نگاه میکردم فکر کردم تو اون پایین وايسادی و برام دست تکون میدی. برف باریده بود. قدم به قدم لندن و با تو و یاد تو گز کردم.

دلم میخواست یه روز دستت و بگیرم بیارم لندن. دلم میخواست همراه تو سوار چشم می شدیم و از اون بالا به مردم لبخند می زدیم. دلم میخواست میتوونستیم اونجا با هم زندگی کنیم. فارغ از اینکه کسی نسبتمون و بپرسه.

تعريف کردن نسبتم با تو چقدر سخت شده این روزا... نمیدونم وقتی ازم میپرسن چته چطوری باید بگم دل تنگ... دل تنگ یکی که نمیدونم چطوری باید بگم که کیه؟! عشقمه... زندگیمه... نفسمه. امیدمه... فرشته امeh...

تو کی هستی مستانه؟ تو کی منی که اینطوری از خود بیخودم کردی؟ «

نامه ها را جمع کرد درون جعبه و برخاست. جعبه های بعدی را سر جایشان برگرداند. نامه های باز شده را هم همان طور درون جعبه جمع کرد. در کمد را بست و جعبه را در آغوش کشید. نگاهی به اتاقش انداخت و از راهرو گذشت. در پذیرایی را باز کرد و وارد راه پله شد. دو پله بالا رفت. پاگرد را پیچید و نگاه از در اصلی ساختمان گرفت. پا روی اولین پله که گذاشت نگاهش به گوشه‌ی نرده ثابت ماند. پنج سال پیش طاهر به این نرده تکیه زده بود. روی همین پله برای ساجده اشک ریخته بود. پا روی پله‌ی بعدی گذاشت. طاهر دوستش داشت. فراموشش نکرده بود.

هیچ چیز در طبقه‌ی دوم دست نخورده بود. طبقه‌ی اول را به ژاله و پدرش داده بود اما عهد کرده بود هیچ چیز نباید در طبقه‌ی دوم دست بخورد. وارد اتاق شد. روی تختش بالشتی خودنمایی میکرد که هیچ همخوانی با رو تختی و بالشت ها نداشت. بالشت همان بالشتی بود که طاهر سر به آن میگذاشت. کنار تخت روی زمین نشست. جعبه را جلویش گذاشت و دست به نامه ها می برد که سر و صدایی از پایین به گوش رسید. بلند شد. با عجله نگاهی به اطراف انداخت و جعبه را زیر تخت هل داد و نگاهش به جعبه‌ی لباس خواب سرمه ای خیره ماند. لبهایش را بهم فشود تا مانع اشک هایش شود که چند صدای ژاله را شنید: مستانه جان؟! اینجایی؟

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد. بینی اش را چند باری بالا کشید و بلند شد.

در آینه نگاهی بخود انداخت. تیشرت خاکستری به تنش زار می زد. شانه بالا کشید و به ژاله که مستانه را تکرار میکرد گفت: اینجام.

ژاله در چهارچوب اتاق ایستاد و گفت: خوبی عزیزم؟

سعی کرد کاملا صورتش را به سمت ژاله برنگرداند. تنها سر تکان داد: خوبم.

ژاله نگاهی به اتاق انداخت و گفت: حسابی خسته شدی.

خودش را با کتابهایش که جلوی کتابخانه چیده بود مشغول کرد: نه بابا... کاری نکردم.

ژاله گفت: اجازه هست؟

نگاهش کرد. از اینکه ژاله رعایت حالت را میکرد خوشحال بود. پلک زد: بله بفرما...

ژاله پا به درون اتاقش گذاشت و گفت: عالی شده. خسته نباشی عزیزم. کمک نمیخوای؟

سرش را به طرفین تکان داد: نه. از پسش برمیام.

بینی اش را بالا کشید. برای اینکه ژاله متوجه حالت نشود گفت: نرفتین بیرون؟ فکر کردم قراره شام و با هم بخوریم.

-بابات نگران تو بود. گفت شام بگیریم بیایم خونه.

پوز خند زد. نگرانش بود و تمام این سالها نامه هایی را که برایش له له می زد پنهان کرده بود. از طاهر قول گرفته بود نامی از او نیاورد. رهایش کند. بغضش سر باز می کرد که کلافه سرش را به طرفین تکان داد. صدای قدم هایی باعث شد صاف باشد.

ولی در چهارچوب در پدیدار شد. نگاهش نکرد و تنها زمزمه کرد: سلام.

ولی شاد و سرحال پاسخش را داد و گفت: دخترم چه کرده.

ژاله لبخندی زد: تا شما پدر و دختر حرف میزنین برم غذا رو گرم کنن بیاین شام.

وَلَى سَرِيْ تَكَانَ دَادَ. قَبْلَ اَزْ اِينَكَهْ ژَالَهْ اَتَاقَ رَا تَرَكَ كَنَدَ گَفَتْ: مَنْ نَمَى خُورَمَ ژَالَهْ جَونَ. نُوشَ جَانَ.

وَلَى اَخْمَ كَرَدَ وَ ژَالَهْ گَفَتْ: چَرا عَزيْزَمْ؟

كَتابَهَا رَا درَ كَتابَخَانَهْ گَذاشَتْ: يَهْ چَيزَيْ خُورَمَ وَقْتَيْ بَرَگَشَتَمْ مَيلَ نَدارَمْ. شَما بَخُورَيَنَ.

ژَالَهْ با تَرَدِيدَ قَدَمَيْ عَقْبَ گَذاشَتْ: پَسْ سَهْمَتَ وَ مَيْزَارَمْ تو يَخْچَالَ. گَشَنَتْ شَدَ بِيا گَرمَ كَنَ بَخُورَ. اِينَطُورَيِ ضَعَفَ مِيَكَنَيِ.

تَشَكَرَ كَرَدَ وَ ژَالَهْ رو بَهْ وَلَى گَفَتْ: نَمِيَّا؟

وَلَى گَفَتْ: تو بَرُو الَانَ مِيَامَ.

با پَايِنَ رَفْتَنَ ژَالَهْ پَا بهْ درُونَ اَتَاقَشَ گَذاشَتْ: چَرا شَامَ نَمِيَخُورَيِ؟

كَوْتَاهْ مَثَلَ تمامَ اَيْنَ سَالَهَا جَوابَ دَادَ: مَيلَ نَدارَمْ.

وَلَى اَخْمَ كَرَدَ. كَلاَفَهْ دَسْتَيْ بَيْنَ موْهَايَشَ كَشِيدَ. اَزْ دَسْتَ مَسْتَانَهْ بَهْ تَنَگَ آَمَدَهْ بَودَ. نَمِيَ دَانَسَتْ بَايدَ چَطُورَ با او رَفْتَارَ كَنَدَ. پَنْجَ سَالَهَ گَذَشَتَهْ هَمِيَنَ روَيَهْ رَا پَيَشَ گَرفَتَهْ بَودَ.

تَكَهْ نَانَى بَهْ دَهَانَ گَذاشَتْ وَ سَعَى كَرَدَ اَشَكَ هَايَشَ رَا فَرَوَ دَهَدَ. گَرسَنَهْ بَودَ. تَمَامَ شَبَ اَشَكَ رِيَختَهْ بَودَ. تَمَامَ شَبَ بَيَدارَ بَودَ وَ تَكَ تَكَ نَامَهَهَايِ طَاهَرَ رَا بَارَهَا وَ بَارَهَا خَوانَدَهْ بَودَ. وَلَى خَوابَ خَوابَ بَودَ وَ بَى خَبَرَ اَزَ تمامَ دَنِيَا... .

با طَلَوَعَ آَفَتَابَ لَبَاسَ پَوَشَيَدَ. با نَرِيمَانَ تَمَاسَ گَرفَتَ. نَرِيمَانَ اَيْنَ وَقْتَ صَبَحَ بَيَدارَ مَيِ شَدَ. بَرَ خَلَافَ عَادَتَ گَذَشَتَهْ اَشَ... حَالَ كَهْ رِيَاسَتَ شَرَكَتَ پَدرَشَ رَا بَرَ عَهَدَهْ گَرفَتَهْ بَودَ زَوَدَ بَيَدارَ مَيِ شَدَ وَ خَودَ رَا بَهْ شَرَكَتَ مَيِ رسَانَدَ. نَرِيمَانَ خَيْلَى سَرِيعَ پَاسَخَ دَادَ: سَحَرَ خَيْزَ شَدَى خَانَمَ.

-سلام...

-صدات چرا گرفته؟ باز گریه کردی؟

-میای دنبالم؟

یه ربع دیگه سر کوچه ام. بیا بیرون.

روی تخت نشست و چشم دوخت به ساعت دیواری... عقربه های ساعت به سختی حرکت میکردند. طاهر حال خواب بود؟ حال باید در خواب می بود. شاید هم مثل او تمام شب را بیدار مانده بود. از نامه ها آدرسی نیافته بود. نامه ها بدون آدرس ارسال شده بودند. به جز اولین نامه که پاکتی نداشت.

به محض اینکه یک ربع شد بلند شد. کوله پشتی اش را روی شانه انداخت و پله ها را پایین رفت. کفش می پوشید که صدای وَلی از جا پراندش: کجا این وقت صبح؟

نگاهش نکرد. همانطور سر به زیر گفت: سلام. بیمارستان.

وَلی دستی بین موها یش کشید: این وقت صبح؟

تنها سرتکان داد. وَلی گفت: شیفت داری؟ یا کلاس؟

باید می گفت هیچکدام اما... این پاسخ جمله های بعدی را در پی داشت. آرام و کوتاه گفت: کلاس...

دستش به روی قفل رفت که وَلی گفت: میخوای بیام برسونمت؟

در را باز کرد و آهسته نه ای حواله ی پدرش کرد و پا از ساختمان بیرون گذاشت. وَلی با خشم رو برگرداند و دوباره به سمت اتفاقش راه افتاد.

طول کوچه را با آرامش طی کرد. سرمای اول صبح و خورشید طول کرده نگاهش را بالا کشید.
نگاهش را به آسمان دوخته بود که ماشین نریمان در برابر ش متوقف شد. کنار نریمان نشست و
گفت: کار داشتی؟

- خیلی مهم نبود.

- مرسی.

- کجا برم؟

- نمیدونم. بیمارستان فکر کنم.

نریمان نگاهش کرد: میخوای برم یه چیزی بخوریم؟

نفس عمیقی کشید و گفت: تازه شام خوردم.

نریمان متعجب گفت: این وقت صبح...

اخم کرد و ادامه داد: من و بیبن...

سرش را به سمت نریمان چرخاند و نگاه نریمان به چشمان گود افتاده و قرمزش خیره ماند. با
چینی که به پیشانی اش افتاده بود از پشت عینک بدون فریمش خودنمایی میکرد گفت: این چه
وضعیه؟

دست به جیب کوله اش برد و عکس هایی که طاهر از رستوران مستانه فرستاده بود را به سمت
نریمان گرفت: میتونی پیداش کنی؟ خواهش میکنم. دنبال یه رستوران بگرد به اسم مستانه...
نمیدونم کدوم شهر... کدوم کشور... اما اسمش مستانه هست.

نریمان زمزمه کرد: هنوزم بهش فکر میکنی؟

پلک زد. مگر روزی بوده که به او فکر نکرده باشد؟ در تمام این سالها... هر لحظه به او فکر کرده بود. هر ثانیه.

نریمان کلافه سر چرخاند. دستی روی فرمان کشید و بالاخره به سمتش برگشت. عکس هایی که به سمتش گرفته بود را از انگشتان سرداش بیرون کشید و گفت: اینا رو از کجا پیدا کردی؟
- مهم نیست. لطفا بگرد برام دنبالش مهمه نریمان.

چشمان نریمان روی هم افتاد. چند نفس عمیق کشید و بالاخره گفت: باشه. حالا برمیم یه چیزی بخوریم. وقتی الان شام خوردی یعنی با وضع این چشمات هنوزم یه چیز درست حسابی نخوردی.
دوست داری چی بخوری؟

نگاهش را به بیرون دوخت و سرش را به شیشه تکیه زد و گفت: اینجا جایی پیداش میشه مقلوبه
داشته باشه؟

نریمان ماشین را به حرکت در آورد و گفت: چی چی؟ یبار دیگه بگو...

لبخندی به تلخی زهر روی لبهاش نشست. چشمانش را بست و صدای طاهر در گوشش نجوا زد:
نج... هنوز مونده تا بزرگ و خوشگل بشی.

نریمان دوباره گفت: مستانه چی دلت میخواد بخوری؟

به سمت نریمان برگشت و چشم باز کرد: هرچی... باشه، فرق نداره.

نریمان زمزمه کرد: میبرم یه جایی که انگشتاتم باهاش بخوری.

لبخند زد. دلش صبحانه های طاهر را میخواست. همانطور پرپیمون. دلش صبحانه ای با مزه‌ی دستان طاهر میخواست. دلش پنکیک های خوشمزه‌ی کار دست طاهر را میخواست. تخم مرغ عسلی های گل مانندی که طاهر درست میکرد را میخواست. بغضی که چون سنگ به گلویش چسبیده بود را سعی کرد فرو دهد اما هنوز همان جا، جا خوش کرده بود.

ژاله کنارش نشست و در حال جا به جا کردن ظروف گفت: خوب نیستی این روزا مستانه جان...

لبهایش را بهم فشد. ژاله حق داشت این روزها هیچ خوب نبود. گویا در ورطه ای سیاه چرخ می خورد. دنیا به دور سرش می چرخید.

گیج نامه هایی بود که همچون لالایی های شبانه اش شده بودند. گیج نوشته هایی بود که طاهر در دفترش به جا گذاشته بود.

ژاله دست روی دستش گذاشت: کمکی از من برمیاد؟

سر بلند کرد. خیره شد به چشمان قهوه ای ژاله... چشمان او هم قهوه ای بود. قهوه ای دوست داشتنی... چرا چشمان ژاله برق نگاه او را نداشت؟ چرا هیچ چشمانی به چشمان او شباht نداشت؟

ژاله سرش را تکان داد: مستانه؟

مستانه گفتن های هیچکس هم مثل او نبود. مستانه گفتن های او گویا تنها مستانه هایی بود که میتوانست وجودش را بزرگنماید. حتی اگر آنها را در نامه هایش به کار می برد هم با رسیدن به مستانه ها می لرزید. گویا مستانه هایی که او میخواند رعشه داشت که به وجودش تزریق می شد.

ژاله سری کج کرد: من هیچوقت نمیخوام برات مادر باشم میخوام دوتا دوست باشیم که اگه بخوای میتونه بہت کمک کنه.

ژاله می توانست کمکش کند؟ ژاله می توانست آدرس او را برایش بیابد؟ ژاله می توانست او را به آغوشش باز گرداند.

سرش به سمت پایین کج شد. اشک هایش سرازیر شد. ژاله خود را جلو کشید. سرش را به شانه اش تکیه زد: ببخش عزیزم. نمیخواستم ناراحتت کنم. نباید اسمی از مادرت میاوردم.

دستش را بلند کرد. روی بازوی ژاله که به دور گردنش حلقه شده بود گذاشت. خاله لاله اش همین گونه در آغوشش می کشید. خاله لاله ای که بعد از رفتن او دیگر برایش خاله لاله نبود. نمی توانست او را ببخشد. لاله را هم برای رفتن او مقصرا می دانست. نمی توانست به روزی نیاندیشد که لاله خواسته بود طاهر تنها یاش بگذارد.

ژاله گونه اش را بوسید: ببخش عزیزم. متاسفم.

ژاله فکر میکرد برای مادرش اشک می ریزد اما اشک هایش نه برای لیلا برای عشق از دست رفته اش بود.

چطور می توانست بیابدش؟ پدرش حاضر می شد بعد از این سالها آدرسش را بدهد؟ وقتی هنوز نامه هایش را پنهان میکرد؟

بعد از سالها توانسته بود در آغوش کسی در آرامش بگرید. اما هنوز نمی توانست آرامش خود را باز یابد. هنوز نمی توانست آرامش را به زندگی خود برگرداند. آرامش زندگی اش دور بود. خیلی دور از او...

سالها قبل در آغوش شراره اشک ریخته بود اما شراره زیر گوشش تکرار کرده بود: گفتم این راهش نیست...

هنوز هم برایش می گفت: این عشق نبود مستانه فراموشش کن...

خانم روانشناس از دید یک روانشناس و منطق به احساساتش می نگریست. فکر نمیکرد به عشقی که تمام وجودش را پر کرده بود. شراره از عشقی که تک تک سلول های وجودش را در بر گرفته بود هیچ نمی دانست. هیچ درک نمیکرد. شراره نمی توانست عشق او را تحلیل کند. در نظر او تمام علاقه اش به طاهر اشتباهی بیش نبود. اشتباهی که می توانست زندگی اش را به نیستی بکشاند. اما او حال در همان نیستی قدم می زد. در نیستی زندگی میکرد. در سیاهی مطلق...

روشنایی زندگی اش طاهر بود.

قندهای توی دستش را می سابید. صدای عاقد را می شنید که از خانم ژاله میرزایی بله می خواست. چشمانش را بست...

با بله ی ژاله همه کف زدند و سر و صداها بلند شد. دست از سابیدن برداشت. نگاهی به سفره ی عقد انداخت. گوشه ی دامنش کشیده شد. سر به زیر انداخت و به صورت نازنین خیره شد. نازنین با موهای خرگوشی اش دستانش را بالا آورد. خم شد. در آغوشش کشید و لبخند زد. ویدا به سمتش برگشت و نازنین را از آغوشش بیرون کشید: بده من این و... برو به بابات اینا تبریک بگو.

نگاهش را به نازنینی که در آغوش عمه ویداش پا می کوبید و میخواست از آغوش مادر بیرون بیاید انداخت و به سمت ژاله رفت. ژاله با دیدنش از روی صندلی برخاست و در آغوشش کشید و کnar گوشش گفت: انشا... عروسیت جبران میکنم عزیزدلم.

کnar گوشش آرام لب زد: مراقب بابام باش. خوشبخت بشین.

ژاله صورتش را بوسه زد: قربونت برم عزیزم.

به سمت ولی برگشت. به صورت پدرش خیره شد. به موهای سفید شده اش... به پیشانی که حال بخاطر حجم ریزش موها یش بزرگتر شده بود نگاه کرد و به سختی زمزمه کرد: تبریک میگم بابا...

ولی از شنیدن کلمه ی بابا از زبان مستانه بعض کرد. پنج سال می گذشت و مستانه پنج سال گذشته بابا را از او دریغ کرده بود. بی اختیار جلو رفت و خواست مستانه را در آغوش بکشد که مستانه عقب کشید و گفت: خوشبخت بشین.

ولی سرجایش ماند. بخ کرد... با صدای برادر ژاله به خود آمد و چشم از مستانه که با نازنین مشغول شده بود گرفت.

دست نازنین را گرفته بود و کnar گوشش چیزی زمزمه میکرد که بهادر روبرویش ایستاد: مستانه چرا برامون نمیخونی؟

نگاهش را به عمو بهادر دوخت. بهادر میخواست نازنین را از آغوشش بگیرد که گفت: نه خوبه.

بهادر لبخند زد: پس بخون برامون. خیلی وقته صدات و نشنیدیم. دیگه امروز باید بخونی... عروسی باباته.

سر تکان داد. نازنین با پیراهن صورتی اش در آغوشش خودنمایی میکرد. برادر ژاله با هیجان روبرویش نشست: صدای خوبی دارین؟

بجایش عمه ویدا گفت: عالیه... یه صدایی داره که...

خواهر ژاله هم صندلی را عقب کشید و نشست و پرسش را هم در آغوش کشید: بخون عزیزم... اگه افتخار میدی.

نگاهی به جمع انداخت و چشم روی هم گذاشت.

لب که باز کرد اخم های وَلَی در هم کشیده شد و ویدا نگاهش به صورت مستانه ماند.

حبک واشتیاک حلو

زعلک او عذابک حلو

رحیلک رجوعک حضورک وداعک کل شی منک حلو

حبک واشتیاک حلو

زعلک او عذابک حلو

رحیلک رجوعک حضورک وداعک کل شی منک حلو

کل شی من حبک بتحمل ولا بزعل منک

کل شی من قلبک بتقبل ولا ببعد عنک

قلبک طیب ما بعادی و قلبی حبک فوق العاده والی بحب بیتحمل

بحبک یا حبیبی انا

بقربک قلبی عاش الها

سکوتک کلامک حنانک غرامک قلبی دایب انا

حبک واشتیاک حلو

زعلک او عذابک حلو

رحیلک رجوعک حضورک وداعک کل شی منک حلو

(عشق و شور تو زیباست

ناراحتی و عذابت زیباست

نبودنت، بازگشتت، ماندنت، هر چیزی از تو زیباست

در عشق تو هر چیزی را تاب می آورم و ناراحت نمی شوم

با هر چیزی از دل تو موافقم و هرگز از تو دور نمی شوم

دل پاکت هرگز دشمنی نمی کند، دلم به طور استثنائی دوستت دارد و چه کسی عشق را تاب می آورد

دوستت دارم ای عشق من

کنار تو دل من شادی را سپری می کند

سکوت، صحبتت، عشقت، سوزت، دل من می سوزد)

با آخرین کلمه ای که از دهانش خارج شد دستان خواهر ژاله به هم کوبیده شد. نازنین انگشت به دهن تماشایش میکرد. خم شد و گونه‌ی نازنین را بوسه زد. ولی از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد. سر بلند کرد. ژاله با لبخند تماشایش میکرد.

نازنین را آرام زمین گذاشت و از جا بلند شد. به سمت پله‌ها حرکت کرد. با دیدن پدرش در راه پله ایستاد. ولی به سمتش برگشت و نگاهش کرد. بی حرف از کنارش گذشت و از پله‌ها بالا رفت. ولی صدایش زد: مستانه...

ایستاد اما به سمتش برنگشت. گفت: بیخیال این آهنگا شو...

بی تفاوت گذشت و وارد طبقه‌ی دوم شد و در را پشت سرش بست. همان جلوی در ورودی روی زانوانش خم شد. امروز عجیب مزه‌ی بوسه‌ای که درست در برابر همین در داشت، در دهانش بود.

دستش را روی دهانش گذاشت. صدای آهنگ از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید. طاهر بالاخره به آرزویش رسیده بود. پدرش زن گرفته بود. او هم رفته بود. همانطور که میخواست. همانطور که دوست داشت.

موهايش را زیر شال فرستاد و پا به رستوران گذاشت. گارسون جلوی در با لبخندی خوش آمد گفت. با به زبان آوردن نام نریمان لبخندی از گارسون دریافت کرد و گارسون جلوتر به راه افتاد و راهنمایش شد. پا به طبقه‌ی دوم گذاشت. متعجب نگاهی به کل سالن انداخت که جز نریمان که پشت میزی نشسته بود کسی در آن پر نمی‌زد.

جلو رفت که نریمان از جا بلند شد و گارسون با گفتن با اجازه پایین رفت. نریمان با لبخند چند قدمی به سمتش آمد: خوش اوهدی...

-مرسی. چه خبره؟ جز ما هیشکی نیست؟

نریمان میز را دور زد. صندلی را عقب کشید و منتظر ماند بنشیند. پیش رفت و روی صندلی نشست. نریمان در حال نشستن رو برویش گفت: کل این جا رو رزرو کردم. امروز میخوایم تنها باشیم.

متعجب گفت: چرا؟ مگه بقیه چیکارمون داشتن؟

-بدت او مد؟

موهايش را که مدام در صورتش می افتدند باز عقب زد: نه ولی کلا فکر نمیکنم خیلی دلیل داشته باشه اینکار و بکنی.

نریمان چشمکی زد: حالا نگران نباش... یه دلیل براش پیدا میکنیم.

خود را جلو کشید: مشکوک میزنی نریمان... چه خبره؟

-اینقدر بدم که محبت هام مشکوک میزنه.

خندید: دیوونه تو اونقدر خوبی که گاهی فکر نمیکنم داری بخاطر من تلف میشی. باید برات آستین بالا بزنم و زن بگیرم.

-خیلی خوبه... میتونم خودم دختری که دوست دارم و پیشنهاد بدم؟!

هیجان زده دستانش را روی میز تکیه زد و دستان در هم مشت شده اش را زیر چانه گذاشت: چرا تا حالا نفهمیدم یکی و دوست داری؟ اون دختر خوشبخت کیه؟!

گارسون از پله ها بالا آمد و نوشیدنی ها را روی میز چید. نریمان تشکر کرد و با دور شدنش گفت: آخه دختر دور و برم کجا بود که اینطوری دنبالش میگرددی...

-همین کنجکاوی کرد.

به کت زرشکی که حسابی به تنش نشسته بود خیره شد. چقدر به او می آمد. چرا دقت نکرده بود
رنگ زرشکی چقدر به تنش می نشیند.

نریمان به پشتی صندلی تکیه زد: حدس بزن.

لبهاش را غنچه کرد: چه میدونم... من که همچ پیش نیستم.

کمی فکر کرد و ادامه داد: منشیته؟!

سرش را بالا انداخت. و پرسید: از اقوامه؟!

نریمان سر بالا انداخت.

-فرانک و دخترای هم کلاسی من که نیست؟

نریمان باز هم پاسخ منفی داد.

مستانه گویا چیزی کشف کرده باشد با هیجان گفت: شراره؟

نریمان چشم غره رفت. سر به زیر انداخت: آدم قحطی بود.

غريد: مگه چشه؟ خيلي هم دلت بخواه.

-نمیخوام. برو بعدی...

با نامیدی گفت: نگو فرشته هست...

نریمان یخ زد. با تاسف پلک زد و گفت: واقعاً؟ نه واقعاً؟ دستت درد نکنه. هرچی تحفه هست برای
من لقمه گرفتی.

خندید و از جا پرید: خب بمن چه. مثل بچه‌ی آدم درست حسابی بگو کی رو دوست داری.

نریمان دست به جیب کتش برد و کاغذی را بیرون کشید و روی میز گذاشت. دستش را به سمت کاغذ دراز کرد و گفت: اوه... بابا با کلاس. اسمش و تو کاغذ نوشته؟

قبل از اینکه دستش به کاغذ برسد دست نریمان روی کاغذ کوچک تا شده نشست. متعجب سر بلند کرد و نگاهش را به چشمان سبز نریمان دوخت.

نریمان نفس عمیقی کشید و گفت: روز اولی که دیدیم یادتھ؟!

سر تکان داد و دستش را عقب کشید: یادمeh...

-اون روز قرار بود بیام دنبال فرانک ولی قالم گذاشت. منم مثل احمقا منتظرش بودم تا دیدم یواش یواش همه رفتن جز تو! کنجکاو شدم. دیدم نه همونطوری وایسادی تا او مدم سراغت و اونطوری حالم و گرفتی.

نیشخندی زد: یادم نمیاد حال گیری کرده باشم.

- فقط مونده بود با اون اخمات یکی بکوبی تو صورتم.

پلک زد: اون روز آژانس و تو خبر کرده بودی نه؟!

نریمان لبخند شیرینی به لب نشاند که دندان هایش را به نمایش گذاشت و با مهربانی سری به سمت شانه ی چپش کج کرد: نمیتونستم ببینم یه خانم توی اون بارون راهی بشه. هر چند اگه افتخار می دادی خوشحال میشدم برسونمت اما خب تو دریغ کردی.

شمنده ی این محبت نریمان گفت: من همیشه شرمنده ی محبت هاتم.

- نباش. کاری نکردم که بخوای تشکر کنی... اما...

مکث کرد. مکثش که طولانی شد خود را جلو کشید: چی میخوای بگی نریمان که اینطوری داری بالا پایینش میکنی؟

دستش را به سمت کاغذ زیر انگشتان نریمان دراز کرد: اسم کی اون توئه که اینطوری داری دل دل میکنی؟

قبل از اینکه دستش روی دست نریمان بنشیند نریمان گفت: مستانه...

سر بلند کرد: جونم؟

-:بی بلا...

با ناامید گفت: نریمان میخوای بگی یا نه؟ بخدا گشنه. صدای این شکمه در او مرد.

نریمان به سرعت عقب کشید: خب بزار بگم منو بیاره.

-: قبلش دوست دارم بدونم این چیه که برای گفتنش اینقدر زبونت و گاز میگیری.

خندید: فهمیدی؟

-: بلا نسبت خر نیستم که...

-: ا... من کی همچین حرفی زدم؟!

-: دارم کم کم فکر میکنم عاشق زن بابام شدی که اینطوری داری لقمه رو دور سرت میچرخونی.

چشمان نریمان گرد شد.

شانه بالا انداخت: بخدا دیگه عقلم به هیچ جا قد نمیده. همچ داری میپیچونی... بابا یه کلام بگو خلاصمون کن. نگی پا میشم میرما... نمیخوای زن بگیری هم تو رو بخیر و ما رو بسلامت. مگه به زور میخوام زنت بدم؟ اصلا زوده برات هنوز بچه ای... بزار تو چل...

از آنچه به زبان می آورد مکث کرد. طاهر در دهه چهل زندگی اش بود. لبهایش لرزید. بعض به سینه اش چنگ زد. طاهر حال چهل و پنج ساله بود... چهل و پنج سال...

نریمان خم شد و سر به زیر گفت: دختری که دووش دارم تویی...

سرش چنان بلند شد که صدای شکستن مهره های گردنش به گوش رسید و در آهنگ بی کلام پخش شده در رستوران گم شد. نریمان ادامه داد: از همون اولم چون ازت خوشم او مده بود او مدم دنبالت...

نفس کشید. نریمان دوستش داشت؟! او طاهر را دوست داشت. نریمان می دانست طاهر را دوست دارد.

نریمان به چشمانش زل زد و ادامه داد: من نمیخواهم دوست دخترم باشی. میخواham ازت خواستگاری کنم ولی من هیچوقت از کسی خواستگاری نمیکنم مطمئن نباشم فقط به من فکر میکنه. واسه همین. این کاغذ مال توئه. برو وقتی برگشتی من تصمیم میگیرم که ازت خواستگاری کنم یا نه.

و برگه را با نوک انگشتانش به سمتش هل داد. نگاهش به برگه کشیده شد. نریمان برگه را جلوتر هل داد. دست لرزانش به سمت برگه رفت. به محض اینکه انگشتانش برگه را لمس کرد نریمان گفت: هر اتفاقی بیفته من هیچوقت از اینکه دوست داشتم پشیمون نمیشم.

پلک زد و نریمان خود را عقب کشید. کاغذ را جلو کشید و با دستهای لرزان تای برگه را باز کرد. به آدرس انگلیسی و عربی یادداشت شده در برگه خیره شد و در پایان شماره تلفنی با پیش شماره نود و هفت که زیرش نوشته شده بود: طاهر غمگسار...

شام را در سکوت خوردند. بی حرف... نتوانست چیز زیادی بخورد. تنها چند تکه از گوشت استیک را به دهان گذاشت و بعد غذا را پس زد. هر بار که نگاهش به کاغذ گوشه‌ی میز می افتاد قلبش در سینه می کویید. حال آدرس طاهر را هم داشت.

کنار نریمان، روی صندلی کمک راننده نشست و چشم به خیابان های فرو رفته در تاریکی دوخت. اولین بار طاهر را در چنین تاریکی بوسیله بود. طاهر در یکی از نامه هایش از آن شب نوشته بود. تک تک کلمات نامه را از حفظ بود:

«توى يه كتابى خوندم بعضى بوسه ها، بوسه نىستان آتىشىن...»

وقتی بهش فکر میکنم یاد شبی می افتم که بوسیدیم. اون شب حس میکردم دلم میخواهد بمیرم. اون شب آتیش گرفته بودم. تک تک رفتارات عصبیم میکرد و تو با آرامش کار خودت و میکردي. باورم نمیشه نشسته بودی جلوی تایر ماشین و باهاش حرف میزدی...

برای تو هم خاطرات اون بوسه ها موندگار شدن مستانه؟ «

ماشین نریمان در چند قدمی خانه متوقف شد. به سمت نریمان برگشت. برگه بین انگشتانش در مشتش گم شده بود. نریمان لبخندی زد: میخوای ب瑞؟

نگاهش را به صورت نریمان دوخت: نمیدونم.

-یکی از دوستام دو هفته ی دیگه یه تور میبره دبی... بخوای میتونم بگم اقدام کنه. میتونی با تور بری اینطوری هم زودتر ویزا میگیری هم مشکل هتل و این چیزا نخواهی داشت.

نمی دانست در بیان احساساتش نسبت به حس نریمان باید چه کلماتی به زبان بیاورد. خواست حرفی بزند که نریمان گفت: نمیخواهم حالا که از احساسم میدونی خودت و مدیون بدونی. میدونم طاهر دوست داری... برو ببین هنوزم همونطور دوشن داری!

با شرمندگی سر به پایین انداخت: امروز بهم لطف بزرگی کردی.

-بخاطر تو نبود. برای خودم اینکار و کردم. خسته شدم از اینکه نقش یه دوست خوب و بازی میکنم. میخواهم تکلیف خودم مشخص بشه.

-چطوری پیداش کردی؟ خیلی دنبال اسم رستوران مستانه گشتم.

نریمان مطمئن گفت: طاهر غمگسار خوب بلده در عین بودن ناپدید بشه.

دست به دستگیره برد: ممنونم نریمان...

-خبرم کن اگه خواستی ب瑞.

-حتما شبت بخیر...

با دور شدن نریمان، کلید را در قفل جا داد و چرخاند. پا به پاگرد گذاشت و در را پشت سرش بست که چراغ روشن از جا پرید و دست روی قلبش گذاشت. با دیدن پدرش که کنار در ورودی طبقه دوم ایستاده بود اخم کرد اما آهسته سلام داد.

ولی گلویش را صاف کرد: نریمان رفت؟

چشمانش گرد شد. پدرش در مورد نریمان می دانست؟ به سرعت خود را بازیافت. قطعا می دانست. پدرش عادت داشت بی سر و صدا در زندگی اش سرک بکشد.

-رفت.

-پسر خوبیه. دوست دارم از نزدیک باهاش آشنا بشم!

-چرا؟

ولی صادقانه گفت: پسر به این خوبی و چرا باید از دست بدی؟ میتوانی زندگیت و کنارش بسازی.

با تلحی زمزمه کرد: که اونم ازم بگیری؟

ولی با عصبانیت دندان روی هم سایید و غرید: هنوز نمی خوای فراموشش کنی؟

سعی کرد آرامشش را حفظ کند و ادامه داد: من با نریمان پدر گشتگی ندارم.

از جا پرید و با همان تلحی ادامه داد: با اون داشتی؟

ولی دو پله را بالا آمد و روبروی دخترش ایستاد: چرا بیخیال نمیشی؟ چرا داری یکاری میکنی احساس گناه کنم؟ چرا باور نمیکنی از دست دادن اون برای من سخت تر از تو بود؟! تو یه عشق بچگونه رو از دست دادی و من برادرمو...رفیقم و از دست دادم. اون تنها رفیقی بود که تو تمام این

سالها می تونستم بهش اعتماد کنم. محروم اسرارم بود. چرا فقط داری سنگ خودت و به سینه میزنی؟ تو برادرم و ازم گرفتی با رفتار اشتباهت.

پوزخندی زد: رفتار اشتباه؟ من از همون روزی که به اون گفتم به شما هم گفتم دوشش دارم. چرا اون موقع نگفتی نه؟! چرا اون موقع حرفی نزدی؟ چرا بعدش که برای همه از علاقم میگفتم نگفتی نه نکن... اشتباهه. اون موقع اشتباه نبود؟

ولی دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد تا بتواند بهتر نفس بکشد. خشمگین بود. غرید: اون موقع نمیدونستم عاشق ویدا بوده...

باید پا روی زمین می کویید. مثل گذشته با داد حرفش را به زبان می آورد اما اینبار با آرامش گفت: ویدا عاشق طاهر بود نه طاهر... طاهر هیچوقت یادش نرفته بود ویدا چطوری پشت پا زد به قول و قرارشون...

ولی متعجب نگاهش کرد. انتظار داشت مستانه از شنیدن موضوع ویدا و طاهر غافلگیر شود اما آرامش مستانه، این صحبت‌هایی که داشت... گویا او بیشتر از هر کسی در مورد این موضوع می دانست.

مستانه ادامه داد: ویدا بود که نخواست بمونه. نخواست منتظرش باشه. نخواست رسم عاشقی و بجا بیاره. اینکه خواهر شما ترسوئه و نتونست از علاقش بگه ربطی به طاهر نداشت.

-: تو چی میدونی؟

با تلخی پا روی پله‌ها گذاشت: همه چی... چیزایی که شما باید به عنوان دوستش میدونستین ولی نفهمیدین. هیچی از دردی که کشیده بود نفهمیدین. به نظر خودتون رفاقت کردین اما رفاقتی نبود...

-: طاهر به اعتماد من خیانت کرد.

به سمت ولی برگشت. از بالای پله ها و روی نرده به سمتش خم شد: چون من خواستم. من کردم...
میدونی چقدر اذیتش کردم تا به خواسته ام تن بدھ؟! نفهمیدی... خواستی اون و مقصراً بدونی در
صورتی که مقصراً واقعی من بودم.

- تو بچه بودی...

- چرا نمیخوای باور کنی بزرگ شدم؟! چرا نخواستی باور کنی با همه بچگیم عاشق شده بودم؟!

ولی با تمسخر گفت: اگه عاشق بودی الان با نریمان نمی چرخیدی.

ناباورانه نگاهش کرد. خود را عقب کشید و پوز خند زد. به خنده افتاد. خنده اش درد داشت. سرش
را به طرفین تکان داد: نریمان همیشه بود. نریمان اونقدر در حقم خوبی کرده که نمیدونم چطوری
شرمنده اش نباشم. اون وقت شما؟! چون گفتم و خنديدم و لبخند زدم فکر کردي فراموشش
کردم؟ برای همین نامه هاش و ازم قایم کردی؟ برای همین نگفته دفترم پيش توئه؟ برای همین
این همه سال نداشتی هیچ آدرسی ازش پیدا کنم؟

- نباید می رفتی سراغ کمدم...

- که هنوزم همینطور مثل کبک سرم و بکنم تو برف؟ که نفهمم دور و برم چی میگذره؟ که هنوزم
امید داشته باشم بر میگرده وقتی ازش قول گرفته بخاطر خودم سراغم نیاد؟

ولی با تندخویی گفت: طاهر دیگه برنمیگردد...

به راه افتاد و در حال بالا رفتن زمزمه کرد: میدونم.

و با کنایه ادامه داد: اون رو حرفی که میزنه میمونه. بر خلاف شما...

قبل از ورود به طبقه‌ی دوم ایستاد و گفت: میخواهم برم دبی...

ولی با ناامیدی گفت: میری که باهش ازدواج کنی؟

به سمت پدرش برگشت و بعد از مدت ها زل زد به چشمانش: نمیدونم. میرم ببینم هنوزم لایق عشقش هستم یا نه!

تکیه به تخت رو بروی کتابخانه نشست. به کمد لباسها با درهای بازش خیره شد. به ترکیب رنگ لباسها، سالها بود لباسهایش را با همان ترکیب رنگ مورد نظر طاهر می چید. سالها بود زندگی اش روال زندگی که از طاهر آموخته بود را در پیش گرفته بود.

پنج سال می گذشت اما او یاد گرفته بود طاهر وار زندگی کند.

سرش را بالا کشید. تکیه به میز چشمانش را بالا کشید و به برگ زیباها را روی میزش نگاه کرد. به یک گلدانی که حال چهار گلدان بود. چهار گلدان بزرگ برگ زیبای دوست داشتنی...

دست روی جیب مانتویش گذاشت. روی برگهای سفید توی جیب... روی آدرسی که از همان روز رفتنش به دنبالش بود. حتی برای بدست آوردنش به سراغ لیدا رفته بود. لیدایی که تا دو ماه بعد از رفتن طاهر غیب شده بود.

روزهای بعد از رفتن طاهر با وجود آنکه چشم دیدن لیدا را نداشت به سراغش رفته بود، تا از طاهر خبری بگیرد.

لیدا دو ماه بعد تنها لبخند زده بود به رویش: بی خبرم عزیزم...

می دانست بی خبر نیست. می دانست از طاهر خبر دارد که پروندهای شوهر ساجده را پیش می برد. می دانست با طاهر در ارتباط است اما همه او را کودکی بیش نمی دانستند.

دستش را در جیب فرو برد. کاغذ را بیرون کشید... آدرس را آنقدر خوانده بود که کاملا حفظ باشد. کاملا می دانست در آدرس چه می خواند.

چهار دست و پا به سمت عسلی اش حرکت کرد. گوشی را برداشت و دوباره به حالت قبل تکیه به تخت نشست. گوشی را در دستش چرخ داد... با تردید به شماره نگاه کرد. دستش روی شماره گیری گوشی لغزید و دو صفر را وارد کرد. شانه هایش می لرزید. گویا لرز تمام تنش را در بر گرفته بود.

شماره را وارد کرد و گوشی را به گوش چسباند. منتظر ماند تا صدای بوق پخش شود. لحظه ها را می شمرد. نالمید گوشی را دور میکرد که اولین بوق و دومین بوق و سومین بوق...

سر برداشت. عقربه های ساعت از چهار صبح گذشته بودند...

صدای خواب آلودی به عربی زمزمه کرد: نعم؟

اگر آسمان ها به زمین می آمدند. اگر دریاها خشک می شدند... اگر هستی به جهنم بدل می شد... اگر تمام انسان ها تغییر می کردند امکان نداشت این صدا را فراموش کند. امکان نداشت فراموش کرده باشد این صدا... با این تن آرام و مردانه و رسا متعلق به اوست.

صدا زمزمه کرد: نعم!؟!

نعم ای که در گوشش اکو انداخت و گویا با تن بلند تا کوتاه تکرار می شد.

قبل از اینکه توان حرف زدن بباید تماس قطع شد. گوشی را در مقابل صورتش گرفت و به صفحه ی خاموش آن چشم دوخت. پنج سال به هر کسی که می شناخت و می توانست کمک بگیرد رو انداخته بود. پنج سال دیوانه وار به دنبالش گشته بود.

با این شماره چقدر نزدیک بوده است. چقدر نزدیک حس می شد... چقدر می توانست نزدیک باشد...

کاش می شد دوباره تماس بگیرد. دوباره تماس بگیرد و باز هم بله گفتنش را در گوشی بشنود. دست روی دهانش گذاشت و بعد از سالها به حق حق افتاد... حق حقی که سعی در خفه کردنش نداشت.

حال می توانست آزادانه برای دل تنگی هاش زار بزند.

۷

زیر گوشش زمزمه کرد: طاهر...

تمام تنش مور مور شد. در خود جمع شد اما چشم باز نکرد. اجازه داد باز هم تکرار کند: طاهر...

باز هم میخواست بشنود. بارها و بارها... هزاران بار هم کم بود برای اینکه نامش را از زبان او بشنود.

اما وقتی نفس هایش به صورتش خورد و لحظه ای طول نکشید که لبهاش صورتش را لمس کرد چشم باز کرد. نتوانست نسبت به این لبها بی تفاوت باشد. مستانه خود را عقب کشید و ریز خندید: داشتی کلک می زدی خوابی؟

ریز خندید. چرخی به دور خودش زد و دستانش را پشت سرش در هم گره کرد و به راست و چپ خم شد: من تو رو نشناسم باید بمیرم. هیچوقت نمیتونی بهم دروغ بگی.

خود را روی صندلی بالا کشید: کی خواست بہت دروغ بگه...

مستانه جلو آمد. در برابرش خم شد و صورتش را کاملاً مماس با صورتش نگه داشت. به چشمان عسلی دخترک خیره شد. نگاهش از چشمانش به سمت پایین می رفت که نگاهش را بالا کشید و با حرکتی غیرمنتظره فاصله‌ی بینشان را از بین برد و لبهاش را به کام گرفت. چون تشهی به آب رسیده دستانش را بالا کشید و بازوی مستانه را گرفت و روی پاهایش نشاند.

دستان مستانه به دور گردنش حلقه شد.

مستانه را به خود فشود. ناخودآگاه قطره اشکی از چشم‌مانش جاری شد. مستانه عقب کشید. صورتش را با دستانش قاب گرفت. چند لحظه خیره به چشم‌مانش نگریست. سر خم کرد.

لبهای مستانه که روی گونه اش نشست و اشک را از گونه اش پاک کرد چشم بست.

با صدای رشید چشم باز کرد. گیج نگاهش را از صورت سیاه رشید گرفت و به اطراف دوخت. تنش درد گرفته بود. خود را کمی بالا کشید. سرشن را به چپ و راست کشید و صدای شکستن مهره‌های گردنش بلند شد.

رشید فاکتورها را به سمت‌ش گرفت: فاکتورای کل رستورانا...

دستش را پیش برد برای گرفتن فاکتورها که نگاهش روی دستبند دور مج دستش ثابت ماند.

از یادآوری آنچه خواب میدید گوشه‌ی لبس بالا رفت. رشید سر خم کرد: میخواین یه چیزی بیارم بخورین؟

خمیازه‌ای کشید. فاکتورها را روی میز گذاشت و روی کاناپه جا به جا شد: نه خوبه... می‌تونی بربی.

رشید سری تکان داد و به سمت بیرون به راه افتاد. نادیا از پشت پیشخوان بیرون آمد و در حال باز کردن پیش بند از دور گردنش گفت: من میتونم یه سر برم بیرون و برگردم؟!

سر تکان داد: زود برگرد.

نادیا با تشکر فراوان به سمت‌ش آمد و کنارش روی کاناپه خم شد. سمیری که به خواب رفته بود را بوسه زد و با عجله به سمت خروجی دوید. نگاهی به سمیر انداخت که با صورت گرد و موهای فرسیاهش غرق در خواب بود.

دست پیش برد و انگشتانش را روی نوازش وار روی موهای خرمایی سمیر کشید. قلبش به تپش آمد. موهای خرمایی سمیر برایش زیادی آشنا بود. همچون موهای خرمایی مستانه... یعنی در این

لحظه در چه حالی بود؟ خانم دکتر دوست داشتنی اش چه می کرد؟ نگاهش به فاکتورها کشیده شد. دست پیش برد... به دنبال برگ سفیدی در بین فاکتورها می گشت. هیچ نیافت. قلبش در سینه می کوبید...

به سمت پیشخوان رفت. از سبد تخته ای روی پیشخوان کاغذ و خودکاری برداشت و همان جا روی صندلی پایه بلند نشست و به آشپزخانه‌ی فرو رفته در سکوت خیره شد. صدای صحبت‌های آرامی از بیرون به گوش می‌رسید. گارسون‌ها در حال پچ پچ بودند. در طول روز که مشتری نبود همینطور آرام و بی سر و صدا می‌گذراندند. بیشتر آخر شب زمان شلوغی بود... دیشب هم تا ساعت سه بعد از نیمه شب مشغول بودند.

کاغذ را جلو کشید و شروع کرد به نوشتند:

«این نامه هم مثل بقیه میره تو صندوق و برات ارسال نمیشه. دیگه دلم نمیخواهد با نامه هام ولی و ناراحت کنم. میدونم نامه‌ها رو نمیخونی. میدونم حتی دستت نمیرسه...

ولی نمیتونم ننویسم. وقتی دارم به موهای خرمایی این بچه نگاه میکنم نمیتونم بہت فکر نکنم. وقتی توی خوابم وجودم و به آتیش میکشی نمیتونم ننویسم که چقدر دلتنگتم. کجایی الان؟!

هنوزم موهات بلنده؟! هنوزم میشه بافتیشون؟ میشه بیار دیگه قبل از اینکه بمیرم موهات و ببافم؟»

با سر و صدای گریه‌ی سمیر از جا بلند شد. خودکار از روی کاغذ سُر خورد و روی زمین این طرف پیشخوان افتاد.

به سمت سمیر دوید و بلندش کرد و در آغوش کشید و سرش را به شانه چسباند و تکانش داد: ششش... آروم باش پسر خوب. آروم...

می شد با این کلمات آرام گرفت؟ کاش قلب خودش هم با این کلمات آرام میگرفت.

نفسش را به سختی رها کرد و سمیر را به سینه فشد. صدای گریه‌ی سمیر بلندتر شده بود. به راه افتاد. در همان حال سمیر را تکان می‌داد و زمزمه کرد:

دوست دارم دوست دارم

قد تموم آدماء قد تموم عاشقا

دل بردی و پنهون شدی دل بردی و پنهون شدی

نفس عمیقی کشید: از من چرا ای بی وفا از من چرا از من چرا؟!

گریه‌ی سمیر تقریباً بند آمده بود. سر بلند کرده و به صورتش نگاه میکرد. پسرک دو ساله با لبخند تماشایش میکرد. به چشمان عسلی سمیر زل زد و زمزمه کرد:

عاشق شدم عاشق شدم

عاشق شدم عاشق شدم

از چشم من پنهون نشو از چشم من پنهون نشو

تنها شدم تنها شدم تنها شدم تنها شدم

تنها نرو تنها نرو تنها نرو تنها نرو

سمیر خنديد.

لبخندی روی لبها یش آمد با خنده‌ی سمیر... سمیر را در آغوشش بالا کشید و چرخی به دور خود زد: پر میکشی تا آسمون من خسته‌ی بی بال و پر...

سمیر دستش را به سمت دهانش آورد.

سرش را عقب کشید و با چشمکی ادامه داد: روزی که برگردی دگر از من نمیبینی اثر... روزی که برگردی دگر از من نمیبینی اثر... روزی که برگردی دگر از من نمیبینی اثر...

سمیر به صورتش چنگ انداخت. دست روی دست کوچک سمیر گذاشت: دوست دارم دوست دارم... قد تموم آدماء... قد تموم عاشقا...

صدایش افتضاح بود و مطمئناً سمیر به صدای افتضاحش می خندید. دست سمیر را به دهانش برد و بین دندان هایش گاز زد که صدای فریاد سمیر با گریه‌ی بلندش همراه شد. چنان عربده می کشید که فکر کرد هر آن ممکن است سمیر زمین و زمان را با خبر کند. محکم گاز نگرفته بود اما پسرک با گریه فریاد می کشید. پسرک را از خود دور کرد: آخی عزیزم... چی شدی؟ بابایی چی شدی تو؟!

نادیا با عجله وارد شد. سمیری که بین دستانش بالا کشیده بود را به سمت نادیا گرفت و تقریباً فریاد زد: کجا یی تو؟ خوبه گفتم زود برگرد.

نادیا پیش آمد. با عجله سمیر را در آغوش گرفت و به سینه فشرد. از اینکه سر نادیا فریاد کشیده بود دلگیر نزدیک شد. دستش را روی شانه‌ی نادیا گذاشت و به صورت سمیری که به آغوش مادر چنگ می زد خیره شد. سمیر با چشمان به اشک نشسته اش سر بلند کرد و به او چشم دوخت. لبخندی به روی سر پسرک زد و دستش را بلند کرد. موهای نامرتب پسرک را از روی پیشانی اش عقب زد.

نادیا سرش را به سمتش برگرداند. از این فاصله‌ی نزدیک به صورت نادیا خیره شد. موهای پخش شده روی صورت نادیا جلوی دیدش را گرفته بود. دستش را از شانه‌ی نادیا جدا کرد و موهای روی صورتش را کنار زد. نادیا لبخندی زد و سر به زیر انداخت و آرام تشکر کرد. لبخندی زد و زمزمه کرد: بیشتر مراقب پسرت باش.

در همین حین زنگ تلفن به صدا در آمد.

به سمت تلفنش که روی میز جلوی کاناپه قرارداشت قدم برداشت و نگاهش به خروجی ثابت ماند. حس کرد کسی خود را عقب کشید. زنگ تلفن بلندتر شد. با عجله دو قدم باقی مانده را طی کرد و گوشی را برداشت و با دیدن شماره‌ی ایران متعجب پلک زد. دستش با تردید روی نوار حرکت کرد و گوشی را به گوش چسباند: الو؟!

صدای ولی در گوشی پیچید: طاهر...

از حرکت ایستاد. دستش که به کمرش بند کرده بود پایین افتاد. چشمش به سمت دستبند روی مچش کشیده شد. آب دهانش را به سختی فرو داد.

- طاهر اونجایی؟

نفس عمیقی کشید و گیج پاسخ داد: آره...

وَلی با تردید گفت: مزاحم شدم؟

بعد از پنج سال زنگ زده بود بگوید مزاحم شده است؟ قبل از آن هر از گاهی زنگ می زد. مزاحم نبود. گاهی نصف شبی زنگ میزد. گاهی هفته ها خبری نمی شد و گاهی هر روز زنگ می زد. حال بعد از پنج سال زنگ زده بود و می پرسید مزاحم شده است؟!

لب هایش را تر کرد: برای چی زنگ زدی وَلی؟

آخرین بار که این نام را به زبان آورده بود را به خاطر نداشت. اما هر روز بارها آن را در ذهن مرور میکرد.

وَلی انتظار این رفتار را می کشید. نفسش را فوت کرد و گفت: مستانه...

گوشها یش تیز شد. نام مستانه به میان آمده بود. لابد وَلی تماس گرفته بود خبر ازدواج مستانه را بددهد. پوست لبش را کند. نمی خواست چیزی بشنود. نمیخواست خبر ازدواج مستانه را بشنود و بداند دیگر حق ندارد به مستانه فکر کند. انگشتانش را دور گوشی محکم تر کرد و در میان جمله اش گفت: تنها ارتباطم با مستانه نامه ها بود که از این به بعد به دستت نمیرسن. نگران نباش. نمیخوام چیزی بدونم... خدا حافظ...

گوشی را از گوشش دور میکرد که وَلی گفت: او مده دبی...

از شوک آنچه شنیده بود و تردیدش برای شنیدنش گوشی را به گوشش چسباند و با صدای بلند بی اختیار گفت: چی؟

ولی مکثی کرد و باعث شد اینبار بلندتر بپرسد: چی گفتی؟

- مستانه او مده دبی.

مستانه آمده بود؟ مستانه آمده بود دبی ...

ولی ادامه داد: نمیخواستم بهت بگم او مده اما... تنها کاری بود که میتوانستم در حق رفیقم بکنم که زندگیم و بهش مدیونم. با پرواز اول صبح او مده... الان باید اونجا باشه. نمیتونم بگم راضی ام اما دلم میخواهد یبار دیگه لبخند مستانه رو ببینم.

ادامه داد: طاهر باید مرا...

تماس را قطع کرد. وقتی برای تلف کردن نداشت. به عقب برگشت و به ساعت روی پیشخوان خیره شد. عقره های ساعت یازده را به تصویر می کشیدند. سعی کرد ذهنش را به کار بیاندازد. امروز یکشنبه بود. اولین پرواز ایران به دبی شش صبح بود. مستانه چند ساعت پیش قطعاً باید می رسید. از در خروجی بیرون زد و به جمع گارسون ها و بچه های آشپزخانه که روی یک تخت نشسته و مشغول صحبت بودند خیره شد. رشید در حال بررسی فواره‌ی وسط رستوران بود. با دیدن حال آشفته اش جلو آمد و گفت: چیزی شده آقا؟

نگاهش را در کل رستوران چرخ داد: کسی او مده اینجا سراغ من و بگیره؟

رشید متعجب شانه بالا کشید: نه!

سری تکان داد. کلافه موهاش را به عقب راند و به سمت در ورود به راه افتاد. در همان حال به سمت رشید برگشت و گفت: زنگ بزن نمایندگی ها ببین یه دختر جوون رفته اونجا سراغ من و بگیره؟

رشید متعجب به سمت تلفن دوید که فیاض از روی تخت بلند شد: آقا یه ربع بیست دقیقه پیش یکی او مده میخواست ببیننتون گفتم تو آشپزخونه این.

در حال برگشت به مغازه پایش به مجسمه‌ی بزرگ جلوی در برخورد کرد و سکندری خورد. به سختی خود را کنترل کرد و گفت: کجا رفت؟

فیاض شانه بالا کشید: نمیدونم. او مد طرف آشپزخونه...

فریاد کشید: این خراب شده مگه صاحب نداره نمیدونین یکی او مده اینجا کجا رفته؟

لطیف از روی تخت پایین پرید: رفت آقا... من داشتم شیشه رو دستمال میکشیدم دیدم رفت.

با عجله از همان دری که داخل شده بود بیرون دوید. نگاهی به اطراف انداخت و فریاد زد: سوئیچم و بیار رشید...

نگاهش به دو طرف خیابان شلوغ بود. ماشین‌هایی که مدام از کنار هم رد می‌شدند. از فضای سبز جلوی رستوران گذاشت و نگاهش را به اطراف کشاند. نبود. مستانه نبود...

سعی کرد ذهنش را به کار بیاندازد. شماره‌ی وکیلش را گرفت و با پیچیدن صدای مایکل در گوشی گفت: ببین تو مسافرای امروز صبح ایران یکی به اسم مستانه مویدی بوده یا نه؟

مایکل خندید: چته با این هیجان؟

رشید رسید و سوئیچ را به سمت ماشینش دوید و در همان حال بدون اینکه گوشی را از گوشش دور کند فریاد زد: زنگ بزن نمایندگی‌ها اگه یه دختر او مد سراغم و گرفت نگهش دارن و بهم خبر بدن خودتم حواست به اینجا باشه. اگه بفهمم او مده و رفته رشید پدرت و در میارم.

مایکل نگران گفت: چته این چه وضعیه؟

- نفهمیدی چی گفتم؟ میگم زنگ بزن فرودگاه ببین امروز صبح تو کدوم پرواز مستانه مویدی بوده؟ ببین برای امروز بازم بلیط رزرو کرده؟ زود باش مایکل زود باش...

پشت فرمان نشست و نگاهش را در حین رانندگی به خیابان دوخت. اگر همانطور که حدس می زد مستانه بیست دقیقه قبل از متوجه شدنش آمده باشد تمام آنچه در آشپزخانه اتفاق افتاده بود را دیده بود. مستانه رفته بود؟ مطمئنا تنها جایی که می رفت فرودگاه بود. مسیر فرودگاه را نگاهش بین ماشین ها در دو طرف خیابان می دید. گردنش درد گرفته بود اما اهمیتی نداشت. چشمش به خیابان ها بود... در پشت چراغ قرمز توقف کرد. نگاهش را بین ماشین هایی که متوقف شده بودند گرداند. مستانه می توانست درون یکی از این ماشین ها باشد؟

تا مسیر فرودگاه هزاران بار خود را لعنت کرد. از اینکه امروز باید به بچه ی نادیا محبت میکرد از خود بیزار بود. از اینکه بعد از پنج سال مستانه به سمتش آمده بود و حال شاهد این صحنه بود! دستش را مشت کرد و چند بار محکم روی فرمان کوبید. چنان که درد تا مغز استخوانش نفوذ کرد و به شانه اش کشیده شد. اما اهمیتی نداشت مشت دیگرش را با خشم نثار داشبورد کرد و عطر آویزان از داشبورد کنده شده و پایین افتاد.

ماشین را پارکینگ فرودگاه متوقف کرد و با عجله پیاده شد. تلفنش زنگ خورد. بدون نگاه کردن به شماره گوشی را به گوشش چسباند و مایکل گفت: طاهر امروز صبح با اولین پرواز او مده. پروازش حدودا نزدیک نه نشسته. بدون تاخیر...

دستش را بین موها یش فرو برد کف دستش را به پیشانی اش فشرد. با تماسخ خندید: حالا هر روز پروازا با تاخیر ساعتی میاد. دقیقا امروز باید سر ساعت بدون تاخیر بشینه؟!

- فعلا پروازی به اسم مستانه مویدی ثبت نشده. اگه ثبت شد خبر میدن بهمون.

تماس را قطع کرد و به سمت ورودی فرودگاه دوید.

چشمانش در تمام فرودگاه میچرخید. نگاهش بین تک تک زنان و دخترانی که میدید چرخ می خورد به دنبال مستانه... مستانه ای که یک روز بی خبر پا به زندگی اش گذاشته بود. در خوابش به

فرشته بدل شده و در زندگی اش ماندگار شده بود. سالها بعد عشقش را به رخ کشیده و مالک قلبش شده بود. مستانه مستش کرده بود... زندگی اش را مست کرده بود و حال نبود.

چشم چرخاند. در سالن بزرگ فرودگاه در برابر گیت های پرواز ایستاد و دست به کمر زد. نامیدانه زیر لب زمزمه کرد: مستانه...

صدایش کمی جان گرفت و دوباره زمزمه زد: مستانه...

کسی پشت سرش، به سمتش چرخید و خیره اش شد.

تلفنیش زنگ خورد. نامیدانه سر خم کرد. نگاهش به گوشی که در دستش داشت کشیده شد. دیگر امیدی نداشت. دیگر توانی نداشت. صدای زنگ گوشی روی اعصابش بود. با عصبانیت پاسخ داد: چیه؟

سکوت رشید که طولانی شد خواست گوشی را از گوشش دور کند که صدایی گفت: طاهر...

سرش را به سمت آسمان کشید. سقف بزرگ فرودگاه با وجود ثابت بودنش با وجود ثابت ایستاندن او دور سرش چرخ می خورد. مطمئن نبود از آنچه در گوشی شنیده بود. این صدا... بعد از پنج سال... بعد از پنج سال که در گوشی زمزمه میکرد.

به سختی زمزمه زد: مستانه...

در برابر نگاه چرخانش گویا صورت مستانه جان گرفت که با نیم لبخندی گفت: دنبال من میگرددی طاهر؟

دنبالش میگشت! مگر می شد نگردد. نالید: کجا یی مستانه؟!

-مستانه...

اخم هایش در هم کشیده شد. مستانه خنديد: تو مستانه ام. بیا طاهر دلتنگم.

یک دفعه گویا پاهایش جان گرفت. کسی که دقایقی پیش با تکرار نام مستانه به سمتش برگشته بود متعجب نگاهش میکرد. بی تفاوت به آدم ها به سمت مسیری که آمده بود دوید. در حین آمدن به سختی مسیر را می دید. نگاهش بین آدم ها چرخ میخورد اما حال... تنها ماشین را می دید که انتظارش را می کشید.

در گوشی نالید: همونجا بمون. تكون نخور...

فریاد کشید: مستانه هیچ جا نرو...

-طاهر...

نالید: بگو مستانه بگو... تا وقتی زنده ام فقط صدای تو رو میشنوم.

دخترک آرام در گوشی پچ پچ کرد: دوست دارم.

پاهایش از حرکت باز ایستاد. چشمانش دنیا را نمی دید. هیچ حس نمیکرد. تنها یک صدا می شنید. یک صدا که در گوشش نجوا می زد دوست دارم. چند ثانیه به همان حال ماند تا صدای مستانه بلند شد: زود بیا طاهر...

تماس قطع شد. به سمت ماشین حرکت کرد. پشت فرمان نشست و با تکرار دوست دارم زیر لب پا روی گاز گذاشت. نگاهش به حرکت ساعت دیجیتالی بود و پایش روی گاز. نزدیکترین مسیر را انتخاب کرد. میخواست سریعتر به مستانه برسد. دلتنگ بود. دلتنگ مستانه... دلتنگ بودنش... حضورش... میخواست سریعتر برسد. در آغوشش بکشد. میخواست بعد از سالها آنقدر مستانه را غرق بوسه کند که تمام این سالهایی که میخواست و نتوانسته بود او را ببوسد را تلافی کند. مطمئنا هیچ چیز جای این سالها را پر نمیکرد اما میخواست برای آرامش هم شده ببودش... شاید این ضربان قلبش آرام بگیرد.

چشمانش را بست. باید به مستانه می گفت عاشقش است. باید برای مستانه از عشقش می گفت. از علاقه اش... از تردید هایی که دیگر در کار نبود.

ماشین را در خیابان پارک کرد و پیاده شد.

نگاهش به مستانه بود که در زیر نور آفتاب سوزان در بالای فضای سبز می درخشید. به سرعت به سمت ساختمان دوید. در برابر فضای شیشه ای رستوران که رسید ایستاد. نگاهش را از همان جا به درون رستوران چرخاند. خبری نبود از هیچکس... جز تخت هایی که پر بودند... گارسون های در حال کار... مشتری هایی که مشغول خوردن بودند. کودکی که کنار فواره بازی میکرد. به برچسب بزرگ خوش آمدید روی در شیشه ای خیره شد و در را هل داد.

رشید با ورودش از پشت صندوق برخاست و سلام داد.

سری تکان داد و به اطراف چشم چرخاند و در حالی که به سمت آشپزخانه قدم برمی داشت گفت:
کجاست؟!

رشید پلک زد: کی؟

ایستاد و به سمت رشید برگشت: مستانه...

رشید چشمانش را گرد کرد: مستانه که اینجاست...

هیجان زده گفت: آره کجاست؟

رشید از پشت صندوق بلند شد و به سمتش قدم برداشت: حالتون خوبه آقا؟ اینجا مستانه هست
دیگه. یعنی چی کجاست؟

-اون دختری که بہت گفتم او مد زنگ زد اون کجاست؟

رشید ابروانش را بالا کشید: کدوم دختر آقا... اینجا کسی نیومده که...

نفس کشیدن برایش متوقف شد. چشمانش سوخت. ناباورانه چشم گرداند. همه در آرامش مشغول کار بودند. عبدل مشغول گرفتن سفارشات بود. زارا با سینی نوشیدنی ها به یکی از تخت ها نزدیک می شد. مستانه نبود... مطمئن بود صدای مستانه را شنیده است. مستانه نبود؟ دنیا برایش تیره و

تار شد. هر آن میخواست زمین دهن باز کند و ببلعدش... نفسش بالا نمی آمد. قلبش در سینه می کوبید. نمی توانست نفس بکشد. تمام ذوق و شوقي که از فرودگاه تا اینجا کشانده بودش را از دست داده بود. پاهایش لرزید. دستش را به میز بزرگ شیشه ای گرفت تا مانع افتادنش شود. رشید پیش آمد: آقا خوبین؟

به چشمان رشید خیره شد: واقعاً نیومده؟!

رشید پلک زد. برقی که لحظه ای پیش در چشمان طاهر بود را برای اولین بار دیده بود و حال باز هم چشمانش همان سرمای همیشه را داشت.

ناامید از پاسخ رشید سرش را رها کرد. سرش روی سینه اش خم شد و دستش لرزید. کاش می میرد. میمیرد... یعنی تمام این مدت با کسی صحبت نکرده بود؟ تنها یک توهمند بود؟

مستانه نیامده بود؟!

دست روی چشمانش نشست.

دستش را بلند کرد. روی دستان سرد که نشست قلبش از حرکت ایستاد. بو کشید... بوی عطر زنانه ای که در بین بوی عطر غذاها گم می شد در مشامش پیچید. نفس هایش به شمارش افتاده بود. دیگر تحمل این حجم استرس را نداشت.

صدایی زیر گوشش گفت: طاهر...

لب زد. اما صدایی شنیده نشد. سرش کج شد و سعی کرد دستان روی چشمانش را عقب بکشد اما دستهای محکم به چشمانش چسبیده بودند. آرام زمزمه کرد: دستت و بردار حوصله ندارم...

این را به عربی گفت و باز هم صدا کنار گوشش گفت: من که عربی بلد نیستم.

سرش را جلو کشید و باعث شد دستان روی چشمهاش جدا شود. قبل از اینکه کنترلش را از دست دهد بلند شد و ایستاد. سر چرخاند و به دختری که پیش رویش ایستاده بود خیره شد. به

موهای خرمایی بیرون زده از شالش... به چشم انداشت هیچ شباهتی به مستانه‌ی هفده ساله نداشت در عین حال خود او به رخ می کشیدند. لبها ی که رژ لب مسی آهان را زیباتر جلوه می داد.

دختری که مقابله قرار داشت هیچ شباهتی به مستانه‌ی هفده ساله نداشت در عین حال خود او بود. همان چشم‌ها... همان گونه‌ها... همان صورت... همان چانه‌ی برآمده... مستانه بود و نبود.

قبل از اینکه واکنشی نشان دهد مستانه قدمی جلو گذاشت. رو برویش ایستاد. نگاهش را روی صورتش حرکت داد و دستش را بلند کرد. تکان نخورد تا دست مستانه روی گونه‌اش نشست و سر مستانه به سمت شانه اش کج شد: چقدر عوض شدی...

ناباورانه پلک زد. سرمای دست مستانه به تن داغش منتقل شد. مطمئناً خودش بود. مستانه بود. خواب نبود. توهمنبود. مستانه بود.

لبهای مستانه برای لبخند کش آمد و آهسته گفت: ببخشید...

دستش را بلند کرد و روی دست مستانه که روی صورتش قرار داشت گذاشت.

مستانه به خنده افتاد: میخواستم یکم اذیت کنم که یادت باشه دیگه هیچ وقت بدون اینکه بهم بگی نزاری برب.

با حرکتی غیرمنتظره قدمی پیش گذاشت. بی توجه به تمام کسانی که در آنجا حضور داشتند فاصله‌ی بینشان را با قدمی پر کرد و دست دور کمر مستانه انداخت و در آغوشش کشید. دست دیگرش دست سرد مستانه را رها کرد و به روی سرش قرار گرفت و سر دخترک را به سینه اش فشرد.

دستان مستانه به دور کمرش حلقه شد. چشم بست و گوش به نفس‌های آرام مستانه کنار گوشش سپرد. بی توجه به کف زدن‌های حاضرین سالن... بی توجه به سر و صدای بلند شده...

کنار گوشش گفت: یبار دیگه اینطوری اذیتم کنی نمی بخشم... هیچ وقت خودت و ازم قایم نکن.

طاهر در را باز کرد و عقب کشید: بفرمایید...

از در قهوه ای بزرگ پیش روی گذشت و پا به درون خانه گذاشت. با اولین قدمش نور به خانه دوید و روشنایی همه جای آن را فرا گرفت. متعجب به سمت طاهر برگشت و طاهر خندید: نور
اتوماتیکه...

خندید و دوباره به سمت خانه برگشت. چند قدمی به جلو برداشت و صدای بسته شدن در خانه بلند شد و طاهر گفت: به خونه محقر من خوش اومدی...

نگاهش را به تصویر آسمان شب روبرویش که از شیشه های بزرگ مقابلش قابل دید دوخت. چشمش در سالن بزرگ چرخ خورد که میز غذاخوری بزرگی را در گوشه‌ی سمت چپ سالن جلوی کنسول قهوه ای به تصویر می کشید. با فاصله‌ی کمی از میز غذاخوری در سمت راست آنها مبلمان و روی عسلی هایش چراغ ها بزرگی قرار داشت. روی پاشنه‌ی پا چرخید. آشپزخانه سمتش راستش قرار داشت. نگاهش را گرداند و از بوفه‌ی بزرگ کنار مبلمان چسبیده به دیوار سمت چپ سالن گرفت و به اتاق خوابی که خودنمایی میکرد دوخت.

طاهر سری کج کرد: خوشت اومد؟

دست به دهانش برد: اگه اینجا محقره که پس خونه‌ی ما میشه لونه...

دست طاهر روی لبها یش نشست: ششش...

کمی فاصله گرفت و دسته‌ی چمدانش را گرفت و به راه افتاد. چمدان را جلوی کنسولی که سمت چپشان درست در چند قدمی اش قرار داشت و متوجهش نشده بود قرار داد و گفت: چی دوست داری برای شام بخوری؟

دستانش را در هم گره زد و تنفس را تاب داد: مقلوبه...

طاهر متعجب در ورودی آشپزخانه به سمتش برگشت: شوخي ميكنى؟

سرش را به طرفين تکان داد: دلم فقط اون و ميخواهد.

طاهر لبخند مهرباني زد: الان ترتيبش و ميدم.

پا به آشپزخانه گذاشت و اشاره اي به اتاق خواب و راهرويی که در سمت چپ خانه پشت ميز غذاخوری قرار داشت زد: اگه بخواي ميتوనی تو اتاق خواب من بمونی يا اون اتاق اين طرفی... خودت هر دوتا رو ببین و هر کدوم و دوست داري انتخاب کن.

لبخندی زد و به راه افتاد. به سمت شيشه هاي رو برويش رفت. در شيشه اي را عقب کشيد و پا به ايوان گذاشت و به پايين چشم دوخت. به آدم هايي که از اين بالا بسيار کوچك به چشم می رسيدند. به خانه هايي که ديگر بزرگ نبودند. به شهری که پر از نور بود. در کنار دیوارک کوتاه که با شيشه بلندتر شده بود به راه افتاد. با عبور از سالن به اتاق خواب رسيد. از کنار دو مبل و ميز ما بين آنها گذشت. نگاهي به لاوست فهوه اي انداخت و تقریبا ساختمان را دور زد و از سمت چپ ايوان پا به درون اتاق خواب گذاشت. اتاق خوابي که دو دیوارش کاملا از شيشه بودند با آن آينه ي بزرگ قاب فهوه اي بالاي تخت و تخت بزرگش با رو تختی نارنجي و بنفش حسابي در اتاق خودنمايی ميکرد.

دست به کمر در برابر تخت ایستاد.

صدای طاهر را شنید که گفت: انتخاب کردي؟

پا از اتاق خواب که ورودی اش از داخل خانه به رو برو آشپزخانه باز می شد گذاشت و گفت: هنوز اولی و دیدم.

طاهر خندید و به سمت راهرو راه افتاد. پا به راهرو گذاشت. چشم از سرويس حمام و دستشویی که در ابتدای ورودی راهرو قرار داشت گرفت و به اتفاقی که ته راهرو خودنمايی ميکرد وارد شد. باز هم

همان دو دیوار و تصویری از آسمان شب و ستاره ها... این اتاق خواب را با رو تختی سفید و دیوارهای یک رنگ سفیدش دوست نداشت. زیادی سفید بود.

جز تابلوی رنگ رنگ روی دیوار همه چیز قهوه ای و طلایی و سفید بود.

آرام روی ایوان قدم برداشت و دوباره روبروی سالن اصلی ایستاد. پشت به ویوی پیش رویش به سمت آشپزخانه برگشت و به طاهری که در آشپزخانه قدم می زد خیره شد. باورش نمی شد الان در این لحظه اینجا باشد. هنوز هم باورش نمی شد. گویا خواب می دید... هیجان زده بود. قلبش در سینه می کوبید.

شال را از سر باز کرد و روی سرویس مبلمان چرم انداخت. طاهر به سمتش می آمد و در حال صحبت با گوشی تلفن بود. پا به ایوان گذاشت و گوشی را به سمتش گرفت: ولی...

لبخندی زد و گوشی را گرفت. به گوش چسباند. طاهر شالش را از روی مبل برداشت و به بینی نزدیک کرد. لبخندی به رویش زد و گفت: الو...

-مستانه؟

طاهر لبخندی به رویش زد و با چشمکی آمد به سمت سالن برگردد که دستش را گرفت. طاهر ایستاد و به سمتش برگشت. دست طاهر را بالا آورد و به دستبندی که خود برای طاهر خریده بود خیره شد و در گوشی گفت: سلام...

-کجایی تو؟ نمیگی نگران میشم؟ یه زنگ نمیزنی بمن از نگرانی درم بیاری؟

دست نوازش را روی دستبند کشید. طاهر دستش را گرفت و به لب برد.

ولی ادامه داد: دیدیش و به کل فراموشم کردی؟

لبخند زد: بخشید... وقت نشد.

-اگه قرار باشه اینطوری پیش بری میام برت میگردونم.

خود را جلو کشید و صورتش را در چند سانتی سینه‌ی طاهر متوقف کرد. طاهر تنها خیره اش بود.
دستش را روی قلب طاهر گذاشت و چشم بست: تکرار نمیشه.

ولی غرید: راحت رسیدی؟ مشکلی که نداری؟ شب کجا میمومی؟

دستش را کمی عقب کشید و بوسه‌ای روی سینه‌ی طاهر زد و در گوشی گفت: مشکلی نیست. از پس همه چی برمیام. اگه مشکلی باشه بهتون میگم. خونه‌ی طاهر بزرگه... خیلی هم خوشگله.

سینه‌ی طاهر بالا و پایین رفت و چشم بست.

ولی نفسش را فوت کرد و کلافه گفت: حالا خوشحالی؟

لبخند شیطنت باری روی لبها یش نشست. دستش را بالا کشید و پشت گردن طاهر فرستاد و به ولی پاسخ داد: خیلی...

-پشیمون نمیشه؟

فشار دستش را بیشتر کرد و گردن طاهر را پایین کشید. طاهر چشم باز کرد و در سکوت سرش را به طرفین تکان داد.

با شیطنت ابروانش را بالا انداخت و گفت: بابا من راضی ام.

-اگه یه روز پشیمون بشی؟ طاهر ازت خیلی بزرگتره. مستانه نگرانم... درست چی میشه؟!

لبش را به دندان گرفت و چینی به پیشانی انداخت. طاهر سر خم کرد و کنار گوشش گفت: بد بازی میکنی خانم کوچولو...

سرش را چرخاند و غافلگیرانه گوشه‌ی لبش را بوسید.

ولی غرید: گوشت با منه؟! داری چیکار میکنی؟

طاهر از صدای فریاد وَلی در گوشی به خنده افتاد و خود را عقب کشید. قبل از اینکه بتواند واکنشی نشان دهد به سمت دیوارک کوتاه قدم برداشت و مستانه در پاسخ پدرش گفت: پشیمون نمیشم. دوستش دارم بابا... هیچوقت مثل وقتی با اونم خوشحال نبودم.

طاهر دستانش را روی دیوارک شیشه ای گذاشت و خم شد. اخم کرد... نگران قدمی به جلو برداشت و از پشت پیراهنش را گرفت و عقب کشید. طاهر خندید و صاف ایستاد. ادامه داد: بابا خواهش میکنم. میخواهم حتی اگه قرار باشه یه روز زندگی کنم کنار طاهر باشه...

وَلی نامید گفت: باشه. سریع برنامه ریزی کنین. نمیدونم اما نمیخواهم ساده بگذرم. شاید بهتر باشه چند مدت نامزد باشین...

گویا برای خودش تاکید میکرد: آره نامزدی بهتره. اینطوری بهتره. مطمئن میشم. اگه بخوای پشیمون بشی هم میتونی عقب بکشی.

لبخند زد: پشیمون نمیشم. حالا بعدا در موردش حرف میزنیم بابا...

-مراقب خودت باش. خیلی مراقب باش. باهام در تماس باش. گوشی رو هم بده طاهر...

کنار طاهر ایستاد و گوشی را به سمتش گرفت. طاهر گوشی را گرفت و به گوش نزدیک کرد: بله؟ صدای وَلی را نمی شنید. خود را در آغوش طاهر جا داد و دستانش را به دورش حلقه زد و سعی کرد دستانش را بهم برساند. دست طاهر دور شانه اش حلقه شد و به خود فشردش و گفت: مراقبش هستم. میدونی دوستش دارم...

ساکت شد و پدرش گویا صحبت میکرد. دستانش را روی ستون فقرات طاهر به حرکت در آورد و با انگشت اشاره اش می نوشت: دوست دارم.

-باشه. بہت خبر میدم. فردا صحبت میکنیم. شب خوش...

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیب شلوار جینش فرستاد و دست روی شانه هایش گذاشت و کمی به عقب هلش داد.

خیره شد به چشم انداخته ای طاهر و لبخند زد. طاهر با جدیت گفت: میدونی داری چیکار میکنی؟

لب گزید و چشم دزدید و نگاهش را تا روی سینه ای طاهر پایین آورد و آهسته گفت: میدونم.

طاهر با چشم انداخته پاییدش: اما انگار نمیدونی داری چیکار میکنی!

سر بلند کرد و با اخم گفت: داری به شعور یه خانم دکتر توهین میکنی...

طاهر سر خم کرد: این خانم دکتر کوچولوی ما میدونه داره با آتیش بازی میکنه؟

با وجود داغ شدن گونه هایش و گل انداختن شان سر بلند کرد و گفت: من دیگه بچه نیستم ندونم چی میخوام.

- تو با اون شیطنت ها یادم نمیاد بچه بوده باشی.

قدمی عقب گذاشت و باعث شد گره دستانش باز شود. به طاهری که فاصله گرفته بود با اخم نگاه کرد. طاهر دستی به صورتش کشید و گفت: مستانه الان نه... اگه بیای نزدیک تر نمیدونم آخرش بکجا ختم میشه. نمیتونم هیچ چی رو تضمین کنم. بهتره برم غذامون و بخوریم.

به سمت سالن قدم برداشت و شالی را هم که خود روی مبل انداخته بود برداشت و وارد سالن شد. به دنبالش قدم برداشت. از اینکه طاهر هنوز هم پسش می زد ناراحت بود. طاهر همیشه در برابر شوخودداری میکرد.

با بعض گفت: هنوزم ازم فرار میکنی؟

طاهر درست در ورودی ایستاد و به سمتش برگشت: منظورت چیه؟

- هنوزم من و بچه میبینی؟

-بزرگ شدن و توی این چیزا میبینی؟

سرش را به طرفین تکان داد: تو پس نزده شدن از طرف تو میبینم. تو اینکه از طرف تو هم خواسته بشم میبینم. دلم میخواهد بخارترم بی تاب بشی... دلم میخواهد فراموش کنی که هوام و داشته باشی. میخواهم باور کنی من میتونم از پس خودم بربیام. میتونم برای خودم تصمیم بگیرم. حالا دیگه میتونم بد و خوب و تشخیص بدم. میتونم چیزی که میخواه و بدست بیارم. لازم نیست تو جای من تصمیم بگیری. لازم نیست تو و بابام و جام تصمیم بگیرین که تو نباشی. که چی برام خوبه... چی برام بده... من خودم تصمیم گرفتم و برای بدست آوردن آدرست خودم و به در و دیوار کوبیدم. پنج سال... هرجایی که فکر میکردم میتونم یه نشونی ازت پیدا کنم و گشتم... اون موقع...

نفسی تازه کرد: برام چیکار کردی طاهر؟ جز اینکه همیشه ادعا کنی مراقبمی چیکار کردی؟ جز اینکه همیشه بخارتر من پا پس بکشی؟

اشک هایش سرازیر شد. سر چرخاند و به سمت دیوار ک قدم بر می داشت که بازویش کشیده شد و قبل از اینکه بخود بیاید به دیوار ما بین اتاق خواب و سالن برخورد کرد و درد در سرش پیچید اما قبل از اینکه بتواند حواسش را جمع کند لبهای طاهر لبهایش را به کام گرفت.

اشک هایش خشک شد. چنان غافلگیر شده بود که به سختی توانست بینی اش را بالا بکشد. دستش روی پهلوی طاهر نشست و به عقب هلش داد. طاهر با احتمی که بین ابروانتش نشسته بود کمی فاصله گرفت. به محض دور شدن طاهر دو نفس عمیق پی در پی کشید.

طاهر کلافه دستی بین موهاش کشید و گفت: دیدی نمیتونی... بیخودی بالا پایین میپری اما وقتی به عمل میرسه از پیش برنمیای مستانه. اذیت نکن. بزار آروم آروم پیش بریم.

تکیه اش را از دیوار برداشت. دستانش را غیرمنتظره به دور گردن طاهر حلقه زد و خود را بالا کشید و لبهایش را کوتاه بوسید و گفت: من فقط چون عفونت گلو و بینی دارم نتوانستم نفس بکشم.

نفس عمیقی کشید و لبهاش را روی لبهاش طاهر گذاشت و سعی کرد سرش را پایین بکشد. به چشمان متعجب طاهر خیره شد و چشم بست. تا حلقه شدن دستان طاهر به دور کمرش صبر کرد.

دستان طاهر به دور کمرش حلقه شد و بالا کشیدش. دست روی پاهایش کشید و مجبورش کرد پاهایش را به دورش حلقه بزند.

لبهاش را به سمت چانه اش کج کرد. سر طاهر هم کج شد و جفت لبهاش را بین لبهاش گرفت.

طاهر قدم برداشت. پا به درون اتاق خواب گذاشت و چرخ زد و تکیه اش را به دیوار شیشه ای داد و دستانش را از دور کمرش جدا کرد.

لبهاش را از لبهاش طاهر جدا کرد و لبهاش طاهر بوسه زنان تا روی چشمانش بالا آمد. چشمانش را بوسید و سرش را عقب کشید. خیره به چشمانش لبخند زد.

دستانش را به دکمه های پیراهن طاهر رساند. سر طاهر به سمتش خم شد.

قدمی جلو گذاشت و در حالی که لبهاش را به لبهاش طاهر می رساند اولین دکمه را باز کرد.

دستان طاهر از پشت سرش بالا آمد و در حال کردن ساعتش قدمی جلو میگذاشت که مستانه دکمه‌ی بعدی را باز کرد. طاهر به سمت کنسول هدایتش کرد و ساعتش را روی آن گذاشت که مستانه دکمه‌ی بعدی را هم باز کرد.

طاهر دست روی دستش گذاشت. لبهاش را به خط چانه اش رساند.

چشم بست و خود را به دستان طاهر سپرد. تا به اینجا همراهش پیش آمده بود تا به طاهر ثابت کند بچه نیست. با تمام ترسی که از این لحظات داشت. با تمام ترسی که از تمام آنچه می توانست اتفاق بیفتد داشت اما تمام شجاعتش را جمع کرده بود تا ذهنیت طاهر را در مورد خود تغییر دهد.

طاهر که آخرین دکمه‌ی خود را باز کرد، دست روی سینه‌ی طاهر گذاشت و دو طرف پیراهنش را گرفت و از روی شانه هایش کنار زد.

طاهر دستانش را عقب کشید و خود پیراهنش را از تن کند.

بازوی مستانه را گرفت و به سمت تخت کشید. عقب عقب قدم برداشت و با برخورد ساق پایش به تخت دست مستانه را هم گرفت و روی تخت رها شد. مستانه هم به دنبالش رها شد و هین بلندش در بوسه‌ی پر شور طاهر گم شد.

دست طاهر کت صورتی اش را عقب زد و از تنش بیرون کشید. گر گرفت. چشمان طاهر روی تنش حرکت میکرد که گر گرفت. لب گزید و طاهر با خیره شدن به چشمانش لبخند زد. سرشن را بالا کشید و دستش را به صورتش رساند. گونه اش را نوازش کرد و با مهربانی لبخند زد.

خجل سر به زیر انداخت. طاهر دست زیر چانه اش برد و مجبورش کرد در چشمانش خیره شود. با چشمکی نگاهش کرد.

شرم زده خم شد و خود را در آغوشش پنهان کرد.

طاهر بین بازویش حبسش کرد و چرخ زد. نگاهش را روی صورتش چرخاند و لبخند زد.

سرشن که نرمی و لطفات پارچه‌ی رو تختی را لمس کرد چشم گشود. چشمان مهربان طاهر خیره اش بود.

طاهر دست بالا آورد. انگشتان طاهر نوازش وار بین موهای پخش شده اش روی تخت به حرکت در آمد.

چشم بست.

طاهر زمزمه کرد: چقدر دلم برای موهات تنگ شده بود.

چشم باز کرد. از نگاه خیره‌ی طاهر غرق در خوشی بود. زمزمه کرد: برای موهم یا بافتنشون؟

طاهر کنجکاو و گیج نگاهش کرد.

لبهایش خندید: آخرین نامم و حضوری دریافت کردم...

طاهر عقب کشید: نامه ها دستت می رسید؟

دستش را به پهلوی طاهر رساند و گفت: همش و یه دفعه ای پیدا کردم. شب عروسی بابا...

ابروان طاهر بالا رفت و با ناباوری گفت: ولی ازدواج کرده؟

خندید: با همونی که تو میخواستی؟

چشمان طاهر گرد شد: میرزا! نه!

سرش را بلند کرد. طاهر روی تخت نشست و بازویش را کشید. خود را پشت سر مستانه کشید و در حال بافت زدن موهایش گفت: کی ازدواج کردن؟

- یک ماهی میشه... طاهر آخرین بافت را که به موهایش زد سر خم کرد. بوسه ای روی شانه اش نشاند. بوسه ای بعدی را به سمت گردنش زد. بوسه ای بعدی...

از قلقلک خندید و سرش را کج کرد.

طاهر خندید و دستانش را به دورش حلقه زد و به خود فشردش.

خندید و دستانش را به دور بازوی طاهر حلقه کرد و گفت: تو این سالها خیلی اتفاق افتاده...

طاهر لاله ای گوشش را بوسید: کلی فرصت داریم. همش و گوش میدم. مخصوصا اون قسمتایی که مربوط به شماست خانم دکتر.

خود را عقب کشید. روی بازوی طاهر رها شد و خیره به صورت طاهر که نگاهش میکرد گفت: اینجا دانشگاه پزشکی هست؟

- تا اونجا که من اطلاع دارم یه کشوره... حالا اینکه دانشگاه داره یا نه رو باید ببریم بپرسیم.

دستش را بلند کرد و مشتی حواله‌ی بازوی طاهر کرد. طاهر خنده‌ید. خم شد روی صورتش و لبهاش را کوتاه بوسید: خب دختر خوب توی کشور به این بزرگی مگه میشه دانشگاه نباشه؟ اینجا این همه دکتر از آسمون که پایین نمی‌افتن.

دستانش را به دور گردن طاهر حلقه زد و به سیاهی چشمانش خیره شد: دوست دارم...

طاهر موهای روی پیشانی اش را عقب زد: عاشقتم.

چشم بست. نریمان در ذهنش پرنگ بود اما هرگز نمیتوانست با نریمان این لحظات را تجربه کند وقتی تمام ذهنش پر بود از طاهر... وقتی برمیگشت با نریمان صحبت میکرد.

طاهر دستش را به دست گرفت: میخوام شاد باشی...

چشم گشود و آرام لب زد: هستم.

مردی میشناسم

راز.س

۲۵ آذر

۲۰:۱۲

تقدیم به نازمرجانم